



هیئت معارف جنگ
شهید سپهبد علی صیادشیرازی

روزگار سربازی و جانبازی

یادهای زندگی نظامی سرتیپ ۲ پیاده هوابرد جانباز مرتضی محمدی
از خلع سلاح عشایر جنوب در سال ۱۳۴۱ تا هشت سال جنگ تحمیلی

گردآوری و تنظیم: سرتیپ ۲ ستاد حسن قربانی

سرشناسه	: قربانی، حسن، ۱۳۳۹-
عنوان و نام پدیدآور	: روزگار سربازی و جانبازی/گردآوری و تنظیم حسن قربانی.
مشخصات نشر	: تهران: ایران سبز، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۲۲۸ ص.
شابک	: 978-600-7416-83-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: محمدی، مرتضی، ۱۳۱۷-
موضوع	: جانبازان -- ایران -- اصفهان -- سرگذشتنامه
	: Disabled veterans -- Iran -- Esfahan -- Biography
	: جانبازان -- ایران -- خاطرات
	: Disabled veterans -- Iran -- Diaries
	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- خاطرات
	: Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Personal narratives
رده بندی کنگره	: ۱۶۲۹DSR
رده بندی دیویی	: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۶۵۸۰۶۵
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

روزگار سربازی و جانبازی

گردآوری و تنظیم: سرتیپ ۲ ستاد حسن قربانی

مصاحبه، پیاده‌سازی، تنظیم: سرتیپ ۲ ستاد حسن قربانی

بررسی اولیه و نهایی: سرتیپ ستاد ناصر آراسته، سرتیپ ستاد سید حسام هاشمی

ویرایش و امور شکل دهی کتاب: سرتیپ ۲ ستاد نجاتعلی صادقی گویا

صفحه‌آرایی: ستواندوم وظیفه امین پناهی

طرح جلد: حامد خدمتی

نوبت و سال چاپ: اول/ ۱۴۰۰

شابک: ۹-۸۳-۷۴۱۶-۷۴۱۶-۶۰۰-۹۷۸

شمارگان: ۱۰۰۰

ناشر: انتشارات ایران سبز

قیمت: ۴۸۰۰۰ تومان

مرکز پخش: تلفن: ۲۲۴۸۹۰۰۳ نمابر: ۲۲۴۸۸۶۵۰

حق چاپ برای «هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیادشیرازی» محفوظ است.

"از همه نگارندگان حوادث جنگ و همه کسانی که توان انجام وظیفه در این مهم را دارند، درخواست می‌کنم از ثبت و ضبط جزئیات این دوران غفلت نکنند و این گنجینه تمام‌نشدنی را برای آیندگان به ودیعه بگذارند."

"جنگ تحمیلی شکوه و عظمت ایمان و اسلام را در پهناور جهان منتشر نمود."

امام خمینی (ره)

"می‌خواهم بگویم که این جنگ یک گنج است. آیا ما خواهیم توانست از این گنج استفاده کنیم؟ آن هشت سال جنگ، بایستی تاریخ ما را تغذیه کند."

"دفاع مقدس مظهر حماسه است، مظهر معنویت و دینداری است، مظهر آرمان‌خواهی، مظهر ایثار و از خودگذشتگی است، مظهر ایستادگی، پایداری و مقاومت است، مظهر تدبیر و حکمت است، روایت آن جهاد نیز مقدس و جهاد است."

"یک رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز چیزهایی به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است."

مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای (مدظله‌العالی)

فرازهایی از پیام حضرت امام^(ه) در اسفندماه ۱۳۶۷

خطاب به روحانیت سراسر کشور (در رابطه با پذیرش قطعنامه ۵۹۸)

صحیفه امام خمینی^(و)، جلد ۲۱، صفحه ۲۸۳

- ما هر روز در جنگ برکتی داشتیم که در همه صحنه‌ها بهره جسته‌ایم.
- ما انقلابمان را در جنگ به جهان صادر نموده‌ایم.
- ما مظلومیت خویش و ستم متجاوزان را در جنگ ثابت نموده‌ایم.
- ما در جنگ پرده از چهره تزویر جهان‌خواران کنار زدیم.
- ما در جنگ دوستان و دشمنان خود را شناخته‌ایم.
- ما در جنگ به این نتیجه رسیده‌ایم که باید روی پای خودمان بایستیم.
- ما در جنگ اُبَهِت دو ابرقدرت شرق و غرب را شکستیم.
- ما در جنگ ریشه‌های پربار انقلاب اسلامی‌مان را محکم کردیم.
- ما در جنگ حس برادری و وطن‌دوستی را در نهاد یکایک مردمان بارور کردیم.
- ما در جنگ به مردم جهان و خصوصاً مردم منطقه نشان دادیم که علیه تمامی قدرت‌ها و ابرقدرت‌ها سالیان سال می‌توان مبارزه کرد.
- جنگ ما جنگ حق و باطل بود و تمام شدنی نیست.
- جنگ ما جنگ فقر و غنا بود.
- جنگ ما جنگ ایمان و ردالت بود و این جنگ از آدم تا ختم زندگی وجود دارد.
- جنگ ما موجب شد که تمامی سرمداران نظام‌های فاسد در مقابل اسلام احساس ذلت کنند.
- ما در جنگ برای یک لحظه هم نادم و پشیمان از عملکرد خود نیستیم. راستی مگر فراموش کرده‌ایم که ما برای ادای تکلیف جنگیده‌ایم و نتیجه، فرع آن بوده است.
- از همه اینها مهم‌تر، استمرار روح اسلام انقلابی در پرتو جنگ است، همه اینها از برکت خون‌های پاک شهدای عزیز هشت سال نبرد بود، از تلاش مادران، پدران و مردم عزیز در ده سال مبارزه با آمریکا، غرب و شوروی نشأت گرفته است.
- ملت ما تا آن روز که احساس کرد توان و تکلیف جنگ دارد، به وظیفه خود عمل نمود... آن ساعتی هم که مصلحت بقای انقلاب را در قبول قطعنامه دید و گردن نهاد، باز به وظیفه خود عمل کرد.

معارف جنگ

«معارف جنگ» مجموعه‌ای از یافته‌ها، ذخایر و دستاوردهای جبهه‌های نبرد حق علیه باطل است که خداوند متعال به پاس فداکاری‌ها، ایثارگری‌ها و برکت خون شهدای والامقام، نصیب رزمندگان اسلام نموده و از سینه‌های جوشان آنها به سینه‌های پاک و تشنه نسل جوان انقلاب اسلامی منتقل می‌گردد.

«هیئت معارف جنگ» از پاییز سال ۱۳۷۳ با همت والای امیر سرافراز ارتش اسلام «شهید سپهبد علی صیادشیرازی» شکل گرفت و در سال ۱۳۷۴ با تصویب کریمانه و حمایت‌های مادی و معنوی حضرت امام خامنه‌ای (مدظله‌العالی)، مقام معظم رهبری و فرماندهی کل قوا، به صورت رسمی این رسالت مهم را با روحیه متعالی بسیجی بر عهده گرفته و مفتخر است که با الهام از کلام نورانی خداوند متعال مبنی بر «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»، با صداقت و تلاش دسته جمعی در این وادی مقدس گام نهاده و این رسالت افتخارآمیز را که با گرایش «پژوهشی - فرهنگی - عملیاتی و آموزشی» شکل گرفته است ادامه دهد و در این راه امید به لطف و یاری خداوند متعال دارد.

شیوه کار هیئت معارف جنگ در گردآوری تجارب جبهه‌های نبرد از سال ۱۳۷۳ تا سال ۱۳۷۸ بدین ترتیب بوده است که بر اساس زمان و مکان هر عملیات، جمعی از رزمندگان اسلام که در آن عملیات نقش مهمی را بر عهده داشته‌اند به منطقه عملیات عزیمت نموده و با یادآوری خاطرات خود در صحنه نبرد و برداشت‌های تحریری، صوتی و تصویری، مجموعه‌ای از حقایق و واقعیت‌های تلخ و شیرین را گردآوری نموده است. این هیئت بعد از سال ۱۳۷۸، همچنان با اجرای آموزش‌های میدانی، نسبت به تکمیل برداشت‌های میدانی عملیات ثامن الائمه^(ع) و سایر عملیات‌ها اقدام نمود. چاپ ۱۹۰ عنوان کتاب مستند از وقایع هشت سال دفاع مقدس از سال ۱۳۷۹ تا پایان سال ۱۳۹۹ از اقدامات هیئت معارف جنگ می‌باشد.

آموزش معارف جنگ، از سال ۱۳۷۴ به صورت نظری و میدانی برای هر دوره از دانشجویان سال ۳ دانشگاه افسری امام علی^(ع) نذاجا و از سال ۱۳۸۲ نیز برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه‌های افسری هوایی، دریایی و فارابی و از سال ۱۳۹۴ برای دانشجویان سال ۳ دانشگاه قرارگاه پدافند هوایی خاتم الانبیاء^(ص) به اجرا درآمده و تا پایان سال ۱۳۹۹ تعداد ۳۲۷۸۸ نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های مزبور را در دو مرحله نظری و میدانی مورد آموزش قرار گرفته‌اند.

هیئت معارف جنگ همچنین از سال ۱۳۸۷ آموزش کارکنان وظیفه در مقاطع تحصیلی فوق دیپلم، لیسانس، فوق لیسانس و دکترا در مراکز آموزش وظیفه را پی‌ریزی نمود و این عزیزان در زمان

آموزش مقدماتی و قبل از عزیمت به یگان‌های سازمانی خود به مدت شانزده ساعت آموزش معارف جنگ را برابر برنامه آموزشی طی نموده که تا پایان سال ۱۳۹۹، بیش از ۴۷۹ هزار نفر از کارکنان وظیفه که فارغ‌التحصیل دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی کشور می‌باشند، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای کلیه دانش‌آموزان پایور اجا از سال ۱۳۸۷ در آموزشگاه نظامی جوادالائمه نذاجا برگزار می‌گردید و از سال ۱۳۹۸ این آموزش‌ها در ۵ مرکز آموزش اجا (جوادالائمه^(ع) نذاجا، تفنگداران دریایی نذاجا، باقرالعلوم^(ع) نذاجا، شهید خضایی نهاجا و علی‌اکبر^(ع) نپاجا) برنامه‌ریزی شد، که بر این اساس تا پایان سال ۱۳۹۹، تعداد ۱۲۳۹۲ نفر دانش‌آموز پایور به مدت ۱۶ ساعت در هر دوره، آموزش نظری معارف جنگ را فرا گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دوره‌های عالی رسته‌ای با موضوع نقش رسته مربوطه در دفاع مقدس به مدت ۸ ساعت برگزار شد که از سال ۱۳۹۰ تا پایان سال ۱۳۹۹، آموزش‌ها در ۱۸ مرکز برای تعداد ۹۴۹۱ نفر دانشجوی برگزار گردیده است.

از بهمن سال ۱۳۹۳ تا پایان سال ۱۳۹۹، بیش از ۵۶۹ هزار نفر از سربازان دیپلم و زیر دیپلم نیز در هر دوره به مدت هشت ساعت تحت آموزش معارف جنگ قرار گرفته‌اند.

آموزش معارف جنگ برای دانشجویان دافوس آجا به مدت ۸ ساعت در ۴ جلسه در سال ۱۳۹۸ برای تعداد ۲۶۴ نفر برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد ساحفاجا به مدت ۸ ساعت برای تعداد ۲۲۰ نفر دانشجوی در سال ۱۳۹۸ برگزار شد.

آموزش معارف جنگ برای مدیران ارشد عقیدتی سیاسی ارتش برای تعداد ۶۰ نفر در سال ۱۳۹۹ برگزار شد.

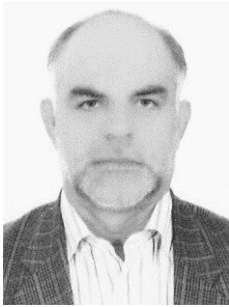
هیئت معارف جنگ «شهید سپهبد علی صیادشیرازی»

برای مقابله با دشمنان بلایستی ما چه ارتشی، چه سپاهی و چه بیگانه‌ی واصله و قدرت‌واحد باشیم.

«شهید سپهبد علی صیادشیرازی- ۱۳۶۴/۱۱/۲۶»

معرفی نویسنده

سرتیپ ۲ ستاد حسن قربانی



در اول آبان سال ۱۳۳۹ در روستای تنگک زنگنه شهرستان بوشهر به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۸ از دبیرستان ابودر (شاهپور) شیراز با دیپلم ریاضی فارغ التحصیل گردید. در همان سال طی دوران خدمت مقدس سربازی، در کنکور دانشکده افسری شرکت و در ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۸ وارد دانشکده افسری شد. در سال ۱۳۶۱ با دریافت درجه ستواندومی از دانشکده افسری جهت طی دوره مقدماتی پیاده، به شیراز منتقل

شد. پس از طی دوره مقدماتی، روز اول شهریور سال ۱۳۶۲ به تیپ ۵۵ هوارد شیراز اختصاص یافته و به عنوان فرمانده دسته و سپس فرمانده گروهان یکم گردان ۱۲۶ آن تیپ منصوب شد. در سال ۱۳۶۳ بنا به تدبیر شهید سپهبد علی صیاد شیرازی، فرمانده وقت نیروی زمینی، به عنوان فرمانده گروهان دانشجویی به دانشکده افسری منتقل و به مدت نه سال در آن دانشکده انجام وظیفه نمود. سال ۱۳۷۱ جهت طی دوره عالی به مرکز پیاده اعزام و پس از طی دوره، در سال ۱۳۷۲ به تیپ ۶۵ نوهد منتقل و در طی خدمت در آن تیپ، علاوه بر طی دوره‌های عرضی آن تیپ، مشاغل رئیس کمیته جنگ افزار، معاون و فرمانده آموزشگاه جنگ‌های نامنظم و پس از طی دوره دافوس در سال ۱۳۷۹ به عنوان جانشین و فرمانده آن تیپ منصوب شد. در سال ۱۳۸۲ به لشکر ۲۳ تکاور منتقل و به مدت ۲۲ ماه به فرماندهی تیپ یکم آن لشکر ادامه خدمت داد. در سال ۱۳۸۵ به ستاد ارتش منتقل و تا زمان بازنشستگی به عنوان رئیس اداره عملیات معاونت عملیات ارتش به خدمت ادامه داد. در حین خدمت در ستاد ارتش نیز موفق به طی دوره یکساله دانشگاه علوم استراتژیک گردید. در سال ۱۳۸۸ موفق به اخذ دکترا گردید. پس از بازنشستگی، از سال ۱۳۸۸ به تدریس در دانشگاه افسری امام علی (ع) و همکاری هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی، به خدمتگزاری مشغول می‌باشد.

معرفی صاحب اثر

سرتیپ ۲ جانباز مرتضی محمدی

سرتیپ ۲ جانباز مرتضی محمدی در سال ۱۳۱۷ در شهر دستگرد بُر خوار اصفهان تولد یافت. پس از تحصیلات ابتدائی و متوسطه در سال ۱۳۳۹ وارد آموزشگاه افسری شد. از سال ۱۳۴۰ وارد یگان های خدمتی گردید و مسئولیت و مشاغل مختلفی را عهده دار شد که شرح هر کدام را در این کتاب بیان نموده است.

مشاغل وی عبارت بودند از: فرمانده گروهان در زمان صلح تا فرمانده لشکر در زمان ۸ سال جنگ. نامبرده به ترتیب در ماموریت های: عملیات جنوب در استان فارس، عملیات ظفار، حکومت نظامی، برقراری امنیت کردستان، عملیات سوسنگرد، فرمانده لشکر ۵۸، فرمانده تیپ ۵۵ هوابرد در عملیات بدر، عملیات قادر، عملیات والفجر ۹، فرمانده لشکر ۸۴، عملیات ۳۱ تیرماه ۶۷، عملیات مرصاد، شرکت داشته و تاثیر گذار بوده است.

در عملیات والفجر ۹ از ناحیه سر به شدت مجروح گردید.

امیر محمدی سال ۱۳۷۰ بازنشست شد.

تاریخ نظامی سرزمین کهن ایران وی را یکی از افتخارات و فرماندهان نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران در میادین نبرد ثبت نموده است.

سخنی درباره این کتاب

کتابی که ملاحظه می‌گردد، سرگذشت یکی از سربازان این سرزمین کهن می‌باشد که عمری را در خدمت سربازی و جانبازی سپری نموده است. خواننده با خواندن این کتاب با قطعه‌ای از تاریخ این کشور در هشتاد سال گذشته، به روایت یک فرد نظامی از جوانی تا خاتمه خدمت آشنا می‌گردد. همراه راوی کتاب، خواننده به مأموریت‌های مختلف در زمان صلح و جنگ، از جنس امور سخت و پر خطر حرفه سربازی که لازمه آن، دانش، تجربه، درایت، شجاعت و از خودگذشتگی است، وارد می‌شود و با استعدادی که خداوند متعال به تمام انسان‌ها عطا فرموده، تصویرسازی ذهنی می‌کند و صحنه‌های تعریف شده را در ذهن خود به شکل مورد نظر خلق می‌نماید. در داخل این مأموریت‌ها، با تعدادی از بالا دستان، همکاران وزیر دست آشنا می‌شود. در هر حادثه‌ای عزیزی را هم در مسیر انجام وظیفه از دست می‌دهد. بالاخره خواننده متوجه می‌شود که مجموعه این زحمات، فداکاری‌ها و انجام وظیفه‌های صادقانه که نمونه‌ای از آن فراوانی‌ها را در این کتاب می‌بیند، تبدیل می‌شود به حفظ تمامیت ارضی و برقراری امنیت کشور. به عبارتی، از این نوع زندگی نامه‌ها، چنین برداشتی آشکار می‌شود. آرزو داریم، هرچه بیشتر، این کتاب و مشابه آن مورد مطالعه فرزندان این سرزمین قرار گیرد و با احساس مسئولیت در ادامه این راه پرافتخار، قردان زحمات سربازان فداکار سرزمین خود و شاکر نعمت‌های الهی باشند.

با احترام

سرتیپ ۲ ستاد حسن قربانی

چگونگی شکل‌گیری این کتاب

از سال ۱۳۸۶ تا سال ۱۳۸۹ توسط امیر سرتیپ ۲ دربندی، با امیر سرتیپ ۲ مرتضی محمدی، طی ۷ جلسه مصاحبه به عمل آمد. متن مصاحبه شده توسط جناب آقای امیر رضا مافی تحت عنوان «سفرهای گنگ» توسط انتشارات سوره سبز در سال ۱۳۹۱ به چاپ رسید. کتاب چاپ شده شکل داستانی داشت و زندگی نامه امیر سرتیپ ۲ محمدی را به شکل مورد انتظار پوشش نداده بود.

مجدداً توسط مدیریت تاریخ شفاهی هیئت معارف جنگ و آقای بهاری از تاریخ ۱۳۹۵/۱۲/۷ الی ۱۳۹۶/۹/۲ مصاحبه‌های تکمیلی با امیر محمدی انجام گرفت، که آقای بهاری موافقت نمود این کتاب را ظرف مدت ۶ ماه تدوین و ارائه نماید. اما به علت مشغله‌های کاری ایشان، این اقدام میسر نشد.

از اوایل سال ۱۳۹۹ مدیریت تاریخ شفاهی اقدام به پیاده‌سازی مصاحبه‌ها توسط کارکنان این هیئت بویژه امیر سرتیپ ۲ سید محمد سید شهیدی نمود که پس از تدوین و ویرایش متون، توسط سرتیپ دوم قربانی، و اقدامات بعدی، کتاب مورد نظر به شکل کنونی منتشر گردیده است.

سرتیپ ۲ ستاد حسن قربانی

فهرست

۱	از تولد تا استخدام در ارتش
۲	مبارزه با ملخ در ایل بویر احمد
۳	مبارزه با کشت خشخاش در ایل بویر احمد
۷	خلع سلاح و مایه کوبی در ایل بویر احمد
۸	عملیات جنوب
۱۶	تنگ نامرادی
۱۷	خاتمه عملیات جنوب
۱۸	عملیات دلاور
۲۳	تشکیل یگان هوابرد
۲۶	مانور شهری
۲۸	زلزله قیر و کارزین
۲۹	مانور یگان هوابرد در دشت ارژن
۳۰	جشن‌های ۲۵۰۰ ساله
۳۱	عملیات ظفار
۴۲	مراسم معارفه تیمسار یزدجردی
۴۴	حکومت نظامی در سال ۵۷، شیراز
۴۹	وضعیت تیپ ۵۵ هوابرد بعد از پیروزی انقلاب اسلامی
۵۲	انتصاب حجت الاسلام علی محمد دستغیب به فرماندهی تیپ ۵۵
۵۵	ادامه کار پرسنل تیپ ۵۵ در کلاتتری ها پس از پیروزی انقلاب
۵۷	وقایع کردستان
۵۹	تجربه ظفار در کردستان و اولین ماموریت در سردشت
۶۱	دفع حمله به فرمانداری پیرانشهر
۶۴	آزاد سازی کارخانه قند پیرانشهر
۶۴	حفظ تأمین و آرامش در استان فارس
۶۵	ماموریت دوم تیپ ۵۵ هوابرد
۶۷	جابجایی گردان ۱۰۱ از جزیره ابوموسی به منطقه عملیاتی جنوب
۶۹	تا آخر جنگ، خواستم مثل آن سرباز شوم، نشدم
۷۱	اعزام به سوسنگرد و حمیدیه

۷۲	گروهان شهید سروان آزادی
۷۵	آزادسازی سوسنگرد
۷۸	شهید شدن سرباز احتیاط
۷۹	دهلاویه، من و چمران
۸۲	ادامه خاطرات منطقه سوسنگرد و دهلاویه
۸۴	شهدای ما در این عملیات
۸۵	اشاره ای به ماموریت های هلی برن
۸۵	اعزام گردان ۱۰۱ هوابرد به بوکان
۸۷	انتصاب به فرماندهی تیپ سلماس
۸۹	درخواست تیمسار خزایی
۹۰	اقدامات انجام شده در محور بوکان
۹۱	پایگاه سپاه بوکان
۹۱	شناسایی و آزاد سازی پایگاه ضد انقلاب در سد بوکان
۹۴	آزاد سازی جاده پیرانشهر به سردشت
۹۸	پاسگاه فرماندهی در میرآباد
۹۸	نقش سرنوشت ساز هوانیروز
۹۹	مراحل عملیات از طرح تا اجرا
۱۰۲	رسیدن به مرز عراق
۱۰۴	مردم یاری در منطقه میرآباد
۱۰۸	به مجلس احضار شدم
۱۰۹	آزاد سازی بیوران
۱۱۰	وقتی شیمیایی شدم
۱۱۰	عملیات گردنه زمزیران
۱۱۲	گسترش نیروی زمینی ارتش در کردستان و تمام خط پدافندی با ارتش متجاوز
۱۱۲	ابلاغ شد فرمانده لشکر ۲۳ شوم
۱۱۵	فرمانده لشکر عملیاتی ۵۸ شدم
۱۱۸	تعیین تکلیف خدمتی افسران
۱۲۲	اقدامات انجام شده در لشکر ۵۸
۱۲۵	بازدید مردمی از جبهه ها
۱۲۶	شهید کوهی

۱۲۶	کیوان پسری نترس
۱۲۷	انتصاب سرهنگ اصغر نوری فرمانده جدید لشکر ۵۸
۱۲۸	انتصاب به فرماندهی تیپ ۵۵ هوابرد
۱۲۹	عملیات انجام نشده عبور از اروند
۱۳۰	سرهنگ غلام آرین
۱۳۳	طراحی عملیات بدر
۱۳۳	تمرینات عبور از رودخانه
۱۳۵	اقدامات پشتیبانی لجستیکی عملیات بدر
۱۳۸	توجیه عملیاتی منطقه نبرد عملیات بدر
۱۳۹	توجیه اطلاعاتی سرهنگ مفید از عملیات بدر
۱۴۰	اتمام حجت عملیات توسط فرمانده تیپ ۵۵ هوابرد
۱۴۱	شروع عملیات بدر
۱۴۲	عقب نشینی یگانها
۱۴۷	عقب نشینی آخرین نفرات قرارگاه فرماندهی تیپ ۵۵ هوابرد
۱۵۰	بازدید شهید صیاد از بازمانده گان تیپ ۵۵ هوابرد در جزیره مجنون
۱۵۲	تجزیه و تحلیل عملیات بدر
۱۵۴	عملیات قادر
۱۵۶	شهادت فرمانده لشکر ۲۳ نکاور
۱۵۷	اندوه عدم موفقیت
۱۵۸	شهید سرگرد عبدحق
۱۵۹	عملیات والفجر ۸
۱۶۱	انتقال تیپ ۵۵ هوابرد به منطقه عملیاتی والفجر ۹
۱۶۳	سد رخنه، نفوذ دشمن و ترمیم آن در مواضع لشکر ۷۷ توسط تیپ ۵۵ هوابرد در عملیات والفجر ۹
۱۶۵	وارد عمل شدن مجدد تیپ ۵۵ و مجروحیت فرمانده تیپ ۵۵ در عملیات والفجر ۹
۱۶۷	دوران نجات بعد از مجروحیت در عملیات والفجر ۹
۱۶۸	انتصاب به فرماندهی لشکر ۸۴ خرم آباد
۱۶۸	منطقه استقرار لشکر در خط پدافندی و حساسیت آن
۱۷۰	سازمان رزمی ل ۸۴ پ خرم آباد
۱۷۱	حمله ناجوانمردانه در سرتاسر خطوط پدافندی
۱۷۳	اقدامات بازسازی و رفاهی در شهر خرم آباد

۱۷۶	عملیات ارتش عراق در ۳۱ تیر ۶۷ در جبهه غرب
۱۷۸	عملیات مرصاد
۱۷۹	نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل متحد
۱۸۰	بازنشستگی
۱۸۱	تصاویر
۲۰۵	نمایه

از تولد تا استخدام در ارتش

در سال ۱۳۱۷ در شهر دستگرد، بُرخوار اصفهان که حدود ۱۲ کیلومتر با اصفهان فاصله دارد به دنیا آمده‌ام، (که امیر کلهرودی که فرمانده گروه ۴۴ در جنگ بودند و داماد ما هم هستند ایشان هم در همین شهر به دنیا آمده است. پدرم ضمن اینکه نمایندگی شرکت نفت را در آن منطقه داشتند، کشاورزی هم می‌کردند، من هم ضمن تحصیل در همان روستا، کشاورزی هم می‌کردم. در سه ماه تعطیلی تابستان مدرسه در کارهای کشاورزی به پدرم کمک می‌کردم و همزمان در دبستان جنتی دستگرد درس هم می‌خواندم، دبستان جنتی تا کلاس چهارم ابتدایی داشت. من تا کلاس چهارم در آنجا درس خواندم و بعد چون خیلی علاقه‌مند به درس بودم به اصفهان رفتم، در اصفهان در یکی از مدارس علمیه که به نام مدرسه کاسه‌گران که در آن دروس قدیم تدریس می‌شد و مخصوص طلبه‌ها بود، یک حجره توسط واسطه‌ای که داشتم گرفتم، چون احتیاج به پرداخت اجاره نداشت و به علت اینکه درس جدید می‌خواندم (به قول طلبه‌ها) اجازه استفاده از برق را نداشتم و تا دیپلم از شمع و چراغ لامپ استفاده می‌کردم. یازده ساله بودم، خودم، هم لباسم می‌شستم و هم غذا تهیه می‌کردم. در هفته یک یا دو وعده غذای گرم بیشتر نمی‌خوردم، آن هم روزهای جمعه بود که به ده برمی‌گشتم و بقیه‌اش در اصفهان از غذاهای حاضری استفاده کرده و خودم را اداره می‌کردم.

در حوزه که مستقر بودم دروس حوزوی نمی‌خواندم ولی یک چیزهایی برداشت کردم، (در آن زمان آیت الله العظمی صانعی در آنجا تحصیل می‌کردند) خانواده من بسیار مذهبی بودند، پدر بزرگ مادریم حاج حسین حکیم در اصفهان بهترین طبیب منطقه بود، پدر بزرگ پدری هم که در همان جا کشاورزی می‌کرد، آدمی بود که در آنجا از لحاظ امانت‌داری و درستکاری مورد اطمینان مردم بود. خانواده بسیار مذهبی و معتقدی داشتند، به صورتی که دامادهای ما حتی چشمان مادر من را ندیده بودند، یعنی حجاب در این حد در خانه ما رعایت می‌شد.

کلاس پنجم و ششم ابتدایی را در دبستان فردوسی خواندم و بعد به دبیرستان سعدی رفتم، سیکل اول و دوم دبیرستان را در دبیرستان صارمیه اصفهان طی نموده و دیپلم ریاضی گرفتم. در سال ۱۳۳۹ جهت شرکت در کنکور دانشکده افسری به تهران آمدم ولی دیدم که دو روز قبل

کنکور انجام شده بود و دیر رسیده بودم، لذا به آموزشگاه افسری رفتم. در سال ۱۳۴۰ فارغ التحصیل شدم. پس از گرفتن درجه ستوان سومی به لشکر ۹ پیاده اهواز منتقل گردیدم. در آن زمان هنوز لشکر اهواز زرهی نشده بود یادم هست وقتی برای معرفی به ستاد لشکر رفتم، سروان فلاحی [سرلشکر فلاحی] آن روز ما را به خط کرد تا تیمسار فرمانده لشکر برای دیدن ما و دستورات لازم بعدی بیایند. از افسر دژبان سوال کردم این جناب سروان چه کاره هستند؟ گفتند در رکن سوم یکی از افسران عملیات است. بعداً متوجه شدم که وی افسر با سوادی است که به عنوان افسر عملیات لشکر به ستاد آورده بودند. در آنجا به هنگ ۲۵ گردان دوم گروهان دوم دسته سوم منتقل و سازمان داده شدم و مشغول خدمت رزمی در یگان پیاده گردیدم.

مبارزه با ملخ در ایل بویر احمد

در اوایل سال ۱۳۴۱ (فرمانده گروهان بودم) ماموریت یافتیم که برای مبارزه با ملخ تیمی را آماده نمایم. من به اداره کشاورزی شهراہواز رفتم و اطلاعات لازم را گرفتم. مبارزه با ملخ فقط و فقط باید در ۱۰ الی ۱۵ روز اول که ملخ سر از تخم در می آورد صورت پذیرد، چون به محض اینکه قادر به پرواز گردد، از بین بردن آنها غیر ممکن است (البته باید، شرایط و امکانات سال ۱۳۴۱ را مد نظر قرار دهیم، در آن مقطع سم پاشی با هواپیما و سایر امکانات، سم ضد ملخ و غیره وجود نداشت)، ملخ‌ها در ارتفاعات تخم‌گذاری می‌کنند و لذا به محض اینکه سر از تخم در می‌آورند تا حدود ۱۰ روز فاقد بال هستند و برای تغذیه به طرف پایین (سرازیری) حرکت کرده و در این مسیر تغذیه کرده و رشد می‌کنند تا کم کم بال در آورده و پرواز می‌کنند، همه ساله انبوهی ملخ از کشور عراق و عربستان وارد فضای ایران می‌شوند و وقتی روی آسمان هستند، جلوی خورشید را می‌گرفتند، و اما ملخ چگونه تخم‌گذاری می‌کند، تخم‌ریزی ملخ از قسمت زیر دُم آنها و معمولاً در بالاترین قسمت دامنۀ کوه که خاکی و نرم باشد انجام می‌گردد و برای اینکار دُم خود را داخل خاک فرو کرده و تخم‌ریزی می‌کند.

قبل از هر گونه اقدامی، ابتدا به اداره کشاورزی شهر اهواز معرفی و به وسیله متخصصین آموزش لازم را در زمینه چگونگی مبارزه با زاد و ولد ملخ را طی کردیم. مبارزه با ملخ در منطقه

رامهرمز به لشکر سپرده شده بود. برای انجام این ماموریت سم مورد استفاده را تهیه، آب کافی داخل حوضچه‌ای ریخته و سبوس به آن اضافه می‌کردیم (بهترین خوراک ملخ سبوس است). یکی دوروز سبوس‌ها در داخل حوضچه نگهداری تا کاملاً به سم آغشته گردد. مامورین آموزش دیده اداره کشاورزی روی ارتفاعات و محل‌های احتمالی تخم‌ریزی ملخ‌ها مستقر بودند و از روی تجربه و با توجه به فصل تخم‌ریزی (زمان تخم‌ریزی ملخ‌ها را به ما اعلام می‌کردند)، برنامه‌ریزی لازم انجام، و منطقه گروهان، دسته، گروه (گروه نه نفره) و هر نفر، تعیین می‌گردید، پرسنل را به دامنه ارتفاعات برده و به خط دشتبان (در محدوده تعیین شده) مستقر می‌کردیم، سبوس‌های آغشته به سم توسط سربازان روی زمین پاشیده می‌شد و این عمل را در سه خط متوالی (فاصله هر خط با خط قبلی حدود ۱۰ الی ۱۵ بود) انجام می‌شد. بدین ترتیب لشکر موفق شد این ماموریت را با موفقیت کامل انجام داده و رتبه اول مبارزه با ملخ را در سطح استان به دست آورد. با آنکه دبی رودخانه رامهرمز را اندازه گرفته بودیم ولی چون اطلاعی از دبی رودخانه و زمان زیاد شدن حجم آب نداشتیم، یک دستگاه کامیون را هنگام عبور از رودخانه از دست دادیم. این ماموریت خاطرات تلخ و شیرین هم داشت.

در سال ۱۳۴۱ جیره غذایی پرسنل در ماموریت‌های خارج از پادگان به صورت خام و خشکه داده می‌شد، و اقلام فاسدشدنی نظیر گوشت، لبنیات، نان، سبزیجات را نیز باید روزانه تهیه می‌کردیم، چون اکثر سربازان لشکر بومی خوزستان بودند، لذا شناگران ماهری بودند، حتی در مواقعی که آب رودخانه بالا می‌آمد و بسیار خروشان بود، اینها به راحتی عرض رودخانه را با شنا طی می‌کردند و چون ماهی‌های فراوانی در رودخانه مارون وجود داشت، لذا در اکثر روزها جیره غذایی پرسنل از گوشت ماهی تامین می‌گردید، مضاف بر اینکه اهالی دهات اطراف محل استقرار ما به صورتی گسترده به ما کمک می‌کردند، خیلی از شبها مهمان آنها بودیم، چون مشاهده می‌کردند کاری که برای آنها انجام می‌دهیم و تا حد زیادی این سم‌پاشی در بالا رفتن محصولات کشاورزی آنها موثر است و متقابلاً این خدمت‌رسانی لشکر را این گونه تلافی می‌کردند.

مبارزه با کشت خشخاش در ایل بویر احمد

از دیگر اقداماتی که در راستای خدمت‌رسانی ارتش به دولت انجام می‌گرفت، شرکت در

مبارزه با کشت خشخاش بود. در گذشته استعمال (کشیدن) تریاک یک نوع فخرفروشی بود، به خاطر دارم من به همراه پدر و مادرم در عید نوروز هر سال به دیدن کدخدای ده می‌رفتیم، کدخدای ده (یدا... رفیعی)، وارد سرسرا که می‌شدیم، کدخدا در قسمت بالای سرسرا نشسته بود و در اطرافش حداقل ۵ الی ۶ منقل با ذغال‌های دواشته دیده می‌شد و مقدار زیادی تریاک در بشقاب‌های طلایی رنگ در کنار هر منقل گذاشته بودند و هر کس که به عید دیدنی می‌رفت مجاز بود که هر قدر دوست دارد تریاک بکشد. معمولاً یکی دو نفر هم با تار و تنبک مشغول سرگرم کردن و ایجاد فضای شادی برای مهمانان بودند. علاوه بر کدخدا، افراد متمول دیگری هم در آبادی بودند که در حدی پایین‌تر همین امکانات را داشتند. رفته رفته تعداد استفاده کنندگان تریاک افزایش یافت، به‌طوری که در بین افراد تریاکی افراد زیادی بودند که با هزار بدبختی پول تهیه می‌کردند و چون معتاد شده بودند، نیاز داشتند که حتماً تریاک استفاده تا آرامش پیدا کنند، و رفته رفته به خاطر حاکم شدن فقر بیشتر در جامعه، کشیدن شیره در قشرهای فقیر رواج پیدا کرد، (شیره را از داخل محفظه حُقه بافور می‌گرفتند) این قشر لقب شیره‌ای به خود گرفته بودند.

حدود ۲۳ الی ۲۴ سال سن داشتم که به شیراز آمدم، در اطراف شهر شیراز خانه‌هایی وجود داشت که سقف گنبدی داشتند، برخی از این خانه‌ها، شیره‌کش خانه بود، بعضی از این شیره‌ای‌ها که می‌خواستند پول کمتری بدهند بالای پشت‌بام این خانه‌ها رفته و از سوراخی که روی سقف گنبدی ایجاد شده بود نفس می‌کشیدند (دود حاصل از کشیدن شیره در داخل آن خانه به طرف سقف می‌آمد)، این هم راهی بود برای کسب درآمد بیشتر و ضمن آن مشکل افراد فقیر هم حل می‌شد.

به یاد دارم یک روز خواهرم که برای خرید رفته بود به خانه آمد و با تعجب به مادرم گفت پسر فلانی را در خیابان دیده‌ام که سیگار می‌کشد، و با تعجب این جمله را بر زبان می‌آورد و مادرم هم بیشتر از خواهرم تعجب کرده بود، در چنین جوی، پدر خانواده این حق را به خود می‌داد که در منزل و جلوی چشم همسر و فرزندان بدون هیچ‌گونه قبحی و در نهایت قدرت و شوکت، به متکاهایی لم داده و سیگار دود کند و هیچ یک از اعضای خانواده حتی فکر اینکه به او اعتراض کنند، به مغز آنها خطور نکند. خوب پسری که در این خانواده بزرگ می‌شود، رسیدن

به جایگاه پدرش را در سالهای بعد جستجو می‌کند و از جمله آرزوهایش این خواهد بود که وقتی خانواده تشکیل دهد و دارای چند فرزند شود، در اوج قدرت و تبختر بنشیند و سیگار بکشد. در سال ۱۳۴۰ الی ۱۳۴۱ که کشت خشخاش ممنوع اعلام شده بود، به لشکرها دستور دادند در این مورد با تمام اختیارات اقدام کنند.

در مناطق مرکزی و جنوب غربی کشور ایران، سه طایفه لر وجود دارد (لرهای خرم‌آباد، لرهای کهکیلویه و بویراحمد و لرهای بختیاری) طوایف لر بسیار قوی و جنگجو بودند، لشکری به فرماندهی سرلشکر طهماسبی به طرف خرم‌آباد اعزام شده بود، توسط لرهای خرم‌آباد قلع و قمع و از ۲۰ کیلومتر مانده به خرم‌آباد اجساد سربازان لشکر اعزامی را به درختان آویزان کرده بودند، حتی سرلشکر طهماسبی را کشته بودند. رضا شاه در پی این شکست، لشکری به فرماندهی سرلشکر امیراحمدی را برای سرکوب لرهای خرم‌آباد به لرستان اعزام می‌کند که انتقام سرلشکر طهماسبی را از لرها گرفته و از ۲۰ کیلومتر مانده به خرم‌آباد شروع به کشتار لرها می‌نماید و در نهایت به حکمرانی و یکه‌تازی ایلات قدرتمند منطقه لرستان خاتمه می‌دهد. با این روش سرلشکر امیراحمدی توانست از خرم‌آباد عبور کرده و به یاغی‌گری و حکومت شیخ خزعل نیز خاتمه دهد. در مقابله با یاغی‌های خرم‌آباد، کهکیلویه و بویر احمد، قشقای‌ها و شیخ خزعل، ژاندارمری و ارتش در دو مقطع مختلف وارد عمل شدند، لرها به مامورین ژاندارمری جل زرد می‌گفتند (چون لباس ژاندارمری زرد رنگ بود) و به مامورین نیروی زمینی جل سوز (به علت رنگ سبز لباس مامورین نیروی زمینی)، لرها فکر می‌کردند که این دو نیرو از دو منبع جداگانه دستور می‌گیرند و چون مامورین ژاندارمری به انحاء مختلف (نقدی، اقلام خوراکی و...) رشوه می‌گرفتند، لذا اهالی ایلات به مامورین ژاندارمری می‌گفتند، به شاهتون بگوئید برود و از شاه جل سوزها یاد بگیرد که چگونه با مردم رفتار کند و واقعاً فکر می‌کردند در مملکت دو شاه وجود دارد.

به خاطر دارم در ماموریتی که برای امحاء مزارع خشخاش، به کهکیلویه و بویراحمد رفته بودم، عبدالله خان ضرغام‌پور^۱ اجازه نداد تا مستقیماً وارد عمل شویم، بلکه به ما گفت شما اینجا باشید و هر محلی را که من می‌گویم بروید امحاء کنید، زمانی هم که به ما مجوز امحاء در

۱- عبدالله خان ضرغام‌پور فرزند شکرالله از سران عشایر بویراحمد بود.

مزرعه یا محلی را می‌داد، که زارعین خشخاش خود را برداشت کرده بودند و کار ما یک اقدام نمایشی بیش نبود. مامورین ژاندارمری چون بین مردم بودند، معمولاً با دریافت رشوه مقررات و قوانین را زیر پا می‌گذاشتند. لذا شاه تصمیم گرفت این کار به وسیله ارتش انجام پذیرد، البته همزمان با گروهان تحت امر من، یک گروهان دیگر نیز از لشکر به منطقه کهکیلویه و بویراحمد اعزام شده بود که این گروهان قصد داشتند مسقیماً وارد عمل شوند (نزد عبدالله خان نرفته بودند). عبدالله خان دستور داد که شبانه گروهان اعزامی از لشکر را محاصره و آنها را خلع سلاح کنند، لشکر در شرایطی قرار گرفته بود که جرات گزارش خلع سلاح شدن این گروهان را به شاه نداشت، چون تبعات منفی بسیار سخت و وحشتناکی داشت، لذا با اتخاذ تدبیر مناسب و پیش گرفتن روش دوستانه و صلح جویانه (مماشات)، اقدام به اعزام ستوانیکم بافر (از تیپ نوهده به لشکر منتقل شده بود) و من نزد عبدالله خان (رئیس ایل) نمود تا ضمن تاکید بر مخاطرات عمل خلع سلاح یگان ارتشی، احتمال دارد یک لشکر وارد عمل شود و همه ایل را قتل عام کنند و همچنین دادن امتیازاتی در آینده به آنها، توانستیم سلاح‌ها را از آنها پس گرفته و به لشکر انتقال دهیم. به هر صورت حکومت با عشایر لُر با سیاست کج‌دار و مریز برخورد می‌کرد تا کار به جایی رسید که این عشایر یاغی شدند (انجام قتل و غارت در منطقه، ایجاد ناامنی، باجگیری و غیره) و به تدریج با هم متحد گردیدند و در این مرحله بود که نیروهایی از ارتش به فرماندهی سپهبد آریانا در ۳۲ ستون نظامی وارد عمل گردید و بعد از یک سلسله درگیری‌های شدید، این غائله ضد امنیتی خاتمه یافت.

ایل قشقایی در شیراز با روش دیگری مهار شدند. شاه به ناصر و خسرو قشقایی گفت بروید در خارج از کشور زندگی کنید، تا با ایل شما کاری نداشته باشم. آنها هم قبول کردند و به خارج از کشور رفتند. بعد از مدتی یکی از پسرعموهای ناصر و خسرو قشقایی به نام بهمن قشقایی تحرکاتی را در ایل قشقایی شروع کرد و روز به روز قدرت بیشتری می‌گرفت. شاه اجباراً دستور قلع و قمع آنها را صادر کرد. این ماموریت به فرماندهی سرهنگ علاءالدین ناظم انجام پذیرفت. خسرو و ناصر قشقایی هم بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به ایران بازگشتند تا در ایل خود مستقر و شروع به فرمانروایی کنند که هر دو دستگیر و اعدام شدند. در مجموع، نیروهای ارتش در سه مورد در مناطق مختلف کشور به کار گرفته شدند (قبل از انقلاب)، مورد اول، مبارزه با

آفت ملخ، دوم، برچیدن مزارع کشت خشخاش (البته بعداً اجازه داده شد به منظور تامین تریاک افراد مبتلا به اعتیاد تریاک در محل‌های مشخص و حفاظت شده کاشت خشخاش انجام پذیرد و تریاک حاصل از آن در داروخانه‌های منتخب به صورت کوپنی به معتادان داده می‌شد) و مورد سوم هم خلع سلاح عشایر یاغی بود که حدود ۱۱۰۰۰ قبضه سلاح از آنها گرفته شد که خود داستان جدایی دارد.

خلع سلاح و مایه کوبی در ایل بویراحمد

خلع سلاح حدود دو ماه طول کشید. منطقه‌ای که ما ماموریت داشتیم از همه جا حساس تر بود برای اینکه منطقه ضرغام پور بود و این منطقه را به ما داده بودند. از کجا تا کجا رفتیم و کار کردیم خیلی خوب و کسی هم نفهمید و آنها را منتقل کردیم، بعد آمدیم گروهان‌ها و گردان‌های مختلف را برای خلع سلاح تعیین کردیم. خلع سلاح ما با تمام مهمات و تجهیزات جنگی شروع شد. در خلع سلاح وقتی می‌خواهید یک تفنگ را از یک لر بگیرید، می‌گویید سه تا بچه را بکش، اما تفنگش را نگیر. تمام زندگیش تفنگش است. آن وقت شعرهای حماسی‌ای اینها دارند که آنجا می‌خواندند که می‌گفت چهار ماشین از دور میاد چقدر قشنگه، دو تاش با مسلسل و دو تاش با فشنگه. فقط به خان‌های خودشان فرمانبرداری داشتند، برای این که مملکت رسمش این بود که فقط مالیات‌ها را از حکام و خان‌ها می‌گرفتند. روزی بود می‌گفتند جنگه، خان فلان جا ۳۰ تا اسب سواره بده، خان فلان ۵۰ تا اسب سوار بده نه ارتشی و نه تشکیلاتی، رضاشاه که آمد، سربازی را اجباری کرد، پدر من البته دوره دومی سربازی رضا شاه بوده، یعنی توی این ماه مثلاً سرباز گرفتند، ماه بعد پدر من سرباز بوده، سرباز سرهنگ شقاقی هم بوده که با عشایر بختیاری می‌جنگیدند، در هر صورت ارتش مدون درست کردند و به این صورت فعلی درآمد. قبل قاجاریه کاری به چیزی نداشت، خان‌ها حکومت می‌کردند، به این روش ملوک الطوائفی، نیروهای دولتی به اهواز نمی‌توانستند بروند، با عرب‌ها کاری نداشتند، با ترک‌ها کاری نداشتند، هر خانی در منطقه خودش، حکومت می‌کرد.

در هر صورت به ما ماموریت منطقه دادند. همین ستون‌هایی که آنجا بود گفتند که این ستون‌ها از هم نپاشه، سی و دو ستونی که عمل می‌کرد و تیمسار آریانا فرمانده اش بود، گفتند

این فرماندهی‌ها باقی بماند، سی و دو ستون هم بماند اما ماموریت تغییر کرد به خلع سلاح عشایر، ماموریت ما را که دادند ستوانیکم بافر هم با ما بود افسر خیلی خوبی بود و خیلی چیزها ازش یاد گرفتیم. ظرف دو ماه، بیش از یازده هزار قبضه اسلحه، ما از آنجا خلع سلاح کردیم. یک واحد را در بهبهان نگه داشتند، نمی‌دانم حالا دوگردان بود، چقدر بود، نگه داشتند. من شدم رئیس دژبان توی بهبهان، من را به این خاطر در بهبهان نگه داشتند چون، تمام مناطق را رفته و شناسایی کرده بودم و راهنمای خوبی هم برای نظامیان بودم که اگر خبری شد بتوانم کمک کنم.

عملیات جنوب

مشکل لشکر در آن موقع جنگ و مقابله با عراق نبود، بلکه مشکل لشکر با عشایر بود. در شیراز تیپ هواپرد مسئولیت مقابله با عشایر قشقایی (بختیاری) را بر عهده داشت. لشکر ۹ خوزستان هم مسئولیت مقابله با عشایر ساکن در منطقه سرزمینی لشکر را به عهده داشت. این عشایر عمدتاً دستورات دولت مرکزی را اجرا نمی‌کردند و گاه‌به‌گاه به ایل‌ها و عشایر ضعیف‌تر یورش می‌بردند و مال و اموال آنان را به تاراج می‌بردند به علت آن که جاده مناسب وجود نداشت، لذا دسترسی به این عشایر که معمولاً در مناطق کوهستانی و صعب‌العبور مستقر بودند، بسیار سخت بود. عشایر معمولاً از جاده‌های مال‌رو استفاده می‌کردند و چون از کودکی در آن مناطق زندگی کرده بودند، دائماً فعال و از ورزیدگی خاصی برخوردار بودند و واقعاً مثل یک بُز کوهی در این منطقه رفت و آمد می‌کردند. با وجود اینکه پرسنل وظیفه گروهان از ساکنین نورآباد ممسنی، دست‌چین می‌کردیم (جوانان آن منطقه هم از ورزیدگی خاصی برخوردار بودند) ولی مع‌الوصف در اغلب تعقیب و گریزها، سربازان ما جا می‌ماندند و قادر به تعقیب منجر به دستگیری عشایر خاطی نبودند، علی‌رغم اعزام ۳۲ ستون ارتش، حتی از گردان‌های گارد، نیروی مخصوص، لشکر اهواز و یگان‌های دیگر بودند و نمی‌توانستند فرد مورد نظر را دستگیر کنند. یعنی عملیاتی که آنها انجام می‌دادند، از روی ارتفاعات بود، ما باید از جاده‌ها عبور می‌کردیم، ما باید از داخل دره‌ها عبور می‌کردیم آنها از ارتفاع می‌رفتند و ما در دره‌ها زیر دید آنها بودیم که کجا داریم می‌رویم، کجا داریم جمع می‌شویم، کجا داریم می‌خوابیم، بعد نفراش را به عنوان گدا می‌فرستاد و می‌آمدند یک تکه نان خشک می‌گرفتند

کنار اردوگاه و می گفتند پسر، ناراحت، شما می خواهید بروید ما دیگه نمی توانیم نان خشک از شما بگیریم، کجا می خواهید بروید، آنها کوه به کوه می رفتند آنجا منتظر می ماندند، ما دنبال اینها بودیم، اما ما شکار آنها بودیم یعنی ببینید ما به صورت یک ارتش منظم از دره ها و جاده های اجباری عبور می کردیم و آنها به صورت چریک در بالای کوه ها. وقتی چریک می خواهد دستگیر نشود بایستی آن کسی که تعقیبش می کند. شکار شود، نه خودش شکار شود، لذا آنها عملیات شکار را انجام می دادند.

بر اساس تجربیاتی که به دست آوردیم در انتخاب پرسنل کادر در جبه داری و وظیفه، دقت بیشتری را اعمال کردیم، مثلاً وقتی که به من ابلاغ گردید که برای انجام ماموریت در کهکیلویه و بویر احمد، اقدام به تشکیل گروه ضربت نمایم، تقاضا کردم که پرسنل مورد نیاز برای تشکیل گروه ضربت را از بین پرسنل هنگ انتخاب کنم، که حداکثر توانایی های لازم برای انجام ماموریت در مناطق کوهستانی و صعب العبور را داشته باشند، بعضی اوقات یکی دو روز طول می کشید تا من شخصاً با پرسنل وظیفه صحبت کرده و با در نظر گرفتن شرایط فیزیکی و توان جسمی، نیروهای مورد نظرم را انتخاب و جذب کنم.

عملیات جنوب در نیمه دوم اسفند ۱۳۴۱ شروع شد، ۳۲ ستون از ارتش در عملیات جنوب به فرماندهی سپهبد آریانا^۱ (که بعد شد ارتشبد) شرکت داشتند، این عملیات برای دستگیری عبدالله خان ضرغام پور، خدا کرم خان، غلامحسین جلیل، که یاغی شده بودند انجام گرفت. در عملیات جنوب ما را به منطقه کهکیلویه و بویر احمد فرستادند، این ایل یکی از بزرگترین ایلات عشایر کشور هستند که از عبور اسکندر، چنگیز و تیمور لنگ در آن منطقه به داخل کشور جلوگیری کرده بودند.

استان بسیار زیبایی است و بکر هیچ جای دنیا مثل آنجا زیبا نیست. من ستوان بودم و با گروهان تحت امرم حرکت کردیم و رفتیم برای خلع سلاح منطقه، از اهواز به بهبهان، از بهبهان رفتیم به طرف کهکیلویه و بویر احمد. محلی که وارد شدیم فیل گاه نام داشت که برادر عبدالله خان

۱- حسین معتمدی منوچهری تنکابنی (بهرام آریانا) متولد ۲۷ اسفند ۱۲۸۵ شمسی در سال ۱۳۰۴ به دانشکده صاحب منصبی مدرسه نظام پیوست، در نیمه دوم اسفند ۱۳۴۱ به فرماندهی عملیات جنوب منصوب شد. در سال ۱۳۴۴ به ریاست ستاد بزرگ ارتشداران منصوب شد. در ۳۱ خرداد ۱۳۶۴ شمسی در بیمارستان نظامی پاریس درگذشت.

ضرغام‌پور بود و تعداد زیادی آبادی زیر دستش بود، در فیلگاه تفنگ چپ داشت و بعد می‌رسیم به تمبی که جزء آن منطقه بود و سپس می‌رسیم به سرفاریاب که آبادی بزرگی است و چشمه آبی در آنجا وجود دارد که آب آن در یک دریاچه جمع می‌شود و بعد تقسیم می‌شود به آبادی‌های آنجا، آن باغ را ضرغام‌پور به صورت یک جزیره درست کرده بود و این جزیره را داخلش خاک دستی ریخته و دور و بر این جزیره را درختان پرتغال و نارنگی با گل‌های رز کاشته بودند یک تخت بسیار بزرگ سنگی در وسط ایجاد کرده بودند و بعد محلی را برای زدن ساز و آواز درست کرده بودند و خان آنجا، به قول خودشان صفا می‌کردند.

در خیلی از آبادی‌ها که ما می‌رفتیم می‌گفتند بی‌بی هم اینجا هست، یعنی در بعضی از آبادی‌ها یک زن‌هایی را گرفته بود به صورت عقد دائم یا صیغه‌ای، که آنها می‌گفتند بی‌بی یعنی زن عبدالله‌خان، یعنی تعداد زن زیادی را در آبادی‌های مختلف داشت. و چون همه آبادی‌ها از او می‌ترسیدند هر چی اطلاعات ما می‌خواستیم به ما نمی‌دادند.

جاده‌ای در اینجا وجود نداشت، یعنی از زمانی که ما شروع کردیم بیائیم به فیل‌گاه و سرفاریاب هر جایی که می‌رفتیم گردان مهندسی لشکر جاده می‌زد و می‌رفتیم جلو، مثلاً رفتیم به تنگ پیرزال و تنگ نالی جاده می‌زدند. بلدوزر و انواع دستگاه‌های جاده‌سازی بود. تمام گردان مهندسی لشکر و یک گردان از لشکر دیگر در احداث جاده‌ها، دره‌ها و کوه‌ها با پیشروی ما و تامین منطقه احداث می‌کردند. قبل از اینکه جاده احداث کنند، ما توسط قاطرهای لشکر و الاغ‌های کرایه‌ای که حدود ۹۰ راس الاغ بود، سلاح‌ها، تدارکات را به وسیله اینها از جاده‌های بُز رو عبور می‌دادیم. ارتفاعات را گرفته، پایگاه می‌زدیم و امنیت را برقرار می‌کردیم، لذا عبدالله خان، دیگر چاره‌ای ندید. خدا کرم خان بهترین تیرانداز در آنجا بود، خدا کرم خان پسر بزرگ عبدالله‌خان بود. عبدالله‌خان بیشتر اوقات در هلند و اتریش اقامت داشت، کت و شلوار می‌پوشید.

من قبل از اینکه با عبدالله‌خان وارد جنگ شویم، با او در چادرش ملاقات کرده بودم (برای امحا و جلوگیری از کشت خشخاش به آن منطقه رفته بودیم). عبدالله‌خان گفت، اگر می‌خواهید خلع سلاح نشوید، باید هر جایی که من می‌گویم بروید، ما گوش نکردیم و او یک

گروهان ما را خلع سلاح کرد که بعد واسطه فرستادند و در نهایت تفنگ‌ها را پس داد. لذا احساس قدرت می‌کرد که لشکر التماسش کند. کارمان به جایی رسیده بود که حالا باید عبدالله خان را دستگیر کنیم، لذا عبدالله خان به دستور پسرش یاغی شد و با پسرش به کوه زدند، دو پسر دیگرش در بهیهان درس می‌خواندند. خداکرم خان، یک آدمی مثل خان‌ها بود، گردن کلفت، دنبال درس نبود، دنبال خان بازی بود.

یکی دیگر از خان‌ها غلامحسین جلیل بود، غلامحسین جلیل هم خودش قدرتی مثل عبدالله خان داشت. غلامحسین جلیل اهل عشایر فارس و عبدالله خان از سران عشایر کهکیلویه و بویر احمد بود. ناصر خان قشقایی آن طرف بود، بختیاری‌ها هم بودند، اینها با هم ارتباط داشتند و همدست می‌شدند، در هر صورت اینها به کوه زدند. یک اختلافی بین عبدالله خان و غلامحسین جلیل به وجود آمد. عبدالله خان یک خانه‌زادی داشت که این خانه‌زاد به نام علی (علی قائد گیوی) بود. پدر و مادر علی هم از غلامان خان بودند و علی از بچگی در خانه خان غلامی می‌کرد و خان خیلی به او اعتماد داشت، وقتی که خان یاغی شده بود، سه رده نگهبان داشت یک رده نگهبانی مخصوص، مثل همان علی (رده اول)، یک رده با فاصله معین (رده دوم) و یک رده سوم، که باید نفرات از این سه رده عبور کنند تا برسند به آن ارتفاعی که خان در آن مستقر است.

در یک شب ما اعلامیه‌های ساواک را پخش کردیم که هر کسی عبدالله خان را بکشد، یک قطعه زمین بزرگ به او می‌دهند. علی (علی قائد گیوی) نوکر عبدالله خان برای دیدار خانواده‌اش به یکی از روستاها می‌رود و یک هفته پیدایش نمی‌شود. اینها از اردو می‌آمدند و می‌رفتند که به بچه‌هاشان سر بزنند. هر وقت زن و بچه‌هاشان می‌فهمیدند، نیروهای دولتی جایشان را پیدا کرده‌اند، محل زن و بچه‌ها را عوض می‌کردند دوباره می‌رفتند آنجا که دستگیر نشوند. علی به روستایش آمده بود و بعد ساواک هم با او تماس گرفته بود، قبلاً او را شناسایی کرده بودند، علی را آوردند به او آموزش دادند و اسلحه‌ای هم به او دادند و به او گفتند که شما الان می‌روید ادوی خان، می‌گویند تفنگ را از کجا آوردی تو بگو در فلان دره می‌آمدم یک ژاندارم را دیدم، او را کشتم و تفنگش را برداشتم، حرف تو را عبدالله خان قبول می‌کند.

او به اردو برمی‌گردد. به طرف غاری که مقر و ستاد غلامحسین جلیل و عبدالله خان بود می‌آید، نگهبانان اعلام کردند که علی آمد، علی را به صورت دست بسته می‌آورند کنار اینها، حالا عبدالله خان به وفاداری علی اعتقاد دارد چون غلام خان‌زادش بود، اما غلامحسین جلیل می‌گوید به هیچ عنوان نباید به او اعتماد کنیم و او تفنگ آورده، و من حرف‌هایش را قبول ندارم، باید همین الان کشته شود، عبدالله خان می‌گوید نه، نباید کشته شود این مثل بچه من است، اختلافی ایجاد می‌شود، غلامحسین جلیل اردو را ترک و به ارتفاعات سردسیر می‌رود و از همین جا بین عبدالله خان ضرغام‌پور و غلامحسین جلیل جدایی و تفرقه به وجود آمد.

در هر صورت، علی را مدتی دور نگاه‌اش می‌دارند. و عملیات همین‌طور ادامه دارد. در نهایت عبدالله خان علی را نگهبان مخصوص خودش تعیین می‌کند، تفنگش را هم از او نمی‌گیرد، تفنگ اتوماتیک خیلی عالی بود، به او هم آموزش داده بودند که وقتی عبدالله خان می‌خواهد، تو باید اول سر تفنگ را فشار بدهی روی سینه‌اش که صدا کمتر درآید، و بعد ماشه را می‌چکانی، و بعد وقتی زدی به عنوان نگهبان داد بزنی عبدالله خان را کشتند، برسید، کمک کنید نیروها هم که دور و بر خوابیده‌اند. از خواب می‌پرند و وضعیت شلوغ می‌شود. او همین کار می‌کند و داد می‌زند. بعد به او گفته بودند پشت این سنگ یک تیر بزن، تغییر جا بده سپس پشت سنگ دیگر تیر بزن تا فکر کنند نیروهای ارتش حمله کرده‌اند. نیروهای عبدالله می‌آیند تا به خان برسند می‌بینند که تیراندازی شدید است فرار می‌کنند و به سمت بالای ارتفاع کوه سیاه می‌روند، علی^۱ که خان را کشته بود به طرف دره می‌آید و خودش را به ما معرفی کرد.

سرهنگ علیزاده فرماندار کهگیلویه و بویر احمد بود (آن وقت استانداری نبود فرمانداری بود)، سرهنگ علیزاده را هم فرماندار آنجا کرده بودند، و فرمانده لشکر ما هم عوض شده بود و تیمسار محمد حسین ضرغام منصوب شده بود، با تیمسار ضرغام صحبت کردند و گفتند که می‌گویند عبدالله خان را زده‌اند و او مرده است، شاه هم دستور داد که جنازه‌اش را باید بیاورید و ببینم. بارها گفته بودند، عبدالله خان کشته شده و بعد دروغ درآمده بود. عشایر، دیگر قبول نمی‌کردند. شاه گفته بود که اگر او کشته شده، باید افسری پیدا کنید برود جنازه او را بیاورد

۱- عبدالله خان ضرغام پور در مورخه ۱۸ خرداد سال ۱۳۴۲ توسط علی قائد گیوی کشته شد.

و سپس در بهبهان به دارش بکشید و ماشین‌های ارتش را هم بفرستید در مناطق عشایر نشین تا آنها را بیاورند و ببینند که، عبدالله‌خان، کشته شده است.

قرار شد از بین سه نفر افسری که شناسایی کاملی از منطقه دارند و می‌توانند این عملیات را انجام دهند، یک نفر تعیین و عملیات را انجام دهد. تیمسار فرمانده ژاندارمری هم آمده بود که چگونه با ژاندارم‌ها بتواند جسد عبدالله‌خان را بیاورد. ارتش هم به یک روش دیگر این کار را انجام دهد. تیمسار محمد حسین ضرغام با یک هواپیما به منطقه آمد، از سه نفری که انتخاب شده بودیم، از ستوان توکلی و زندی سؤال کرد، دیدند زن و بچه دارند، گفتند ستوان محمدی از همه بهتر است چون مجرد هم هست. آن وقت این موارد را رعایت می‌کردند. یعنی یک مأموریت سختی که می‌خواستند بدهند سعی می‌کردند یک نفر مجرد را بفرستند که من را انتخاب کردند.

من به گروهان برگشتم، سربازهای لر را خوب می‌شناختم، لرها طوری هستند که در کوه مثل غزال حرکت می‌کنند و عضلاتشان برای کوه پیمایی آماده شده، یعنی مثل اینکه روی زمین صاف می‌دوند، اگر بگوئیم برو تأمین را برقرار کن ۱۰ دقیقه بعد سر ارتفاع هستند و اگر یکی از این سربازهای شهری را می‌فرستادیم تا شب هم به آن بالا نمی‌رسید. من نفراتی را که انتخاب کردم عالی‌ترین بودند، ۳۰ نفر بودند به همه گفتم یکی، دو تا قمقمه آب اضافه ببندید چون ممکن است آنجا آب نباشد، تعداد زیادی نارنجک برداشتیم، نارنجک خیلی مؤثر بود، حرکت کردیم رفتیم تنگه پستو، در تنگه پستو درگیر شدیم، به ما فشار آمد و آب همراه نفرات تمام شد آب هم نبود، اما من یک تجربه‌ای داشتم، پرواز پرنده‌ها را دیدم و تعقیب کردم که به کجا می‌روند و رفتیم یک غاری را پیدا کردیم و رفتیم داخل آن غار، آب برداشتیم و با تأمین کافی و درگیری شدید به بالای کوه سیاه، محل کشته شدن عبدالله‌خان رسیدیم، اطرافیان وی همه از محل فرار کرده بودند، به هر صورت باید جنازه را به گردان انتقال می‌دادیم، البته سربازان خشمگین با نوک سرنیزه چند ضربه به جسد عبدالله‌خان وارد کردند که من بلافاصله از این کار جلوگیری کردم. مسیر برگشت هم به گونه‌ای بود که می‌بایستی به ستون یک حرکت می‌کردیم لذا با پیش‌بینی‌های قبلی که انجام داده بودیم، با استفاده از چوب درخت و

شاخه‌های مقاوم اقدام به ساختن یک برانکارد نمودیم، جسد را به روی آن گذاشته و طناب پیچ کردیم تا به صورت مطمئن‌تری بتوانیم جسد را به مقصد برسانیم.

در تنگ تنبی اقدام به احداث باند فرود اضطراری محدودی شده بود تا هواپیمای سسنا بتواند فرود بیاید، فرمانده ژاندارمری (تیمسار مالکی) هم در محل حضور داشت، جسد را به هواپیما منتقل کردیم، بین فرمانده ژاندارمری و تیمسار نادور معاون عملیاتی لشکر ۹ اختلاف افتاد، تیمسار مالکی مدعی بود که فرمانده ژاندارمری است و از این منطقه حفاظت می‌کند، لذا باید او با هواپیما برود، تیمسار نادور هم مدعی بود، لشکر ماموریت را به سرانجام رسانده و این حق لشکر است که نتیجه نهایی را ارائه نماید. سرانجام تیمسار نادور موفق شد تا سوار هواپیما شود و جنازه را به هواپیما منتقل نماید. (عشایر کهگیلویه و بویراحمد در سطح بالایی از احتیاجات خود را از شهرستان بهبهان تامین می‌کردند، بسیاری از خان‌زاده‌ها هم در همین شهر زندگی می‌کردند)، به شاه اطلاع داده شد، خواستند جسد را به تهران منتقل نمایند، ولی شاه دستور داد تا جسد را در بزرگترین میدان شهر بهبهان به دار آویزان کنند، همه نوچه‌ها و خان‌زاده‌ها در میدان حاضر شدند و جسد عبدالله خان را دیدند. جنازه عبدالله خان یک هفته بالای دار بود، عشایر می‌آمدند و می‌دیدند، تازه عملیات تعقیب ما شروع شده بود دستور دادند، باید خداکرم‌خان، شهباز و هادی پسران عبدالله خان و برادر خان هم باید دستگیر شوند، من فرمانده تیم تعقیب شده بودم، آنها را دستگیر و تحویل دادیم. به علت کشتن تعدادی از نیروهای ما، دستور این بود همه این نفرات را تیر باران کنید، خداکرم‌خان را آوردند تیرباران کردند، اما شاه دستور داده بود شهباز و هادی که در هنرستان درس می‌خوانند را نکشند، یک مقدار از سرمایه‌شان در تمام آن دهات ضبط شد و دستور داده بود که تحت نظر باشند و زندگی‌شان را ادامه دهند و گفت اینها را اعدام نکنید، و شهباز و هادی تحت نظر قرار گرفتند.

برای اینکه قبر عبدالله خان به یک امام‌زاده تبدیل نشود دستور دادند جسد او را در محلی ناشناخته و دور از دسترس اهالی دفن کنند. ماموریت این خاکسپاری هم به من داده شد که برابر دستور عمل کردم. با دستگیری خداکرم، غلامحسین جلیل و برادر عبدالله خان، آنها نیز تیرباران شده و مشکلات و یاغی‌گریهای خطه کُهِگیلویه و بویراحمد خاتمه یافت. زارعین و

دامداران هم، مالک اصلی زمین‌های زراعی و دام‌های تحت اختیار عبدالله خان شدند. برای این عملیات درمانگاهی را در چشمه بلقیس (مکانی بسیار خوش آب و هوا و زیبا، نزدیک به بویراحمد) احداث کرده بودم. دکتر درمانگاه، یک ستوان وظیفه بود که مدرک دکترایش را در خارج از کشور گرفته بود، به من پیشنهاد داد برای بهبودی سریع‌تر بیماران لازم است که به آنان سوپ مرغ داده شود، به او گفتم مردم اینجا مرغ ندارند که به فرزندان خود بدهند، من از کجا مرغ بیاورم؟! در منطقه مارهای غیر سمی و گوشتی زیادی وجود داشت، دستور دادم انواع مارها را شکار کنند، از پوست آنها برای تزئین استفاده می‌کردیم و از گوشت آنها غذاهای مختلفی را برای پرسنل تهیه می‌شد، از جمله سوپ هم تهیه کردیم و در چندین نوبت به بیماران دادیم و بحمدلله در سلامتی آنها بسیار موثر بود. بعدها به دکتر گفتم که شما در طول تحصیلات راجع به استفاده از گوشت مار و خاصیت‌های آن مطالعه داشته‌اید؟ با تعجب پاسخ منفی داد، با زمینه‌سازی مناسب به او گفتم که تمام این سوپ‌هایی را که بیماران و خود شما خورده‌اید از گوشت مار تهیه شده بود، بسیار شگفت زده شد و تعجب کرد! من را به عنوان یک شکارچی مار می‌شناختند.

در هر صورت، بعد از انجام ماموریت، ما به پادگان بهبهان برگشتیم. من در بهبهان به عنوان رئیس دژبان تعیین شدم و گفتند شما فعلاً اینجا بمانید تا اگر خبری شد شما دوباره بتوانید به منطقه بروید.

بعداً با خبر شدیم که به قول داده شده به علی خان عمل شده، او به مشهد رفت، زمینی در اختیارش گذاشتند و به زندگی خود ادامه داد.

می‌خواهم این نتیجه‌گیری را بکنم که انجام هر کاری را می‌توان با روش‌های گوناگون انجام داد و چه بهتر این که کار با تدبیر و سیاستگذاری، برنامه‌ریزی شود تا هزینه کمتری را به دنبال داشته و بتوان در کمترین زمان به بهترین نتیجه دست یافت.

این ماموریت، به باغی‌گری‌ها در کهگیلویه و بویراحمد خاتمه داده شد و بعداً هم که بحث لوایح شش‌گانه اصلاحات ارضی پیش آمد که کار را کامل‌تر کرد.

من یک سرباز هستم و وظیفه من دفاع و نگهداری از حدود و ثغور کشور است. پیشرفت در هر کار نیاز به یک سلسله اقدامات پیش زمینه‌ای دارد، همین مبارزه با کشت خشخاش برای

از میان برداشتن خان و خان بازی باعث شد تا بستر مناسب برای خدمات بعدی فراهم گردد. در همین مسئله کهگیلویه و بویراحمد، شاه به یگان‌های مهندسی ارتش دستور داد تا آن معابر مال رو را به راه‌های شوسه و جاده تبدیل کنند، درمانگاه‌های متعدد در منطقه احداث شود، سپاه دانش و سپاه بهداشت به منطقه برود که همه اینها روی زندگی مردم اثر گذار بوده است. با توجه به اینکه کار ما جنگ با دشمن و حفظ امنیت منطقه است، لذا لازم است اقداماتی را که نظامیان در آن شرکت داشتند، برای شما بازگو کنم. تا آنجا که به یاد دارم حداقل سه مورد وجود دارد. اول، شرکت ارتش در خلع سلاح عشایر، دوم مسایل مربوط به حکومت نظامی و سوم مشکلاتی که ضد انقلاب بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب در شهرهای مختلف به خصوص غرب کشور به وجود آوردند و نقش بسیار پررنگ و اثرگذاری که ارتش در مبارزه با ضد انقلاب داشت. کار مهمی بود که انجام شد و معتقدم که اگر ضد انقلابیون در آن ۴-۵ استان به موفقیت می‌رسیدند احتمال بروز جنگ تحمیلی بین ایران و عراق بسیار کم می‌گردید. بعد از انجام ماموریت‌ها در کهگیلویه و بویراحمد، لشکر از انتقال من جلوگیری و مدت‌ها در بهبهان به خدمت ادامه دادم تا در صورت نیاز با توجه به تجربه‌ای که به دست آورده‌ام، به کار گرفته شوم.

تنگ تامرادی^۱

چون در تنگ تامرادی یک گردان را خلع سلاح کردند. ما مأمور شدیم که برویم سلاح‌هایی را که اینها برده بودند پیدا کنیم، لذا من را فرستادند به اداره بهداشت و در اداره بهداشت هم سوزن‌زنی یاد گرفتیم و تحت عنوان بهیار با لباس شخصی همراه هیأت مالاریا وارد منطقه کهگیلویه و بویر احمد شدیم و شروع کردیم ده به ده برای مالاریا، آنجا هم پشه زیاد بود مداوا کنیم از ما خیلی پذیرایی می‌کردند چون دکتر بودیم اما توی این چادرها مرتب دنبال تفنگ، مهمات و قاتل‌ها می‌گشتیم، گزارش‌ها و شماره تفنگ‌ها را تهیه کرده و به ستاد قرارگاه می‌فرستادیم، مقدار زیادی از اینها را در چادرهای مختلف گیر آوردیم و آنها را دوباره خلع سلاح کردیم خلاصه، هر کسی زحمت زیاد بکشد بیشتر بارش می‌کنند، من در هر صورت ادامه

۱- یک ستون فرعی از هنگ ۲۰ کرمانشاه شامل یک گردن منها در مورخه ۳۰ فروردین ۱۳۴۲ در تنگ تامرادی (گچساران) مورد کمین نیروهای محلی خوانین واقع شد که فرمانده گردان سروان رحمانی فر به همراه تعداد زیادی از افسران، درجه‌داران و سربازان به شهادت رسیدند.

دادم تا دوباره به بهبهان برگشتم. بعد ماموریت پیدا کردیم، برویم دوره بهداری ببینم و بعد برویم برای پیدا کردن نهایی آن گردان مضمحل شده.

به ما آموزش داده بودند، باید بروید و دوتا مسئولیت دارید، یکی تمام این عشایرها را مایه کوبی کنید فلان کنید به وسیله بهداری و شما مامورید در بهداری و بعد ضمن این که دارید این کارها را می کنید، ببینید تو سیاه چادرها چی دارند، اسلحه کمری چی دارند، تفنگ سر پر چی دارند و اینها را بررسی کنید یکی هم آثار غارت این گردان، زین اسبها و تفنگهایی که از آنجا بردند سلاح ها، مهمات و ما در بعضی از چادر هایشان می دیدیم که مثلاً فردی که نگاه می کردیم می دیدیم سه تا زن دارد و گوسفند زیادی دارد معلوم بود این هم خان است، این خان چه ها بیشتر دخالت در آن کارها داشتند. ما که می رفتیم برای کمک در سوزن زنی ها و کارهای دیگر اینها خیلی از ما پذیرایی می کردند حتی ما گوشت معمولی نمی خوردیم می رفتند به خاطر ما شکار، ما گوشت شکار را می دیدیم سر بریدن و گوشتشو برای ما کباب می کنند یا مثلاً برنج هایی که برای ما درست می کردند به جای اینکه برنج را آب کش کنند، شیر می ریختند و آب کش می کردند، پذیرایی های که آنجا می کردند خیلی عالی بود. اما خوب ما اطلاعاتی بودیم، می رفتیم دستشویی و چیزهایی را که می دیدیم یادداشت می کردیم جمع می کردیم و هفته ای منتقل می کردیم. این شد پیش درآمد و پیش نیاز خلع سلاح و برگرداندن سلاح های گردان مرحوم سروان رحمانی فر .

خاتمه عملیات جنوب^۱

سال ۴۲ به لشکر برگشتم، متوجه شدم سه نفر برای چتربازی به لشکر ۹ سهمیه داده اند که بروند در نیرو مخصوص، (جایی که سرگرد خسرو داد آن موقع فرمانده اش بود) دوره چتربازی ببینند. من به خودم گفتم باید ورزش کنم تا بتوانم چترباز شوم، تمرینات را در باشگاه شهر (بهبهان) شروع کردم، ضمن اینکه رئیس دژبان بودم، ورزش هم می کردم به صورتی که آن موقع در حدود ۳۰ تا ۴۰ بارفیکس می کشیدم و ۳۰۰ تا شنای سوئدی می رفتم، خیلی

۱- برای پایین آوردن جنازه عبدالله خان ضرغامپور، از کوه سیاه ، به من نشان نقره ای و تفنگ جایزه تشویقی دادند.

وضع خوب بود، به لشکر اعلام کردم که اگر آزمون چتربازی بود من را بخواهید. من را برای آزمایش چتربازی خواستند، به لشکر رفتیم، سه نفر می خواستند. آزمایش دادم، سه نفر قبول شدند، من جزء قبول شدگان بودم و نفر دوم بودم، قاجار دادجو و یک گروهان مشهدی هم قبول شدند. ما را در سال ۱۳۴۲، به پادگان باغشاه تهران فرستادند، در آن زمان خسرو داد سروان بود، ما دوره را دیده و چتر باز شدیم. بعد از خاتمه دوره به لشکر برگشتیم، با شهیدآبشناسان در یک گردان بودیم. او هم به رکن سوم هنگ منتقل و به عنوان افسر عملیات مشغول خدمت گردید.

عملیات دلاور^۱

امیر شهید حسن آبشناسان، امیر سرتیپ زندی فر و من، فرماندهان دسته یک گروهان بودیم، در هنگ ۲۵ لشکر ۹ پیاده خوزستان خدمت خود را شروع کردیم، عملیات مشترکی بین ایران و آمریکا به عنوان عملیات دلاور در ایران انجام شد که عملیات از ارتفاعات دوکوهه آغاز و به طرف خرم آباد ادامه یافت، عمق عملیات حدود ۲۰ کیلومتر بود، دارای هدف های واسطه که ما باید با تیپ یک لشکر ۸۴ هوابرد آمریکا، عملیات را انجام می دادیم. من به علت اینکه یک مقداری زبان انگلیسی ام خوب بود در اول به محض اینکه تیپ ۱ لشکر ۸۴ هوابرد آمریکا با تعداد حدود یکصد فروند هواپیمای سی ۱۳۰ یک طبقه، و دو طبقه آمدند و در منطقه عملیات دزفول پرش انجام دادند، افسر راهنمای اینها بودم و به محض اینکه از هواپیما پریدند باید سریع حرکت می کردند و می آمدند و یکی از تیپ های لشکر ۹ اهواز در خط پدافندی را تعویض می کردند و بعد از تعویض به طرف هدف اصلی تک می کردند. از ساحل نزدیک رودخانه در دوکوهه تک آغاز شد، با آرایش سه تیپ در خط و یک تیپ در احتیاط و پس از تصرف هدف های واسطه و در پایان تصرف هدف اصلی انجام گرفت. توضیح اینکه نیروهای

۱- در سال ۱۳۴۲ یک مانوری به نام دلاور در این منطقه انجام شد. این مانور در قالب طرحی به نام خورشید که نیروهای نظامی امریکایی با کمک ارتش ایران تهیه کرده بودند به اجرا در آمد و هدف از آن هم این بود که در صورت حمله نیروهای اتحاد جماهیر شوروی (پیمان ورشو) به مناطق نفتی، نیروهای ارتش ایران، چطور باید جلوی نیروهای شوروی را بگیرند و نگذارند به منابع نفتی دست پیدا کنند. حسین فلاح دوست - بازوی نبرد - تهران - انتشارات سبز - ۱۳۹۱ - ص ۷۱

تیپ هوارد آمریکا، نمی‌توانستند همپای تیپ‌ها و لشکر پیاده ما حرکت نمایند و عموماً در دره‌ها و ارتفاعات از تیپ سمت راست و چپ خود عقب می‌ماندند و سربازانشان به علت خستگی، با هلی کوپتر به عقب تخلیه می‌شدند البته تدارکات آب و غذا توسط هلی کوپترهای آمریکایی انجام می‌شد، ولی سربازان ما از نان و خرمای داخل کوله پشتی و آب روان در مسیر استفاده می‌کردند و بهتر از یگان آمریکایی وظایف رزمی خود را انجام می‌دادند.

سربازان آمریکایی با پل‌های حادثی توسط هلی کوپترها از دره‌ها می‌گذشتند، ولی سربازان ما دره‌ها را می‌پیمودند به صورتی که ژنرال آمریکایی در جلسه بحث و انتقاد نهایی به ضعف تیپ هوارد آمریکا در مقابل تیپ‌های لشکر پیاده ایران اذعان نمود و گفت تا رسیدن ما به آمادگی جسمانی نیروهای ایرانی فاصله زیاد است، آنجا بود که به ما ثابت شد سرباز ایرانی با آن تدارکات ناقص، نبودن هلی کوپتر، آمبولانس، آب تصفیه شده و غذای آنچنانی، بهترین و سخت‌کوش‌ترین سرباز دنیا است.

در آنجا یک فاصله عجیبی بین تدارکات و عملیات تیپ هوارد آمریکا با تیپ‌های ما وجود داشت، که برای من اَوَّل خیلی تعجب‌آور بود و حتی در حد معجزه، چون این چیزها را در کتاب هم نخوانده بودم. در حین عملیات ملاحظه کردم که تیپ هوارد آمریکا تمام مجروحینش توسط هلیکوپتر تخلیه می‌شدند، و در بیمارستان صحرایی که در نزدیک دزفول برقرار کرده بودند بستری می‌کردند، اما ما را گفته بودند چون جاده‌ای وجود ندارد هر چقدر مریض یا مجروح دارید پس از کمک‌های اولیه و پانسمان در روستاهای مسیر مانور که در آن منطقه وجود داشتند جا بگذارید، این تخلیه مجروح ما بود. غذا هم یک مقدار نان و خرما به همه داده بودند (داخل کوله پشتی) که ناهار و شام هر چی خواستید از اینها بخورید. به آن صورت کنسروی وجود نداشت. اگر کنسروی هم وجود داشت، فکر کنم کنسروهای جنگ جهانی دوم بود که برای ما می‌دادند که همه‌شان تاریخ مصرفشان گذشته بود. ولی آنها خیلی مجهز بودند. به ما گفته بودند هر جایی به آب رسیدید، آب قمقمه‌ها را پر کنید و در صورت آلوده بودن از قرص تصفیه آب استفاده کنید. ولی برای آمریکایی‌ها کمپ آب برقرار و نقطه تصفیه آب زدند، با هلیکوپتر آب رودخانه را می‌کشیدند و این آب را تصفیه می‌کردند و بعد می‌ریختند

درون گالن، گالن‌هایی که در تورهایی قرار داده می‌شدند که این تورها به وسیله هلیکوپتر اسلینگ می‌شد و تقسیم می‌شد. مثلاً فرض بگیرید آب یک گروهان را اسلینگ می‌کرد، این تعداد گالن‌ها، (همان گالن‌هایی که روی جیب‌های قدیم داشتیم) اما رنگ داخل گالن سفید بود مال آب بود، برای سوخت نبود. اینها را می‌آوردند و در منطقه آن گروهان می‌گذاشتند زمین، اینها این آب را توی قمقمه ریخته و استفاده می‌کردند و بعدگالن‌های خالی را می‌گذاشتند داخل همان تور و مجدداً اسلینگ می‌کردند و این کار جهت کل یگان‌ها اجرا می‌شد و آب را تا هدف می‌بردند و مشکل تصفیه آب و تدارک آن را نداشتند. اما برای ما یک تعدادی قرص داده بودند، برای زمانی که از آب‌های منطقه استفاده می‌کنیم. در منطقه عملیات دره‌های بسیار عمیق و کوهستان‌های سر به فلک کشیده قرار داشت. بایستی تمام دره‌ها را طی می‌کردیم تمام آن اصول را رعایت می‌کردیم، یعنی به محض اینکه هدف را می‌گرفتیم، تحکیم هدف و تجدید سازمان و پدافند می‌کردیم و در ساعت سبین تعیین شده دوباره از موضع پدافند اشغالی جهت اشغال هدف واسطه بعدی، که این هدف واسطه‌ها را هم به نام‌هایی نامیده بودند مثل واسطه شیر، ببر، پلنگ حرکت و آن را اشغال می‌کردیم.

آمریکایی‌ها از دره‌ها عبور نمی‌کردند آمریکایی‌ها، به دره که می‌رسیدند از این کوه به آن کوه، از این ارتفاع به آن ارتفاع، توسط هلیکوپتر، پل‌هایی داشتند نردبانی، و دو طرفش هم دستگیره داشت که پرت نشوند و اینها به جای اینکه این دره را طی کنند و چند ساعت طول بکشد و در این دره خسته بشوند، از پل‌ها عبور می‌کردند. در صورتی که یگان‌های ما باید از دره‌ها عبور و هماهنگی با یگان آمریکایی را حفظ نمایند. با این امکانات، به علت ضعف قدرت جسمانی، تیپ هوابرد آمریکا، از تیپ ایرانی در خط خود که در حال پیشروی بودند عقب افتاده بودند. باعث تعجب بود که با آن همه تدارکات خوب چرا نمی‌توانستند با یگان‌های چپ و راست هماهنگ باشند. غذای گردانی را به شیوه اسلینگ می‌گذاشتند پایین و بعد غذاها را وقتی باز می‌کردند این اسلینگ‌ها، به صورت غذا‌های گروهانی تقسیم شده بود، جدا می‌کردند و بعد آن را می‌بردند در منطقه گروهان، غذاها دسته‌ای بود و بعد گروهی بود و بعد هر نفر می‌رفت غذای خودش را برمی‌داشت. غذاها تن‌های بسیار خوبی بودند، مثلاً تن ماهی، تن ماهیچه،

تن مرغ و تن‌های مختلف بود و انواع آب‌میوه‌های مختلف، حتی از سرباز پرسیده بودند که چه نوع آدامسی مصرف می‌کنی، نوع آدامسش را گفته بودند، سربازان آمریکایی اگر آدامسشان را عوضی برایشان بیاورند ادامه راه نمی‌دهند می‌گویند ما نمی‌توانیم من باید آن آدامس مخصوص که با فلان مارک بوده مصرف کنم. تا احساس ناراحتی پیدا می‌کردند، می‌گفتند لباسمان پاره شده، لباس نو و مرتب اتو شده می‌آوردند، پوتین پاره می‌شد، پوتین می‌آوردند. من پوتین پایم را زخم می‌کند فوری پوتین عوض می‌شد به این صورت تدارک می‌کردند. سربازانی لوس و بی عرضه تربیت شده بودند.

با این وضعیت، در مرحله دوم مانور، تیپ هوابرد آمریکا در حدود یک الی دو کیلومتر از تیپ در خط خودش که تیپ ۲ لشکر ۹ بود عقب افتاد و نتوانست در خط بیاید، شاه با یک ژنرال چهار ستاره آمریکایی با هلی‌کوپتر از طریق هوایی این نیروها را کنترل می‌کردند، ژنرال آمریکایی به شاه پیشنهاد کرده بود اجازه بدهید نیروهای ایرانی ۱۲ ساعت روی هدف واسطه دوم بمانند تا به صورت تنبیه، تیپ آمریکایی را به مرحله قبلی عقب نشینی دهیم و بعد از مرحله قبلی مجدداً حمله کرده بیاید در خط این تیپ، اینجا را اشغال بکند و بعد ادامه راه بدهد. یعنی با این وضعیت تدارکاتی که اینها دره‌ها را طی نمی‌کردند و به آن صورت تدارک می‌شدند توان هم‌آوردی با سربازان ایرانی را نداشتند. بعد اینها آمدند و بالاخره ۱۲ ساعت اجرا شد. بچه‌های ما با روحیه و خیلی هم سر حال با در خط قرار گرفتن تیپ هوابرد آمریکا پیشروی به دیگر هدف‌ها را ادامه دادند.

ما در این عملیات، افراد مریض را توی روستاها می‌بردیم و به کدخدا می‌سپردیم و می‌گفتیم بعداً می‌آییم جمع‌شان می‌کنیم، فقط کاری که می‌کردیم سلاح‌شان را می‌گرفتیم و با خود می‌بردیم، ممکن بود بعداً مشکلاتی ایجاد شود، در هر صورت ادامه دادیم. فرمانده لشکر سرلشکر بهنام بود، خدا رحمتش کند. بعد معاونش هم تیمسار سرتیپ نادور بود خیلی سخت‌گیر و باسواد بود، فرماندهان هنگ‌مان هم سرهنگ ستاد مجلسی بود. از لحاظ علمی و عملیاتی و وظیفه‌شناسی سر آمد بود.

در سال‌های ۴۱، ۴۲، فرماندهان، سطح سوادشان خیلی زیاد و خیلی هم با قدرت عمل می‌کردند. حقیقتاً می‌گویم که اگر کسی شانس خدمتی داشت، می‌افتاد زیر دست یک

فرمانده سخت‌گیر، باسواد، و اگر بدبختی به او رو کرده بود می‌افتاد زیر دست یک فرماندهی، که کسی را با کسی کاری نداشت. تمام ما که گرفتار فرماندهان سخت‌گیر شدیم، فرمانده شدیم و تمام برداشت‌های مثبتی که داشتند به کار بردیم، به اضافه تدبیر خودمان.

بالاخره ما رسیدیم روی هدف آخر، حمام صحرایی به وسیله هلیکوپتر آمریکایی روی هدف آخر پیاده‌شد. کل تیپ چتر باز آمریکایی، حمام گرفتند، لباس، پوتین، لباس زیر و همه چیز یک جا در یک بسته‌ای به نام خود نفر روی هدف پیاده می‌شد. همه لباسشان که قابل استفاده هم بود ریختند زمین، بدون اینکه چیزی را جمع کنند، تمام مهماتی هم که داشتند ریختند، یک دانه هم با خودشان نبردند، بعضی‌ها سلاحشان هم را انداخته بودند. من یادم است ما توی فولی‌آباد اهواز، دنبال یک پوکه می‌گشتیم که گم شده بود تا بالاخره پیداش کردیم.

ماشین‌ها آمدند تیپ حمام کرده، اتو کشیده با لباس‌های مرتب سوار شدند. اما به ما گفتند تمام این جاده که آمدید چون کوهستانی است شما باید پیاده برگردید که با آن وضعیت و پوتین بچه‌ها توی این سنگ‌ها، پاره شده بود ما برگشتیم. سربازهای مریض و مجروحان را برداشتیم آمدیم. ناراحت نبودیم که چرا اینجوری بود. اگر آدم آنچه که دارد از آن راضی باشد و از آن بتواند خوب استفاده بکند، درست است. من نباید خودم را با آمریکایی‌ها مقایسه کنم. روحیه سربازها را نمی‌گذاشتیم پایین بیاید، افسرانی بودیم که با مقایسه سربازانمان با آمریکایی‌ها احساس غرور می‌کردیم.

افسری در کنارم بود، حسن آبشناسان (شهید امیر سرافراز جنگ تحمیلی فرمانده لایق لشکر ۲۳ نوه‌د) با ایمان، شجاع، با سواد، ورزشکار، استاد چریک و ضد چریک، بدون کوچکترین آلودگی، منز و پاک در تمام طول عمر با عزت و سرافراز و شکوهمند خدمت کرد که تاکنون آنطور که باید و شاید در مورد وی تحقیق نشده و حق واقعی آن و حدود ایثار گری بدون آرایش و پیرایه‌اش ادا نگردیده است.^۱

۱- در روز شهادتش من به عنوان فرمانده تیپ ۵۵ هوابرد و وی به عنوان فرمانده لشکر ۲۳ نوه‌د، به پاسگاه فرماندهی نزاجا شهید سپهبد علی صیاد شیرازی در منطقه عملیاتی قادر که زیر بارانی از گلوله‌های سنگین دشمن قرار داشت، احضار و ماموریت‌هایی جداگانه به ما دو نفر ابلاغ شد در حین رفتن به ماموریت، شهید آبشناسان به فاصله دویست متری من در اثر گلوله باران دشمن، شهید و وقتی من خودم را به او رساندم، دیدم به صورت خبر دار دراز کشیده و لبخندی روی لبانش نقش بسته بود.

وقتی که ما برگشتیم، مانور تمام شد، آمریکایی‌ها پرواز کردند و رفتند و چیزی که در آنجا برای من ثابت شد، این بود که سرباز ایرانی، برترین و قانع‌ترین و با ایمان‌ترین سرباز دنیاست، همین طوری که در جنگ تحمیلی، سربازان ایرانی به من ثابت کردند که راز ماندگاری کشور ایران در طول ده هزار سال گذشته چیست. من در عملیات‌های مختلف بوده‌ام، من در مانور نادر در منطقه اصفهان هم حضور داشتم. یک خاطره‌ای دارم از آن مانور، شاه آمد، بازدید یکی از واحدهای توپخانه‌ها، من هم آنجا بودم، به یک سربازی رسید و به این سرباز گفت که خوب تو اینجا چه کار می‌کنی، سرباز در جواب گفت، ای بابا، مانور مسخره‌ای است. آخه، عشایرمان وقتی ادای یک چیزی را ما در بیاوریم، می‌گویند مسخره بازی. شاه و اطرافیان را خنداند. در هر صورت ما عملیات‌مان تمام شد، از آنجا برگشتیم، یک تیپ در دزفول و یک تیپ در اهواز مستقر بود ما جمعی پادگان اهواز بودیم.

تشکیل یگان هوابرد

یک روز که برای آموزش در صحرا، کوله‌پشتی و تفنگم را گرفته بودم و داشتیم برای آموزش و کارهای آموزش گروهانمان به فولی‌آباد می‌رفتیم، دیدیم که منشی گروهان می‌دود و داد می‌زند، جناب سروان محمدی، من گفتم چی شده؟ در جواب گفت، یک نامه آمده که ستوان مرتضی محمدی بلاعوض به هوابرد منتقل گردد. من به پادگان برگشتم و تسویه حساب کردم و سوار قطار شده و به سمت تهران حرکت کردم. به مسافرخانه‌ای توی میدان راه‌آهن رفتم و وسایل را بردم توی انبار گذاشتم و خودم را پادگان باغشاه معرفی کردم، گردان هوابرد که می‌خواست تشکیل شود ما چهار نفر بودیم. ستوان ۲ کریم عبادت، ستوان مشکینی، ستوان محمد جوادی و من. گردان ۰۱ و ۰۲ هوابرد را تشکیل دادیم. چهار نفر آنجا و تک، تک از یگان‌ها، نفر می‌خواستند و به آنها اضافه می‌شدند، شاه هم خیلی روی آن تکیه داشت و قرار شد دو گردان هوابرد ۰۱ و ۰۲ در پادگان باغشاه و عشرت آباد تشکیل شود. همین طور به ترتیب گردان ۰۱ تشکیل شد، بعد گردان ۰۲ هم به صورت موازی تشکیل شد. ستوان کریم عبادت را چون شیرازی بود، تعیین کردند، برود به پادگان در نظر گرفته شده برای تیپ ۵۵. این

پادگان در خیابان هنگ شیراز بود که طویله‌های قاطرها بود. تبدیلیش کردند به آسایشگاه و عبادت رفت آنجا ماند.

وقتی ساختمان‌ها درست و آماده شد، دو تا گردان هوابرد به آنجا منتقل و مستقر شدند. اولین بازدید کننده گردان‌های ۰۱ و ۰۲ هم شاه بود. اما برای آموزش چتر بازی و پرش از هواپیما، هوابرد، مربی پرش می‌خواست، لذا آمریکایی‌ها برای آموزش دوره‌ها آمده بودند. من رفتم در اولین دوره مربی پرش شرکت کردم، مربی شدم و بعد از آن دوره بارریزی هوایی را دیدم، بارها را باید از هواپیما می‌ریختیم، بعد رفتم دوره سقوط آزاد و دوره مربی سقوط آزاد را طی کردم. جزو لیدر تیم سقوط آزاد یگان هوابرد شدم، در مقابل رئیس جمهورها و تمام جشن‌ها و مراسم و در مراسم ۲۱ آذر می‌پریدیم.

در عملیات‌ها ما شرکت می‌کردیم، ضمن اینکه من به تیراندازی هم علاقه داشتم و از همان ستوانی، قهرمان تیراندازی سنتو شدم. تیراندازی هم می‌کردم، در خصوص سقوط آزاد هم جزو گروه آریا طلایی بودم و با آنها می‌پریدم. خلاصه آمدیم ۱۳ نفر هم بودیم، من در هوابرد ماندم تا شدم فرمانده تیپ ۵۵ هوابرد. یعنی فرمانده دسته و گروهان، گردان هوابرد بودم. این گردان‌ها با این که ناقص بودند، شاه مرتب می‌آمد شیراز و از گردان‌ها تک تک بازدید می‌کرد. بعد از مدتی پزشک‌پور فرمانده گردان ۱۲۶ (یعنی گردان ۰۱) شد. و گردان ۱۳۵، گردان ۰۲ و فرمانده آن یعقوب آذری شد. برای این که تیپ تکمیل شود، دستور آمد گردان سوم تشکیل شود که گردان سوم به نام گردان ۱۵۸ به فرماندهی حشمت الله مهدوی تشکیل شد. وقتی سه گردان هوابرد تشکیل شد، دیدند که این استعداد، یک واحد پشتیبانی می‌خواهد، واحد توپخانه، واحد مهندسی، واحد مخابرات، واحد شناسایی و قرارگاه می‌خواهد، واحد چترباز، گروهان چتر می‌خواهد، گروهان چتربندی می‌خواهد. لذا به مجردی که تیپ تشکیل شد، شاه می‌خواست برای تیپ، فرمانده انتخاب کند، نمی‌توانست انتخاب کند، یک روز آمده بود، مرکز پیاده را بازدید کند، دیده بود یک سرهنگی از همه درشت تر، قدش بلندتر و چهارشانه‌تر است، گفت این سرهنگ کیست؟ گفتند، سرهنگ جعفریان، گفت این سرهنگ، فرمانده تیپ هوابرد، باید دوره چتربازی هم ببیند. این بود که تیمسار جعفریان که آن زمان

سرهنگ جعفریان بود، آمد و شد اولین فرمانده تیپ هوابرد. این جعفریان، بعد شد سپهبد و بعد در شب‌های اول انقلاب و یک ماه مانده به انقلاب، استاندار خوزستان شد که آنجا را اداره بکند. دو روز مانده به انقلاب، یا یک روز مانده به پیروزی انقلاب، هلی کوپترش سقوط کرد و کشته شد.

خسروداد فرمانده بعدی تیپ هوابرد بود. بعد از او اکبر غفاری تهرانی فرمانده شد، اکبر آرتیست هم از نیرو مخصوص آمد، فرمانده نیرو مخصوص بود. خسروداد، بعد از فرماندهی تیپ رفت، هوانیروز را تشکیل بدهد و شد فرمانده هوانیروز و در آنجا هم سرلشکر شد.

اکبر غفاری کیست؟ خلبان جت جنگنده بود، یک روز می‌آید و با جت از زیر پل اهواز عبور می‌کند، بعد هم وقتی پرواز می‌کرد می‌رفت روی سر قطارها و روبه‌روی آنها قرار می‌گرفت همین‌جور روی ریل قطاره پائین می‌آمد و بعد دوباره با هواپیما بالا می‌رفت، توسط شاه از نیروی هوایی اخراج شد. اکبر آرتیست را به نیروی مخصوص منتقل کردند و سپس به هوابرد منتقل شد و بعد معاون خسروداد در هوانیروز شد که خودش هلی کوپتر را خلبانی می‌کرد. وقتی معاون هوانیروز شد، آمدنش مصادف شد با ماموریت ظفار که حالا من دارم جلوتر از خاطرات قبلی می‌گویم.

وقتی ما رفتیم ظفار، شاه با هلیکوپتر آمد و در محل استقرار یگان هوابرد نشست. خواستند کسانی را که در ظفار، عملیات‌های خیلی خوبی را انجام داده‌اند معرفی کنند، اکبر غفاری تهرانی من را به عنوان بهترین فرمانده عمل کننده در ظفار معرفی کرد. چون عملیات ظفار در سری اول به آن خوبی انجام شده بود. شاه برای بازدید به پادگان هوابرد در شیراز آمد و در همانجا جلوی ما به اکبر آرتیست درجه سرتیپی داد.

برمی‌گردیم سال ۴۳ که هوابرد آسایشگاهش آماده شد و مدرسه چتربازی تشکیل شد و رسیدم به فرمانده تیپ هایش و گفتم کم‌کم فرماندهان نیرو مخصوص می‌آیند تا کم‌کم تیپ نیروی مخصوص تشکیل شد، یگان هوابرد خیلی به طعم شاه خوب آمده بود، با آمریکایی‌ها هم باید هماهنگ می‌کرد. در هوابرد بخواهید تیپ تشکیل دهید مشکلی نداره، تفنگ را خودتان می‌سازید چیزهایش را خودتان می‌سازید، هوابرد چتر می‌خواهد چترش از خارج باید

بیاید. هوابرد، هواپیما می‌خواهد که با هواپیما بروند پرش کنند، هوابرد تاپ کاور می‌خواهد، هواپیمای جت جنگنده می‌خواهد که وقتی واحدهای حمل و نقل حرکت کردند و رفتند توی منطقه دشمن باید روی سرشان پوشش هوایی داشته باشد. همین طور که برویم جلو، هوابرد سالن چتر می‌خواهد، هوابرد چتربندی می‌خواهد، هوابرد وسایل چتربازی می‌خواهد، هوابرد وسایلی می‌خواهد که ماشین و چیزهای دیگه را رویش بگذارند و ببندند و ببرانند. یک واحد بسیار گران و پرهزینه‌ای است.

هر هواپیمای سی - ۱۳۰ با آن عظمتش می‌تواند ۶۰ چتر باز را حمل کند. حالا اگر یک گروهان مثلاً ۲۰۰ نفر باشد، فقط چهار تا هواپیما نیست، آمار نفراتش هست، ماشین هایش، جیب هایش، آمبولانس‌اش، خمپاره‌انداز هایش، وسایل ارتباطی‌اش، مهماتی که باید بارش کنند. پس یک گروهان چتر باز می‌بینید ۱۵ فروند سی - ۱۳۰ می‌خواهد، ۲۰ تا هواپیما سی - ۱۳۰ می‌خواهد. مگر ما چند تا سی - ۱۳۰ داریم، اینها خیلی گران است. اما آمریکا اوکی داد که من همه تجهیزات را می‌دهم تا تیپ دوم تشکیل شود، تیپ ۶۵ تشکیل شد، تیپ ۶۵ که فرمانده‌اش پزشک پور بود (پزشک پور که سرهنگ شد گذاشتنش فرمانده تیپ ۶۵)، سپس گردان ۱۰۱ و گردان ۱۴۶ تشکیل شد. حالا پشتیبانیش هم تشکیل شد و داشتند همین طور اضافه‌اش می‌کردند. به نظر رسید که مخارجش بالا است و یا چیزهای دیگر و یا نظر آمریکایی، این شد که تیپ منحل شود.

مانور شهری

یک مبحثی هست به نام کنترل اغتشاشات، یک جزوه‌ای بود و شیوه مقابله با تظاهرات، نحوه کنترل میدان، عقب راندن، کنترل کوچه‌ها، که اینها را آموزش می‌دادند، آموزش آرایش پله به چپ، پله به راست و اینکه چگونه یک اغتشاش جمع و جور گردد!

برای نمونه یک مأموریتی به ما دادند و من نیروی مخصوص بودم، مأموریت به ما دادند و ما رفتیم جنوب و این والا گهر شهریار که پسرخواهر شاه بود و افسر بسیار خوبی هم بود آمده بود. یکی از فرماندهان نیروی دریایی ارتش شده بود، ما رفته بودیم ببینیم می‌توانیم اینها را

تست کنیم و به یگان‌های نیروی دریایی نفوذ کنیم چون در زمان صلح به وسیله تیم‌هایی که هست، اینها را می‌فرستند که بروند و واحدها را تست کنند. ما رفته بودیم پادگانی که ایشان فرماندهی می‌کرد و محل زندگی خودش هم بود. شهریار داماد دکتر اقبال بود و دکتر اقبال هم خودش نخست وزیر بود و اتفاقاً دکتر اقبال زمانی که ما رفتیم، مهمان شهریار بود.

ما در محل استقرارمان نشسته بودیم و داشتیم کارهای مان را می‌کردیم که یک نفر با یک لباس مبدل آمد و یک اسلحه درآورد و ما را به رگبار گرفت (گلوله هایش هم مشقی بود) و زد و رفت، اینها را قبل از اینکه ما یگان را تست کنیم، فرستاده بودند به اتاق ما که به ما بگویند شما خیلی کوچکتر از اینها هستید که ما را تست کنید، خیلی به من برخورد! البته خیلی قوی بودند و خلاصه خیلی فکر کردم که این شخص کی بود؟ و چه کاره بود؟ که متوجه شدم این شخص خود شهریار بوده است.

بعدش رفتیم تحقیق کنیم که بفهمیم اینها غذایشان را در پادگان می‌پزند یا از بیرون می‌آورند؟ دیدیم آن منطقه‌ای که خود شهریار اقامت دارد و نگهبان‌ها هم هستند، غذایش از بیرون مجموعه تهیه می‌شود، بررسی کردیم و دیدیم یک وانتی هست که اینها غذایشان را می‌گذارند داخلش و عقب وانت هم یک چادری انداخته بودند که خاک روی غذا ننشیند. زمانی که می‌خواهند غذا ببرند و یا بیاورند، کسی عقب وانت نیست، ما رفتیم و نزدیک که شدیم، خودروی حمل غذا حرکت کرد، در یک جایی از مسیر، خودرو یک مکثی کرد، من سریع پشت بار وانت، بالا رفتم و پشت دیگ‌ها خوابیدم. وقتی ماشین می‌رسد به پادگان زمان ورود و خروج بازدید می‌کنند منتها سربازی که چک می‌کرد نیامد بالا، گوشه‌ی چادر را زد بالا و دید که دیگ‌ها هستند، رفت و ما هم با وانت وارد پادگان شدیم، یک تعداد کاغذ نوشته بودیم که مثلاً قابل انفجار و قابل اشتعال و فلان، اینها را چسبانده بودیم به دیوارها و جاهای حساس و اطراف محلی که شهریار بود و برگشتیم. حالا دکتر اقبال هم داخل منزل شهریار بود.

شب هنگام بود، در محل استقرارمان بودیم که یک دفعه، یک نفر به کمپ ما وارد شد و چون می‌دانست ما برای اینکار آمديم، گفته بود خب اینها هستند دیگر و آمده بود بگوید شما الان اینها را کار گذاشتید. شهریار نمی‌تواند از محلش خارج شود و فکر کرده بودند که ما اینها را خرج گذاری کردیم و همه‌شان قابل انفجار هستند. واقعا! آمده بودند، با التماس که به ما

بگوئید چه کار کنیم؟ اینها خیلی خطرناک هستند، و ما هم گفتیم ما نبودیم که! ماصلاً در جریان نیستیم، نبودیم! کار به التماس و التجا و اینها کشید و دیدیم خیلی وضع دارد خراب می‌شود و بعدش هم ممکن است به مرکز گزارش کنند. گفتیم: «بله، این در جواب آن تیراندازی بود که آمدند و چنان کاری با ما کردند» و اینها هم چیزی نیست. بگوئید ماشینشان را روشن کنند و بروند.

این مانور در اوایل ستوان یکمی من بود، از این برنامه‌ها بود و برخی اوقات انجام می‌شد و حیفم آمد که نگویم و حالا می‌خواهم بگویم این نیروهای ویژه واقعا ویژه هستند و به هر ترتیبی شده، به هر نقطه‌ای می‌خواستند وارد شوند، با هر ابتکاری که شده، وارد می‌شدند، بررسی می‌کردند، نقاط ضعف را پیدا می‌کردند و از این نقاط ضعف برای نفوذ و ضربه زدن استفاده می‌کردند.

زلزله قیر و کارزین

بزرگ‌ترین زلزله استان فارس، زلزله قیر و کارزین بود، زلزله عجیبی بود. ما اولین مأموریت مردم‌یاری که تا آن زمان داشتیم، کمک به زلزله زدگان بود. اصلاً شرایط مواجهه با این اتفاق را نداشتیم، اصلاً نمی‌دانستیم چه کنترلی باید بکنیم، در زلزله هم آدم زنده زیر آواره هم مرده، هم زخمی، هم بچه، هم بزرگ، هم زن است، هم دختر است همه چیز هست ممکن است دختر دستش گیر افتاده باشد ولی به هر حال این دختر باید حفاظت شود. ممکن است آن فردی که می‌رود آنجا، به آن دختر تعرض کند، یا، تمام این‌ها دستبند و النگو دستشان است. اصلاً ممکن است آدم برود و طلا جمع کند به جای اینکه کمک به زلزله زدگان کند و خیلی مسائل دیگر. ما وقتی آنجا رفتیم، دیدیم همه، چه جور به فکر طلا هستند و دنبال فلان و فلان هستند. تازه فهمیدیم یک نفر که می‌خواهد برود برای زلزله، چه مراتبی را باید طی بکند و چه جوری باید کنترل شود. اینها که من یادم می‌آید رفتیم یک فرمانده داشتیم و یک گروهان دانش‌آموز هم با ما بودند، یکی از دانش‌آموزها رفت و به یکی از دختران که چیزیش هم نشده بود تعرض کرد، سایر دانش‌آموزان او را به قصد گشت زیر مشتش و لگد گرفتند، دهن و دست‌هایش را بستند و او را انداختند زمین، بعد از یک ساعت، دیدیم دانش‌آموز مرده است، او نباید به آن دختر تجاوز می‌کرد و فرمانده ناراحت شد اما نباید دهان او را می‌بستند که داد

نزند و یک ساعت بعد دیدیم آن دانش آموز خطا کار مرده است، این یکی از خاطرات آنجا بود یا از هر ۱۰ تا یکی دنبال طلا بود که ما افتادیم به فکر این که تمام سربازها می آیند کاوش کنیم و خیلی از مسائل دیگر که آنجا رفتیم در هر صورت خودش یک دانشگاه بود و آموزش دیدیم. هوابرد در آن زلزله وارد عمل شد و خیلی توانستیم آنجا کمک بکنیم.

این یکی از ماموریت هایمان بود و یکی دیگر از ماموریت هایمان بعد از این که بهمن قشقایی یاغی شد، بود. (تیمسار مین باشیان در آن زمان فرمانده ارتش سوم بود).

مانور یگان هوابرد در دشت ارژن

ما یک مانوری در هوابرد دادیم که استثنایی بود. شاه گفته بود که کل تیپ هوابرد بیاید و در یک منطقه، پرش تاکتیکی اجرا و هدفش را بگیرد، فرمانده وقت هوابرد، سرهنگ اکبر غفاری بود. این مانور تیپ هوابرد، با تیر جنگی با حضور شاه در دشت ارژن انجام شد. جایگاه درست کرده بودند و در دشت ارژن این مانور انجام شد. دشت ارژن یک دشتی است در جاده شیراز و بوشهر و کازرون، کُتل پیرزن و کُتل دختر و تمام جاده ها از این کُتل ها عبور می کرد. بعدا جاده اصلی زدند. البته همه این کُتل ها پر از درخت بلوط بود، حیوانات وحشی هم آنجا زیاد داشت، اصلاً در زمان های قدیم شیر داشت، شیر در ایران در دشت ارژن منقرض شده است.

به ما ماموریت دادند که این کار انجام شود. تمرین ها به صورت گروهانی، بعد کم کم به صورت گردان انجام شد و سپس به صورت تیپی انجام شد، منطقه دشت ارژن به علت اینکه رودخانه، آب و باطلاق دارد، تیپی نشد انجام بدهیم، کوهستانی هم است، یک حالت وی شکل دارد و وسطش گود، برای پریدن هوابرد مشکل بود، بار ریزی هم بخواهند آنجا کنند مشکل داشت، در آخر به صورت یک گردان تقویت شده و گروه رزمی کارها را انجام دادند و خیلی هم خوب شد.

مین باشیان فرمانده نیروی زمینی رعایت صحبت و اینها را زیاد نمی کرد. یعنی وقتی آدم عادت کند با زیر دستش و با همه، اینجوری صحبت کند، ممکن است حتی با شخص اول مملکت هم بعضی چیزها را بپرانند. وقتی دیده بود شاه گفت خیلی عالی بود که شما به اینها می رسید. گفته بود، جیره هایشان کمه و اینها باید جیره تقویت شده بخورند، برای اینکه

کارهای اینها از یک سرباز معمولی سخت‌تر است، گفتند خیلی خب ببینید جیره تقویت شده چقدر است بهشان بدهید و بعد پرسید افسران کادرتان اینجا خانه سازمانی دارند، گفت بله قربان، یک تعدادی لونه سگ ساخته‌اند اسمش را گذاشتند کوی افسران ارشد، شاه دیگر هیچ سوالی نکرد فقط وقتی می‌خواست برگردد تهران، گفته بود، مین‌باشیان نمی‌خواهد به مشایعت من بیاید، مین‌باشیان، تنیس باز و ورزشکار بود، می‌رود در مرکز زرهی، داشت تنیس بازی می‌کرد، می‌بیند هواپیما از آنجا بلند شد و رفت. مین‌باشیان می‌آید تهران، و می‌رود به دفترش، آجودانش وارد دفترش می‌شود و می‌گوید، اویسی با دو نفر دیگر دارند می‌آیند دفترتان، بعد می‌گوید که کارمان دیگر تمام است و باید بروم، اویسی می‌آید و احترام می‌گذارند به هم، هم دوره بودند و می‌گوید که اعلاحضرت فرموده‌اند که شما بروید در خانه یک مقدار استراحت بکنید و فعلاً من اینجا جایتان انجام وظیفه بکنم. مین‌باشیان رفت. بعد از مدتی با درجه ارتشبدی بالاخره بازنشست شد، زنش هم فرانسوی بود. (فتح الله مین‌باشیان: زاده تهران، ۱۲۹۴؛ در گذشت ۵ تیر ۱۳۸۶ در پاریس)

این هم داستان مانوری بود که هوابرد در دشت ارژن از راه هوا انجام داد.

جشن‌های ۲۵۰۰ ساله

یعقوب آذری فرمانده گردن ۱۳۵ بود و یک فرمانده استثنایی بود، توی ارتش هم استثناء بود، وقتی انقلاب پیروز شد، فرمانده تیپ مستقل ۸۴ لرستان بود، تنها فرمانده تیپی بود که انقلاب شد، نه یک عدد تفنگ از پادگانش بردند و نه کسی بی‌تربیتی کرد، نه فلان، یعنی هیچ خبری نشد در آنجا، حالا ببینید با چه سیاستی و چه جوری آنجا عمل کرده بود، لرها که آنقدر هم تفنگ دوست دارند، یک فرمانده استثنایی بود از این نظر. زمانی که او فرمانده ما بود، بزرگ‌ترین ماموریت را واگذار کردند و آن ماموریت جشن ۲۵۰۰ ساله که اتفاق افتاد و فیلم‌هایی هم که الان هست، اینها استثناء است.

تمام سران دنیا جمع شدند و آمدند در تخت جمشید و بعد یگان‌ها ملبس به لباسهای ارتش از زمان کوروش کبیر تا بیابند به هخامنشیان و بعد بیابند به ساسانیان و اشکانیان و تمام رده‌ها و واحدها با همان لباس‌های آن موقع رژه رفتند و هیچکس جز هوابرد در آن رژه‌ها نبود، در آن

مدتی که آن ماموریت بودیم، نفرات بدین نحو همدیگر را خطاب می‌کردند، من گروهان دوم ساسانیانم و آن یکی می‌گفت من گروهان اول اشکانیانم و دیگری می‌گفت من هخامنشی‌ام. ما از اول ابلاغ ماموریت در بیابان اطراف تخت جمشید اردو زدیم و این لباس‌ها را آوردند و ما پوشیدیم و بعد تمرین‌ها را انجام دادیم. چهار الی پنج ماه طول کشید تا بتوانیم ما تمرین کنیم و با آن مارش‌ها رژه برویم و حرکت بکنیم، و آن تجهیزات و آن برج‌هایی که باید حمل کنیم، سواری با اسبش همه که نمی‌توانستند سواری کنند، اینکه جشن ۲۵۰۰ ساله یکی از افتخارات هواورد بود، ما کاری نداریم که یکی بگوید این جشن درست بود یا نبود، اما آن نمایشی که داده شد و آن تمرین‌هایی که شد و جلوی این همه سران به صورت نمونه در دنیا قلمداد شد، همه را هواورد انجام داد، نگرهبانی تمامی این سران که بیش از ۶۰ نفر بودند و حفاظت و امنیت این‌ها را هم تیپ ۵۵ هواورد تامین کرد. یعنی کل این‌ها را هواورد در اختیار گرفت و انجام داد، آنوقت فرمانده گردان ما کی بود؟ آذری بود، فرمانده گردان ۱۲۶ کی بود، پزشک‌پور بود، همه آس‌های ارتش فرمانده بودند و این ماموریت انجام شد.

عملیات ظفار

در مورد ماموریت ظفار قبل از وارد شدن به بیان ماموریت ارتش ایران در ظفار لازم است، پیش مقدمه‌ای را بیان کنم. پادشاه عمان در انگلستان تحصیل کرده بود و در خاتمه تحصیل به عمان برگشت و به علت کهولت سن پدر، خودش اختیارات حکومت را به دست گرفت، مسقط پایتخت عمان بود. البته پادشاه یک دست نشانده بود و هیچ گونه اختیاری از خودش نداشت و این دیپلمات‌ها و نظامیان انگلیسی بودند که حرف اول و آخر را در همه ابعاد می‌زدند. در حقیقت، عمان یک مستعمره تمام عیار انگلستان بود.

نیروی نظامی عمان از یک تیپ تشکیل می‌گردید، فرمانده این تیپ یک ژنرال انگلیسی بود، فرماندهان گردان، گروهان، رئیس ستاد و روسای ارکان، افسران مهندسی، مخابرات و غیره همه از افسران بازنشسته انگلیسی بودند. هواپیماهای موجود توسط خلبانان بازنشسته ارتش انگلستان هدایت می‌شد. در مجموع اداره کننده اصلی کشور عمان، منسوبین دولت انگلستان بودند. آنچه من از وضعیت زندگی مردم عمان دیدم، بسیار تاسف‌بار بود، لباس مردم

از یک لنگ به جای شلوار و یک زیر پیراهن و یا یک پیراهن مندرس تشکیل می‌شد، اکثراً پابره‌نه بودند و عده زیادی از مردم در غارها زندگی می‌کردند، بسیار رنجور و اکثراً بیمار، حتی نان گندم یا جو برای خوردن نداشتند. در وضعیت بسیار بدی زندگی می‌کردند، بسیار رنجور و اکثراً بیمار، ۵۰ درصد درآمد سالانه عمان از نفت به انگلستان تعلق داشت (۹۰ میلیون لیر درآمد عمان بود)، انگلستان به هیچ وجه حاضر نبود عمان را از دست بدهد، به طوری که مانع موفقیت نیروهای ایران در ظفار شد (در آستانه پیروزی نیروهای ارتش ایران، اقدام به بمباران هوایی نمود و همه معادلات را به هم زد). در این مورد به ستاد مشترک احضار و خدمت شاه رسیدم و دوگانه عمل کردن نیروهای انگلیسی را تشریح کردم. توضیحات و اطلاعات ارائه شده به وسیله من در ستاد مشترک باعث شد تا مسئولین مستقیماً با انگلستان مکاتبه و از آنها بخواهند که چرا مانع پیروزی نیروهای ایران در ظفار شده‌اند؟

در مورد اعتقادات مذهبی و توجه و عمل مردم عمان به اصول و دستورات دین اسلام خاطرات زیادی برای گفتن دارم که به چند مورد آن اشاره می‌کنم. ما اسلام عملی را در عمان دیدیم و احساس کردیم، شما اگر یک کیسه یا گونی گندم یا جو در مدخل ورودی همان غاری که شرح دادم قرار می‌دادید، با آنکه ساکنین آن غار حتی در طول سال از خوردن نان محروم بودند، محال و غیر ممکن بود که سراغ کیسه نان بیایند و یا حتی به آن دست بزنند تا ببینند داخلش چه چیزی هست، حتی می‌توانم بگویم فکر خوردن آن نان یا دست زدن به کیسه نان هم به مغزشان خطور نمی‌کرد، چه رسد به اینکه بخواهند مورد استفاده قرار دهند. می‌خواهم بگویم که دستورات دینی و قوانین اسلام، آنقدر در قلب و روح آنها ریشه دار و عمیق است و در عمل به اجرا می‌گذارند که امثال من مسلمان با دیدن این همه صحنه‌ها، انگشت به دهان می‌ماندیم و با خود می‌گفتیم اگر اسلام این است پس من مسلمان در کجای این اسلام قرار دارم. در عمان دو شهر عمده وجود داشت، مسقط که مرکز کشور عمان است و صلاله که یک شهر ساحلی (در سواحل اقیانوس هند) و مرکز خرید و فروش مایحتاج مردم و اجناس قاچاق است، که معمولاً اکثر افسران و درجه‌دارانی که به ماموریت عمان اعزام می‌گردیدند، در روزهای پایانی ماموریت، به بازار صلاله مراجعه و خریدهایی را به عنوان آوردن سوغات برای خانواده انجام می‌دادند، من هم به اتفاق سروان پنجه پور از این روش متداول استفاده و به بازار صلاله رفتیم،

اقلام متنوع و جالب توجهی در بازار صلاله وجود داشت، از اسلحه شکاری، لباس‌ها و وسایل بازی بچه‌ها گرفته تا اجناس زینتی و آنتیک، وسایل بهداشتی، عطر و لوازم آرایشی و غیره مشغول خرید بودیم که صدای اذان ظهر به گوش رسید، بلافاصله کلیه فروشندگان و صاحبان مغازه و تمام مردم بومی که برای خرید آمده بودند به سمت مسجد حرکت کردند، همه مغازه‌ها باز، اجناس در اختیار خریداران، آنچه که ما دیدیم، کاملاً حیرت‌انگیز و تازگی داشت، طوری این حرکت و توجه مردم بومی به انجام فرایض دینی را دیدیم که عمیقاً به این باور رسیدیم که آنها با تمام وجود و اشتیاق و عشق به دستورات و احکام دینی عمل می‌کنند، گویا در آن لحظه مادیات و مسایل دنیوی را طلاق داده و به سوی خدا می‌روند.

در روز دوم خرید، از مغازه‌داری تقاضا کردیم به هنگام نماز اجازه دهد تمام وسایل خریداری شده را در مغازه به امانت بگذاریم، قبول نکرد، علت را پرسیدیم، پاسخ داد چون احتمال دارد من برای نماز بروم و دیگر بر نگردم لذا امانت‌دار خوبی نخواهم بود و در قبال شما مسئولیت دارم و باید در برابر خدا جوابگو باشم، ولی ما را راهنمایی کرد و گفت کیسه خریدتان را به روی آن سکو قرار دهید (سکوئی که داخل یک کوچه بود و تعدادی نوجوان با همان پوشش لُنگ‌ها و پای برهنه مشغول بازی فوتبال بودند) و (در ادامه سخنی گفت که برای ما ایرانی‌ها باید خیلی سنگین باشد و فکر می‌کنم صحبت حقّی هم بود) گفت تامین و حفظ وسائل شما را از بابت افراد بومی صلاله تضمین می‌کنم و رفتار و عملکرد ایرانی‌هایی که اینجا هستند به من ارتباطی ندارد. به هر صورت ما وسایل خریداری شده را روی همان سکو قرار دادیم و برای شنا به ساحل بندر صلاله رفتیم و یک ساعت بعد برگشتیم در حالی که این احتمال را می‌دادیم که ممکن است با سکوی خالی مواجه شویم ولی در کمال تعجب دیدیم که اقلام خریداری شده به همان صورت در روی سکو قرار دارد.

اما علتی که باعث اعزام نیروهایی از ارتش ایران به کشور عمان شد، بخشی از کشور عمان به نام ظفار هم‌مرز با یمن جنوبی بود که در سلطه کشور شوروی قرار داشت و حکومت کمونیستی در آنجا برقرار بود. نیروهایی از یمن جنوبی به داخل خاک عمان نفوذ کرده و ظفار را اشغال کرده بودند. به درخواست حکومت عمان، ایران به منظور بازپس‌گیری منطقه ظفار وارد عمل شد. هدف نهایی و اصلی شوروی در ورود به عمان و اشغال قسمتی از خاک این

کشور، رسیدن تدریجی به دهانه تنگه هرمز بود (یک طرف دهانه تنگه هرمز ایران قرار دارد و طرف دیگر در دهانه جنوبی تنگه هرمز کشور عمان می‌باشد) و در صورت رسیدن شوروی به دهانه تنگه هرمز از طریق اشغال خاک عمان، صادرات نفت به جهان غرب با خطر جدی مواجه می‌شد، (در آن مقطع زمانی حیات اقتصاد غرب متکی به نفت خلیج فارس بود که کشتی‌های نفتکش، می‌بایستی با عبور از تنگه هرمز وارد آب‌های بین‌المللی شده و راهی سواحل کشورهای غربی و یا کشورهای شرق آسیا شوند).

اگر شوروی به هدفش می‌رسید تنگه هرمز به منطقه درگیری مستقیم و رو در رویی ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی تبدیل می‌گردید. با این توضیحات، این ماموریت به خوبی قابل درک خواهد بود. این مسئله بسیار مهم را نیز باید عرض کنم که با توجه به عمق متغیر آب در تنگه هرمز، کشتی‌های نفتکش باید برابر یک نقشه راه تعیین شده‌ای از خلیج فارس عبور کرده و پس از عبور از تنگه هرمز، وارد دریای عمان شوند، دقیقاً همین نقشه راه است که اهمیت فوق‌العاده و استراتژیک تنب بزرگ، تنب کوچک و ابوموسی را نشان می‌دهد. چون این نقشه را، از بین این جزایر عبور کرده و تنها راه منحصر به فرد می‌باشد. لذا در اختیار داشتن این جزایر به وسیله ایران تضمین‌کننده قدرت بی‌حد و حصر کشورمان در آبراه حیاتی بود و با توجه به داشتن همین امتیاز ارزنده بود که ایران حاضر شد، بحرین را از دست بدهد، ولی مالکیت این جزایر را در اختیار داشته باشد.

ایران در اواخر دهه چهل و اوایل دهه پنجاه، عضو پیمان سنتو (شامل کشورهای ایران، آمریکا، انگلستان، پاکستان و ترکیه) بود این پیمان در ابتدای تأسیس به نام پیمان بغداد معروف بود که عراق هم عضو آن بود، اما در مقطعی، عراق به اتحاد جماهیر شوروی گرایش پیدا کرد و در اثر افکار سوسیالیستی دولت‌مردان آن کشور، از این پیمان خارج شد و بعد این پیمان به نام پیمان سنتو تغییر نام یافت.

در عملیات‌های مختلفی چون عملیات ظفار بودم. در دو مرحله به ظفار رفتم، به عنوان بهترین افسر عمل‌کننده در ظفار که خاطرات خیلی زیادی دارم در آنجا من را به شاه معرفی کردند و شاه از من پرسید، چرا تو را بهترین فرمانده عمل‌کننده در ظفار می‌گویند؟ جواب دادم، من به وظیفه خود عمل کردم، فرماندهان می‌گویند، بهترین هستم. با شناسایی نظامی

که در آن عملیات انجام دادم، همه اینها را به صورت یک کتاب یادداشت در آورده بودم، طوری شناسایی کردم که اگر روزی به عنوان دشمن همین پادشاهی به این کشور بازگردیم، نیاز به شناسایی نباشد در آن منطقه که می‌خواهم عمل کنم، بهترین ارتفاع کجاست، ارتفاع قابل پدافند کجاست، آب در کجا هست، امکاناتش چیست، حیوانات اهلیش چقدر است، یعنی به صورت یک افسری که رفته در یک منطقه شناسایی برای یک عملیات کار می‌کند من آنچه که بود برداشت کردم، ضمن اینکه یکی از بزرگترین کشف‌ها را من در آنجا کردم که شاه و تیمسار آریانا هم در جریان نبودند که من این کار کرده‌ام. بر خلاف دستور فرمانده انگلیسی منطقه، بر خلاف دستور فرمانده تیپ ظفار و انگلیسی‌ها، من این عمل را انجام دادم که قابل گفتن است که همین‌طور به ترتیب باید بگویم.

من فرمانده یکی از پایگاه‌های ظفار بودم به نام الحطب، فقط ایران عمل می‌کرد، وقتی ما رفتیم ظفار، کشور انگلستان مدت ۱۳ سال بود در آنجا عمل می‌کرد و ۸۵ میلیون پوند نفت عمان را انگلیس می‌برد و ۳۵ میلیون را برای نگهداری سلطان نیز برمی‌داشت. ما هم با نظر و هماهنگی ستاد تیپ ظفار باید عملیات خود را انجام می‌دادیم. از فرماندهی تیپ ظفار به فرماندهی نیروهای ایرانی گفته شده بود که مناطقی که انگلیسی‌ها اعلام می‌کنند نیروهای ایرانی عملیات انجام دهند و به بقیه مناطق کاری نداشته باشند. پایگاه الحطب اولین پایگاه و مهمترین آن بعد از فرودگاه میدوی بود که من در آن مستقر بودم و به علت استحکامات بوجود آمده در پایگاه همیشه مورد بازدید مقامات نظامی خارجی و ایرانی و مقامات عمان قرار می‌گرفت به پایگاه الحطب ابلاغ شده بود که در سمت‌های شمال - شرق - غرب می‌توانید عملیات انجام دهید یا گشتی اعزام دارید و در سمت جنوب منع شده بود اما برای من به عنوان فرماندهی که باید اطرافم را شناسایی و تأمین برقرار کنم قابل قبول نبود لذا با توجه به دستور داده شده که غلط بود و امکان داشت از جنوب به ما حمله نمایند یک دسته گشتی شامل نفرات ورزیده و سلاح‌هایی مانند خمپاره انداز ۶۰ م.م، تیربار، آر پی جی ۷ و مهمات کافی آماده و خودم به عنوان فرمانده گشتی در ساعت ۲۴ به سمت جنوب پایگاه حرکت کردیم فصل خریف (پاییز) بود، مه آلود بود، به صورتیکه که وقتی چهار انگشت خود را جلوی صورتم می‌گرفتم انگشت‌ها دیده نمی‌شد. گشتی به صورت ستون در تماس بایکدیگر حرکت می‌کرد.

با تجربه ای که داشتیم به محض زدن آفتاب بعد از ۱۵ دقیقه مه برطرف می شد. ما در طول مسیر گشتی به دشمن احتمالی دیدی به هم نداشتیم. بعد از گذشتن از یک رودخانه فصلی عمیق، به یک جنگل رسیدیم، آفتاب طلوع کرده بود و نفرات تامینی جلو اعلام کردند که تعدادی از نفرات را با اسلحه مشاهده نمودند که به صورت دو گروه از چپ و راست حرکت می کنند و ما را دیده اند و مثل اینکه می خواهند ما را محاصره کنند. در همین حین، ما به یک تپه رسیده بودیم که روی آن سنگرهایی وجود داشت و از ظروف غذا و مهمات معلوم بود که اینجا سنگرهای پدافندی زنده وجود دارد و شب رفته اند در جای دیگر خوابیده اند سنگرها بدست ما افتاده بود. ما دو گروه که به سمت راست و چپ ما حرکت می کردند، از دور می دیدیم، ولی پس از ۱۵ دقیقه مشاهده شد که یک فروند هلی کوپتر بالای سر ما پرواز می کند. فقط ایران و انگلیس در عمان هلی کوپتر داشتند، لذا هلی کوپتر انگلیسی بود. به ما فرکانس تماس با هلی کوپتر انگلیسی را داده بودند، تماس گرفتیم، جواب نمی داد. پس از ۱۵ دقیقه، دو فروند جت انگلیسی ظاهر شدند و شروع به تیراندازی با تیربار و بمباران ما نمودند، فهمیدم که باید با سرعت عقب نشینی کنیم و گرنه همه ما را خواهند کشت و باقیمانده ما اسیر آن دو گروه خواهند شد. به صورت تیم به تیم عقب نشینی می کردیم و از سایه درخت های جنگل جهت استتار استفاده می کردیم، به رودخانه ای رسیدیم که در اطراف آن غارهای کوچکی بود، داخل غارها شدیم و چون هلی کوپتر و هواپیما مطمئن شدند که ما به پایگاه بر می گردیم، از بمب باران و تیراندازی منصرف و به پایگاه خود بازگشتند ما هم یک نفر شهید و دو نفر زخمی دادیم و آنها را به پایگاه حمل کردیم و با فرمانده خود قبل از رسیدن به پایگاه تماس گرفتیم و جریان را گفتیم، خواستم به پایگاه الحطب برای هماهنگی بیايد، رسیدیم پایگاه، او هم آمده بود گفت که چه شده؟ چرا در سمتی که فرمانده انگلیسی منع کرده بود، شما گشتی فرستادید؟ گفتم وقتی پایگاهی در منطقه دشمن مستقر شد، فرمانده پایگاه با اعزام گشتی در سمت های مختلف و شناسایی کامل او باید پایگاه را تامین کند و بعد ماموریت های دیگر را انجام دهد، فرمانده انگلیسی دلش برای ما نسوخته و سیاست نظامی کشورش را دنبال می کند.

گزارش کار گشتی را به فرمانده گردان دادم. در این مقطع، ارتش ایران به آن حد از آمادگی و توان رزمی رسیده بود که مورد تایید و قبول قدرت های جهانی واقع و در نتیجه کاندید منحصر

به فرد عملیات ظفار در منطقه گردید. البته منافع استراتژیک ایران در تنگه هرمز از جمله علل بسیار مهم ورود ارتش به این عملیات بود. در مقدمات شروع عملیات، ارتش ایران اقدام به ایجاد یک پایگاه برای هوانیروز و یک پایگاه برای نیروی هوایی در فرودگاه میدوی نمود. ما در حقیقت وارد جنگی می شدیم که ارتش شوروی را در مقابل خود داشتیم، لذا لازم بود با استفاده از همه نیروها وارد عمل شویم، به خصوص اینکه نیروی پیاده ما باید در یک منطقه ناشناخته و صعب العبور وارد عملیات شوند. در پایگاه هوانیروز و نیروی هوایی (مستقر در فرودگاه میدوی) انواع هلیکوپترهای مورد نیاز و همچنین هواپیماهای باربری و جنگی با خدمه مربوطه مستقر گردیده بود.

اولین یگانی که عازم عمان شد، گردان ۱۳۵ پیاده هوابرد شیراز به فرماندهی سرهنگ یعقوب آذری بود (فرمانده تیپ ۵۵ هوابرد در آن زمان سرتیپ اکبر غفاری)، گردان ۱۳۵ را به طور کامل با کلیه تجهیزاتش، از طریق هوا (با استفاده از هواپیمای سی-۱۳۰) عازم فرودگاه میدوی نمودند. سرهنگ یعقوب آذری در دانشکده فرماندهی و ستاد رتبه اول شده و در فرماندهی و مدیریت، مورد قبول رده های بالا، مسئولین همتراز و مرئوسین بود، در آن مقطع کمتر افسری در ابعاد مختلف می توانست همتراز ایشان باشد. افسری فوق العاده سیاس، حتی سیاس تر از انگلیسی ها بود.

انگلیسی ها هم در فرودگاه میدوی دارای پایگاه نظامی بودند. در ابتدای کار ما باید با هماهنگی تیم عملیاتی انگلستان وارد عمل می شدیم. حمله به پایگاه الحطب اولین مأموریت ما بود، در جلسه توجیه و هماهنگی، مسئول پایگاه انگلیسی ها به ما تاکید کردند که در این دو محور (روی نقشه مشخص کرد) وارد شوید ولی با این محور مشخص شده کاری نداشته باشید، اجرای مأموریت به عهده من گذاشته شد. من از همان محوری وارد شدم که انگلیسی ما را منع کرده بودند، در حین انجام مأموریت داده شده توسط هواپیماهای انگلیسی بمباران شدیم و به این نتیجه رسیدیم که انگلیسی ها در دو نقش وارد عمل شده اند و سیاست کاری آنها این است که هم پادشاه را داشته باشند و هم حضور و ادامه این غده سرطانی را در منطقه ظفار حفظ کنند. درک این استراتژی خیلی سخت بود ولی به لطف خدا و شایستگی سرهنگ یعقوب

آذری، در کمترین مدت از این موضوع مطلع شدیم که باید با این روباه پیر مبارزه کنیم. برای انجام این عملیات گسترده باید با مسئول عملیات پایگاه انگلیسی هماهنگی نماییم.

از ما خواستند تا یک تک جبهه‌ای به مواضع متجاوزین داشته باشیم، با توجه به خصوصیتی که از جناب سرهنگ یعقوب آذری عرض کردم، ایشان هم مانند روباه (مثل خود انگلیسی‌ها و بسیار فنی تر) وارد عمل شد. قسمتی از گردان را به ارتفاعات میدوی اعزام نمود (تمام جابجایی‌ها به وسیله هوانیروز انجام می‌گردید) و بخش باقیمانده نیروهای گردان را در تک جبهه‌ای (البته این نوع تک از رده لشکر به بالا است) به کار گرفت و ماموریت اصلی را به نیروهای اعزامی به میدوی واگذار و در نتیجه با شروع عملیات در جبهه میدوی، نیروهای دشمن دور خورده و عقبه آنها بسته شد. با شروع عملیات، نیروها در تک جبهه‌ای دشمن را کاملاً غافلگیر و بعد از ۳۰ الی ۴۰ سال در مدتی کمتر از دو ساعت، بخشی از جاده سرخ آزاد گردید و یک قطعی ارتباط بین نیروهای متجاوز ایجاد گردید (جاده سرخ بیش از چند دهه بود که در اختیار نیروهای متجاوزین قرار داشت و بسیاری از نیروهای نظامی عمان در مسیر این جاده کشته شده بودند و به همین دلیل جاده سرخ نام گرفته بود).

بسیار به جاست که یادی کنیم از مرحوم امیر سرتیپ احمد ترکان که ایشان یک افسر توپچی بود و مسئولیت آتشبار توپخانه را به عهده داشت و با هدایت ایشان، تقاضای آتش گردان را به گونه‌ای اجرا می‌کردند که بدون استثنا به هدف اصابت می‌کرد. در حالی که همه اذعان دارند که شلیک گلوله خمپاره ۱۲۰ عمدتاً دقت کافی را ندارد، نحوه عمل ایشان در موفقیت ما نقش اساسی داشت و جناب آذری به دفعات از ایشان تعریف و تمجید کردند (این نوع خمپاره‌انداز ۱۲۰ م. به قنداق سنگین معروف است و حتی انگلیسی‌ها هم از عملکرد توپخانه ایران انگشت به دهان مانده بودند).

جابجایی گردان به میدوی حدود ۲۰ روز طول کشید تا توانستیم نسبت به استقرار نیروها، شناسایی، تکمیل آموزش، توجیه پرسنل، انجام طرح‌ریزی‌ها و هماهنگی با ستاد نیروهای انگلیسی اقدام کرده و وارد عمل شویم.

از تجربیات به دست آمده در ظفار به خوبی توانستیم در جنگ تحمیلی و بخصوص مبارزه با ضد انقلاب در کردستان (شباهت زیادی به درگیری‌ها در ظفار داشت) استفاده کنیم، اینجا

است که تجربه، ارزش خودش را نشان می‌دهد. داشتن تجربه در هر کاری، حداقل می‌تواند تا ۵۰ درصد موفقیت را تضمین نماید. هر پایگاه را که تصرف می‌کردیم باید برای تامین و نگهداری آن، نیروهایی از گردان را جدا و برای انجام عملیات مرحله بعد آماده می‌شدیم، همچنین تامین یگان مهندسی و تجهیزات آنها که در منطقه فعال بودند بر عهده ما بود. در درگیری‌های منطقه کردستان و همچنین دوران جنگ تحمیلی به دفعات از تجربیات ظفار استفاده کردیم و به قول شیخ اجل سعدی شیرازی:

مرد خردمند هنر پیشه را عمر دو بایست در این روزگار
تا به یکی تجربه آموختن با دگری تجربه بردن به کار

منطقه عمل ما عمدتاً کوهستانی، پوشیده از انواع درخت و گیاهان مختلف و به علت شرحی بودن منطقه در اغلب اوقات بارانی بود. هوا حدود ۲ یا ۳ روز بعد از احداث هر پایگاه، یک پوشش گیاهی روی آن رشد می‌کرد و خود به خود استتار پایگاه را تامین می‌نمود. تا شهر صلاله حدود ۱۹ پایگاه ایجاد کردیم، اسامی پایگاه‌ها را به ترتیب الحطب، الحطب ۱، الحطب ۲ و ... و جاسمین، جاسمین ۱، جاسمین ۲ و ... قرار می‌دادیم. فرماندهی شمال که به طرف میدوی و فرماندهی جنوب به طرف صلاله بود.

قبل از اعزام به ظفار، حداقل در دو یا سه نوبت تمریناتی را در منطقه دارنگون شیراز انجام دادیم (تقریباً مشابه منطقه ظفار بود). به علت بالا بودن تعداد و تراکم کار در بخش مین‌گذاری و مین‌برداری (به منظور ایجاد معابر) نمی‌توانستیم تنها به گردان مهندس متکی باشیم، به همین جهت تا حد امکان تعدادی از پرسنل وظیفه را با دادن آموزش‌های کافی، مأمور انجام این کار کرده بودیم. به دلیل وجود مه غلیظ تا ساعت ۰۸۰۰ نمی‌توانستیم هیچگونه فعالیتی داشته باشیم، هوا به قدری مه‌آلود بود که نمی‌توانستی انگشت دست خود را ببینی، ولی چند دقیقه بعد از طلوع خورشید، مه به تدریج از بین می‌رفت و پرسنل قادر بودند مین‌برداری را آغاز کرده و جاده را برای رفت و آمد تامین نمایند. مأموریت پاک کردن مین‌ها در حفاصل دو پایگاه را تعدادی پرسنل مشخص و ثابت به عهده داشتند. معمولاً حداکثر تا ساعت ۹ صبح کار مین‌برداری خاتمه می‌یافت و جاده سرخ آماده بهره‌برداری بود و تا غروب آفتاب امور مربوطه

به (تدارکات در ابعاد مختلف، تعویض پرسنل، اضافه شدن نیروهای جدید به واحدها، اقدامات مرتبط با گردان مهندسی، مخابرات و غیره) انجام می پذیرفت.

یکی از نکات بسیار مهم در این ارتباط، تردد اهالی بومی از جاده سرخ به صلاله و برعکس بود که بعد از حدود ۳۵ سال قادر بودند با داشتن امنیت ۱۰۰ درصد امورات زندگی روزانه خودشان را انجام دهند و این مسئله تاثیر به سزایی در روحیه و ارتقا سطح زندگی آنان داشت و ما می توانستیم آثار رضایت را حتی در چشمان آنها ببینیم، چه رسد به اینکه دهان باز کنند و اظهار تشکر و قدردانی داشته باشند. در نقطه مقابل، پرسنل نیز از این خدمت بزرگ خود به ملت عمان احساس غرور و خوشحالی زیادی داشتند.

در هر پایگاه دو سنگر احداث کرده بودیم، سنگری را به کمک های اولیه پزشکی اختصاص داده بودیم با پیش بینی سه تخت درون آن و یک نفر پزشک یار، انواع قرص ها، آمپول و داروهای مورد نیاز و سنگری هم خاص استقرار پرسنل اداره کننده پایگاه بود. به منظور استحکام و تأمین صد درصد سنگرها، دستور داده بودیم، بعد از پوشش اولیه سنگر به وسیله ساقه درختان تنومند، با قرار دادن قطعه سنگ های کوچک و بزرگ مانع نفوذ هر گونه ترکش ناشی از برخورد خمپاره یا گلوله به داخل سنگر شویم. برای استتار و همچنین مصون بودن بیشتر پرسنل، روی سنگ ها را مجدداً به وسیله ساقه و شاخه درختان جنگلی پوشش دادیم و برای اطمینان از استحکام سنگرها اقدام به اجرای آتش به وسیله خمپاره انداز ۱۲۰م.م و تفنگ ۱۰۶ روی آن نمودیم (با حضور فرمانده رده بالا). بین کلیه پایگاه ها و در زیر زمین سیم تلفن کشیده شده بود و با قرار دادن مرکز تلفن مناسب، ارتباط ۲۴ ساعته بین پایگاه ها برقرار بود (علاوه بر ارتباط با وسایل بی سیم).

فرمانده تیپ هوابرد در چندین نوبت به عمان آمد و به اتفاق فرمانده تیپ انگلیسی از پایگاه ها و ستاد گردان بازدید کرد. نحوه عمل و چیدمان نیروها به گونه ای بود که فرمانده انگلیسی را به تحسین واداشت. انواع مهمات را در زیر زمین نگهداری می کردیم، تدارکات بسیار عالی بود. فرمانده انگلیسی اذعان داشت که در بعضی روزها شاهد فرود ۴۰ فروند هواپیمای سی - ۱۳۰ در فرودگاه میدوی بوده است که محموله های مختلف تدارکاتی را برای گردان تخلیه می کردند.

روزنامه‌های صبح تهران تا قبل از ساعت ۱۲ ظهر هر روز به دست پرسنل می‌رسید. اکثریت قریب به اتفاق پرسنل از غذای گرم با بهترین و متنوع‌ترین مواد غذایی تغذیه می‌شدند، انواع میوه‌های روز، کنسرو، نوشابه، بیسکویت، شیرینی، تنقلات و غیره به وفور در دسترس پرسنل قرار داشت، من بی اختیار به یاد عملیات دلاور به یک دهه قبل از آن می‌افتم که از نحوه تدارک آمریکایی‌ها در حیرت بودم و حالا بعد از ده سال، آن چنان پیشرفت کرده بودیم که وضعیت ما موجب حسرت خوردن انگلیسی‌ها گردیده بود، چون بعد از ما، واحدهای انگلیسی دیگری به نوبت در ظفار مستقر شدند، آمار کلی را نمی‌توانم ارائه دهم، ولی در مورد شهادی تیپ موردی را عرض می‌کنم. خودرویی که به پایگاه، ناهار و سایر تدارکات را می‌رساند در بازگشت پرسنلی را که به دلیلی (مرخصی، تعویض، پایان ماموریت) عازم بودند با خود می‌آورد. فرمانده یکی از این پایگاه، بدون توجه به دستورات داده شده (فرمانده آتشبار توپخانه جناب ترکان به همه پایگاه اعلام کرده بود که به علت اجرای آتش کسی از سنگرها خارج نشود) از سنگر خارج و کنار جاده نشسته بود که متأسفانه مورد اصابت گلوله خمپاره ۱۲۰ میلیمتری قرار گرفت و شهید می‌شود.

افسرانی که در سایر گروهان‌ها مسئولیت داشتند، امیر عبادت، امیر جواد (فرمانده تیپ ۳ همدان و بعداً فرمانده لشکر ۲۸ گردید) و امیر جواد رنجبر را به خاطر دارم و همینطور ستوان احمد ساسان که در جشن‌های ۲۵۰۰ ساله یکی از افسران محافظ سران بود. ایشان در دانشجویی ازدواج کرد، اولین فرزندش دختر بود، وقتی که با دخترش راه می‌رفت، فکر می‌کردید که یا خواهر و یا همسرش است.

ماموریت اول من به عمان حدود سه ماه طول کشید. در ماموریت بعدی با گردان ۱۵۸ به فرماندهی حشمت الله مهدوی عازم میدوی گردیدم. مربی تیراندازی بودم لذا به این گردان منتقل شدم تا با هدایت من، سطح تیراندازی ارتقاء یابد و بتوانند در مسابقات ارتش‌های جهان به مقامهای بالاتری دست یابند.

ماموریت‌های ظفار حدوداً سه ماهه بود. در سه دوره اول به ترتیب گردان‌های ۱۳۵، ۱۲۶ و ۱۵۸ از تیپ ۵۵ هوایر انتخاب و اعزام شدند، در مراحل بعدی گردان‌هایی از تیپ قوچان

لشکر ۷۷، تیپ ۸۴ خرم‌آباد، انتخاب و اعزام شدند، تقریباً از مرحله دوم به بعد مأموریت گردان‌های اعزامی در حالت پدافندی (نگهداری و تامین پایگاه‌ها و جاده سرخ) قرار داشت. در جنگ، فرماندهانی بودند که گلوله خوردن یا اصابت ترکش به بدنشان را یک اتفاق عادی تلقی می‌کردند، چون از نظر روحی و آمادگی جسمانی در حدی قرار داشتند که به درد و دیدن خون غلبه داشتند. از جمله امیر کشاورز، امیر رستمی. به خاطر دارم امیر رستمی در حالی که ۵ گلوله به قسمت‌های مختلف بدنش اصابت کرده بود، با پای پیاده خودش به عقب آمد، اینها بارها تا مرز شهادت پیش رفتند.

مراسم معارفه تیمسار یزدجردی

روزی که تیمسار اکبر غفاری می‌خواست از تیپ هواپرد تعویض و تیمسار یزدجردی به عنوان فرمانده جدید معرفی شود، تیمسار غفاری تمام فرماندهان گردان، فرمانده مخابرات، فرمانده پشتیبانی، تمام یگان‌های مستقل را در میدان صبحگاه جمع کرد که سرتیپ یزدجردی را معرفی نماید، افسر پیش زدند و افسران روبروی جایگاه ایستادند، گفته بودند خود فرمانده تیپ قدیم یزدجردی را معرفی کند و جانشین خودش باشد. کسی نیامده بود، بعد ما همینطور راه افتادیم، من افسر سر نگهبان بودم.

تیمسار یزدجردی آمد، من همینطور پشت سرش به عنوان افسر سر نگهبان آمدم تا جایگاه میدان، صبح‌گاه که انجام شد، به عنوان افسر سرنگهبان بنا به دستور تیمسار غفاری گفتم که فرماندهان یگان مستقل پیش به جایگاه و بقیه بروند برای آموزش روزانه.

فرماندهان آمدند آنجا ایستادند. همینطور به ترتیب، تیمسار آذری بود که آن موقع سرهنگ بودند، حشمت الله مهدوی بود. خیلی از افسرانی که قبلاً نام بردم، نیز ایستاده بودند. می‌خواهم بگویم که روش‌ها را ببینید که به چه صورت است. تیمسار غفاری تا آن وقت اینکار را نمی‌کرد، اما وقتی می‌خواست تعویض شود، آمد بدون پیرایه حرف‌ها را زد، آذری را معرفی کرد، گفت چه در یگان رزمی باشد چه در ستاد باشد، آمد راجع به پزشک‌پور صحبت کرد. بعد رسید به مهدوی، گفت این افسر رزمی خوبی است. من اگر دستور دهم یک اسکادران هواپیمای جت فانتوم می‌خواهم که یکساعت دیگر روی میز من باشد، می‌گوید، چشم قربان

....می‌گفت همش مثبت، اما همش چاخان.... یعنی می‌خواست اینها را معرفی کند رسید به یک افسری، افسر با دانش. فرماندهی اش اینجوریه سوادش اینجوریه.... فقط یک اشکال دارد اینکه فقط دستش کج است. همینطور اینها را معرفی کرد آمد جلو و تا آن روز اینکار را نکرده بود، فرمانده بود وقتی می‌خواست برود حرفایش را زد. اصلاً ما تعجب می‌کردیم این گذشت و تیمسار غفاری رفت ...

فرمانده تیپ جدید یک دستوراتی دارد که به فرماندهان بگوید چه زمانی من شما را ببینم حالا ببینید چه اتفاقی افتاد، یزدجردی از دم درب پاسدار خانه که وارد شد، یک سرگردی بود به یزدجردی نزدیک شد گفت من کار خصوصی با شما دارم (یعنی محمدی از شما فاصله بگیرد) تا این حرف را زد، من که همراهش می‌رفتم، عقب تر رفتم، بعد شروع کرد با این صحبت کند. این اخلاقاً طوری بود که هر فرمانده جدیدی می‌آمد خودش را می‌خواست به او بقبولاند و بگوید من خیلی خاطر خواه تو هستم و من خیلی تو را دوست دارم فلانی دزده، فلانی... یزدجردی هم به او گفت فهمیدم، افسر فوق‌الذکر مرخص شد و رفت. حالا این جزو همین صف افسرانی بود که ایستاده بودند، تیمسار یزدجردی رفت بالای جایگاه که رژه را می‌گیرند بعد گفت که سرگرد فلان... بله قربان... گفت سرهنگ فلان.. گفت بله قربان، همان سرهنگی که این معرفی کرده بود، گفت این سرگرد از جلوی درب که ما وارد شدیم، اولین نفر هواپردی که با من تماس گرفت و گفت شما دزدید، اصلاً می‌خواهم بگویم از تک تک فرماندهان چیزهای قشنگ یاد گرفتیم. گفت، شما دزدید، من هرکسی بخواهد گزارش کسی را بکند تا آن خود شخص وجود نداشته باشد کسی را نمی‌گذارم در مورد او حرف بزند. باید خود او حضور داشته باشد. بعد چون این حرف را زد، شما نبودی و گفت دزدید، لذا یا تکلیف را با این سرگرد همین جا روشن می‌کنی، یا ثابت می‌کنید دزد نیستی، یا اگر نتوانستی ثابت کنید من در دفترم یک ساعت دیگر هستم تا تکلیف را با ارتش معلوم کنم، یعنی اخراجت کنم... بعد هم گفت آقایون می‌روند یک جلسه یک ساعته در آمفی تئاتر با شما خواهیم داشت، ساعتش را به شما ابلاغ می‌کنم و واحدهایتان را هم به ترتیب برنامه‌های که می‌چینم، برای بازدید می‌آیم، من کاری ندارم،

مرخصید. بعد همینطور که داشتیم می‌رفتیم یک دفعه دیدیم که سر و صدای دعوا و ناسزا می‌آید. تمام افسران ریخته بودند سر این سرگرد که باز کارهایت را شروع کردی و فلان... فرمانده گفت محمدی اون عقب چه خبره؟ گفتم قربان آشی که پُختید دارند می‌خورند...

وقتی جلسه بعدی برگزار شد، همه افسرانی که گفته بودند در آمفی تئاتر جمع شده بودند، آمفی تئاتر پُر شده بود، این را گفت که هیچ کس حق ندارد در باره افسر یا درجه‌داری بیاید پیش من صحبت کند، هیچکس حق ندارد بدی افسر یا درجه‌داری را پیش من بیان کند، خود من نظارت دارم، خودم می‌شناسم، خودم هرکس که شایستگی ندارد، از فرماندهی عزلش می‌کنم و دیگری را منصوب می‌کنم، این یک مورد یعنی تا وقتی آنجا بود کسی جرات نمی‌کرد برود بدگویی کسی را بکند، یک مورد دیگر هم گفت که در همین باشگاه افسران کسی لباس نظامی نپوشد و مکانی که شب‌ها غذا می‌دهند و با خانواده قابل پذیرایی است و احتیاجی نیست افسران با لباس شخصی جلوی مافوق و درجه بالاتری بلند شوند. چون با خانم و پدر مادر... و روبروی اینها نباید خُرد شود. بعد هم گفت دیدم در باشگاه یک میزی گذاشتند، پرسیدم این میز چی است؟ گفتند این میز فرماندهی است، چقدر این میز قشنگ بود، بعد سرویس‌های رویش را دیدم، گفتم چقدر فرق دارد، گل‌هایش، نمکدانش فرق دارد این‌ها را ببرید بیرون بریزید، همه این میزها که آنجا است باید یکنواخت باشد. ستوان وظیفه با زنش نشسته پشت میزی که من می‌آیم می‌نشیند، در ضمن اگر سالن پر شد و یک افسری در اینجا آمد که از همه ارشدتر بود جا برایش نبود، کسی میز را خالی نمی‌کند، کسی قربان شما بفرمائید، نمی‌گوید. من فلان درجه برود بیرون، می‌خواست زودتر بیاید... به خدا قسم آنجا یک چیزایی از تیمسار یزدجردی دیدیم و یاد گرفتیم که حیفم آمد از آن صحبت نکنم.

حکومت نظامی در سال ۵۷، شیراز

سالهای متمادی از آن زمان گذشته است و مقداری اعداد و تاریخ و زمان، برای ما گفتنش مشکل است، چراکه ممکن است پس از ثبت، خواننده متوجه تعارض شود، از این نظر نمی‌توانم بگویم که چه زمانی دقیقاً حکومت نظامی برقرار شد، اما این را می‌توانم بگویم که

حکومت نظامی در شهر شیراز فقط به وسیله تیپ ۵۵ هوابرد، از اول تا آخر اجرا شد و هیچ واحد دیگری در حکومت نظامی نبود، به جز، تانک های سبک ارتش مانند اسکورپین ها که در بعضی از چهارراه ها و خیابان ها و دیگر جاهای حساس شیراز برای قدرتمند نشان دادن ارتش و ایجاد ترس و ارباب مردم، مستقر شدند.

به غیر از هوابرد، تعدادی از تانکهای مرکز زرهی شیراز هم شرکت داشته است، که اینها به صورت محمول بودند، اما به شکل تانکهای معدود که جمعش ممکن است پنج یا شش دستگاه باشد، در یک جاهای حساسی بود، مثلاً اگر جایی شلوغ می شد، اینها راه می افتادند و می آمدند و بدون درگیری، چون مردم هم تا آن زمان ندیده بودند، مثلاً تانک روبروی آنها بایستد، وحشت کنند و دور هم جمع نشوند و شلوغ نکنند.

یکی از جاهایی که اسکورپین قرارداد داده بودند فلکه مصدق بود که وقتی مسجد حبیب شلوغ شد، زنگ زدند اسکورپین ها آمدند، من راجع به مسجد حبیب یک مقداری بیشتر صحبت می کنم چون می شود گفت که یک حرکتی که در مسجد حبیب بوجود آوردند و مردم برای اولین دفعه با ارتش مقابله کردند، ایستادند و مسائلی که بوجود آمد و بعد یک روحانی آمد و با چتر زد به سر سرهنگ قاسمی که معاون تیپ بود و مقداری وضعیت به هم ریخت که از آنجا می شود گفت که شروع شد، ولی کلاً هوابرد بود که در آنجا دخالت داشت. بیست و چهار ساعت گردان من بود و بیست و چهار ساعت یک گردان دیگر هوابرد بود، یک گردان هم بیشتر در حکومت نظامی نبود، تمام شیراز را یک گردان می رفت روزانه و در روزهای حساسش نفرات می ایستادند و روز بعدش یک گردان دیگر می رفت.

من گردان ۱۰۱ هوابرد بودم که نوبتم یک روز درمیان می شد، اما همه نیروی هوابرد را درگیر اینکار نکرده بودند. نیازی هم نبود اینقدر نظامی در شهر راه برود، آنقدر هم شیراز شلوغ نبود. شیراز آن اوایل، بعداً که تعدادی زخمی یا شهید شدند، این توده ها بیشتر شدند و یک مقداری وضع حساس تر شد.

خیابان احمدی که به خاطر شاهچراغ اسمش را گذاشتند احمدی که همین بقعه شاهچراغ در داخلش هست، یک خیابان خیلی شلوغی هست که قبلاً این خیابان احمدی و آن قسمت پایین خیابان لطفعلی خان، آنجا مرکزیت شهر بوده است، یعنی می توان گفت شاهچراغ

خودش یک مرکزیت داشته، در شهر کوچک شیراز در آن زمان، بعداً بزرگ شده و به این صورت درآمدہ است، از این نظر وقتی ما برویم در خیابان احمدی کوچه‌هایی می‌بینیم با عرض بسیار کم که مثلاً به آنجا می‌گفتند سر دزک و اینگونه چیزها، کوچه‌های بسیار تنگی دارد، همیشه می‌توان گفت که تامین یک شهر در جاهایی که کوچه‌های تنگی داشته باشد بسیار مشکل است، نام دیگری که بر روی آن کوچه‌ها گذاشتند، کوچه‌های قهر و آشتی بود، یعنی قهر هم باشند دونفر بالاخره باهم برخورد می‌کنند. بعد، اینکه پشت بام‌ها و خانه‌هایش به صورتی است که با سنگ و اجسام دیگر می‌توانند نیروهایی که در پایین راه می‌روند، مورد هجوم قرار بدهند و این است که خود تامین و جنگ در شهرها یک مبحثی است که تدریس می‌شود که به چه صورت بتوانند شهر را تامین کنند. اشغال ایران یا کشور دیگری شاید خیلی ساده باشد، اما مشکل این است که نیروی متخصص اگر بتواند وارد شهرها شود، خیلی برایش مشکل است این قضیه بسیار مسئله مهمی است، از این نظر ضعف ما در حکومت نظامی همین بود که وقتی توده مردم در مقابل ما می‌ایستادند، ما توصیه‌ای که به سربازهایمان، افسران و درجه‌دارها می‌کردیم این بود که «شما وارد این کوچه‌ها نشوید، حالا هرچقدر هم که می‌خواهند شعار بدهند و کاری کنند، سعی کنید حتی ماشین را داخل کوچه نبرید، ماشین را در خیابان‌های بزرگ بگذارید و بدین شکل تامین کنید»

بعداً که حکومت نظامی بیشتر عمق پیدا کرد و مردم یاد گرفتند کوکتل مولوتوف بسازند. بنزین درون محفظه شیشه می‌ریختند و درش را تنظیم می‌کردند و بعد می‌انداختند داخل کامیون و کامیون آتش می‌گرفت. از مسافت دور، حتی از روی پشت بام، که این مسئله در «سر دزک» به وجود آمد که یک کامیون را بدین صورت آتش زدند، کوکتل مولوتوف انداختند و درگیری شد. اما اینکه می‌گویند دویست نفر مجروح شدند، مثل همان چند هزار نفری است که ادعا کردند در میدان شهداء تهران کشته شده‌اند، اینها صحت ندارد، اگرهم درگیری بوده با باتوم بوده است. تیراندازی هم ممکن است هوایی بوده باشد مثلاً اگر سرباز می‌ترسید، ممکن بود تیرهوایی بزند. حتی فرمانده تیپ به ما دستور داده بود که «حق زدن تیرهوایی را هم ندارید!» برای اینکه در بازار زند شیراز، بازار وکیل، سقف‌هایی هست که از زمان قدیم زدند، زمان زندیه یا قبلش صفویه، این بازارها سقفش قدیمی است، وقتی تیرهوایی زده شد در آنجا

که شلوغ بود، چون بچه ها یک بار وقتی بازار شلوغ بود، وارد بازار شده بودند، باز در همین بازار رفتن هم مشکل ایجاد می کند، بعد اینها آمده بودند، هجوم آورده بودند و اگر این سرباز تیرهوایی نمی زد، تفنگ و مهماتش را از او می گرفتند، ما گفته بودیم اگر خیلی فشار آوردند که تفنگ شما را بگیرند، نگفتیم به پای اینها بزنید، به ما هم دستور نداده بودند، اما گفته بودند با یکی دو تا تیرهوایی، نه سرباز آن هم درجه دارها، آن هم تحت زاویه ی ۹۰ درجه، نه ۴۵ درجه، تیری که زده بودند، خورده بود به سقف، کمانه کرده بود، خورده بود به شانه ی یکی از همین بازاری ها یا کسانی که آمده بودند خرید، اینها می گفتند که تیر را سربازها زدند اما این گلوله خیلی با فشار وارد نشده بود، تیر هم آخر این شکلی نمی زدند ! مثلاً تیر خورده بود به سقف و کمانه کرده بود.

از این نظر می خواهم به شما بگویم که در آن منطقه، در آن درگیری اگر تیراندازی شده چرا دوستان تا زخمی شدند، اما یک گلوله جای حساس نخورده است، پس تیراندازی نبوده، درگیری بوده و ممکن است تیرهوایی بوده باشد و بعد، حالا اینها را تماش را آن زمان اغراق می کردند، ما جنازه ای دیدیم روی کول مردم، داد می زدند شهید شده، فلان شده ! که همان هم ساختگی بود، یعنی ما می دانستیم کسی شهید نشده، فلان نشده ! اما جنازه حمل می کردند و پولتیک می زدند به قول خارجی ها، به این صورت بوده است.

مسجد نوح هم کاملاً رو به روی درب شاهچراغ است، یک مسجد بسیار وسیع و قدیمی است و ما همیشه دسته ای یا گروهی را همیشه در آنجا نگه می داشتیم. ماشین جیب فرماندهی آن گروهان هم در همین میدان و جلوی شاهچراغ بود. من اکثراً خودم یا جلوی دانشگاه یا شاهچراغ بودم برای اینکه اینجا اساتید و دانشجو ها مارا بیچاره کرده بودند، آنجا آقای دستغیب و اینها که می رفتند و مسجد جامع بود و محل زیارتی بود و مردم جمع می شدند در اینجا و هسته ها نیز در همین محل تشکیل می شد. کف خیابان ها هم می رفتند. این است که ما در جلوی دانشگاه درگیری داشتیم. در جاهای دیگر درگیری اصلاً به این شکل نبود.

من یک روز بازار وکیل بودم و از فلکه مصدق گرفته تا ابتدای لطفعلی خان، تا مسجدی که همان اطراف بود اینها سرچشمه گرفته بودند و جمعیت که می آمد، یکی دو تا کامیون داشتیم و من خودم با یک جیب بودم و وقتی تمام جمعیت آمده بود، من دیدم اگر تمام این فشنگ هایی

هم که داریم بریزیم، کفاف این جمعیت را نمی‌کند، البته اینها در فکرم بود و آقایان معمم و روحانی هم جلوی این جمعیت بودند و داشتند می‌آمدند، من با خودم گفتم تمام شد! می‌آیند و تفنگ سرباز را می‌گیرند و ... ، فقط آمدند و از کنار سربازها رد شدند و شاخه های گل زدند سر تفنگ سربازان، در صورتیکه من گفتم با خودم امروز این سربازها خلع سلاح می‌شوند و می‌روند داخل جمعیت مردم. حالت بدین صورت بود و جمعیت هم خیلی زیاد بود، اگر گفته است سیصد هزار نفر، بله همچنین چیزی هم بعید نیست. اما دانشگاه، می‌دانید؟! دانشگاه اینقدر دانشجو و جمعیت نداشت و به صورتی بود که دو سه تا درب داشت و این دبیرستانی‌ها می‌رفتند داخل دانشگاه و جمعیت دانشگاه می‌شد ده برابر و گروه‌ها تشکیل می‌شدند و دسته بندی می‌شدند، با اینکه ما درب دانشگاه را بسته بودیم، اما در داخل دسته‌ها را تشکیل می‌دادند که برادر من هم جزء آنها بود، رهبرشان بود اصلاً! و شعاری که گفته بودم قبلاً هم می‌دادند و با دست می‌گفتند: «سرهنگ آمریکایی، سرگرد آمریکایی، سرباز! تو مال مایی» و شعارهای این چنینی که سربازها هم نگاه می‌کردند و می‌دیدند که فرمانده‌شان آمریکایی است، یعنی شعارهای حساب شده می‌دادند.

ما در آنجا چهار تفکر داشتیم، یکی اقلیت، یکی اکثریت، یکی توده‌ای‌ها و یکی هم مؤمنین و انقلابی‌ها بودند، این مومنین، از آن خرابکارها نبودند، که می‌گفتند به خاطر امام و ... اینها اصلاً از آن خرابکارها نبودند که مثلاً کوکتل مولوتوف بیندازند. اما آن کسانی که حتی با تفنگ و کوکتل در آخر با ما درگیر می‌شدند، اقلیت و اکثریت و توده‌ای‌ها بودند و همین‌ها هم باعث شدند که در ۲۲ بهمن که مجسمه شاه را در مهاباد پایین کشیدند، اول مجسمه را تکه تکه کردند و بعد از پایه مجسمه بالا رفتند و پرچم داس و چکش قرمز یا سرخ زدند، مسلمانان هم آمدند و پرچم سبز محمد رسول الله (ص) زدند، بنابراین ما با آدم‌ها و ایده‌های مختلفی مواجه بودیم. فرمانده تیپ ۵۵ سرتیپ یزدجردی بود، و من می‌دانم که در تمام عمرش نه یک رکعت نمازش و نه یک روزه‌اش ترک شده بود، بسیار مومن، برادرش هم بازاری و از مومنین و از تجار بود، خیلی حساس بود، اولین بار را من یادم هست که تیراندازی هوایی شده بود، ما وقتی به پادگان برگشتیم، معاون تیپ، سرهنگ قاسمی هم آنجا بود و من را احضار کرده بود که گردان شما که مامور حکومت نظامی بوده،، آنجا تیر هوایی شده است، مرتب پا به زمین می‌کوبید و

می گفت: «کی تیرهوایی زده؟ حق زدن تیرهوایی را نداشتید!» پس از پیروزی انقلاب تیمسار یزدجردی که فرمانده لشکر ۷۷ مشهد شده بود اعدام کردند! به عنوان اینکه فرمانده حکومت نظامی بوده است، اما می خواهم بگویم که از ساعت نه تا دوازده در بلوار پادگان هوابرد راه می رفت و داد می زد که چرا تیرهوایی زده شده است؟ یعنی اینقدر فرماندهان حساس بودند. می خواهم بگویم که هجوم با مردم بود و ارتش در یک موقعیت دفاعی بود، برای اینکه دستور تیراندازی به ما نداده بودند. پس چون این سربازی که ما بهش گفته بودیم حق تیراندازی ندارد، شب رفته بود خانه اش و با پدر و مادرش و برادرهایش که همه شان جزء همین راهپیمایی ها بودند و مخالف بودند، می شنیدند که آقا به ما گفتند که تیراندازی نکنید و این بود که جرأت اینها زیاد شده بود و مردم حمله کننده بودند و ما مدافع، ما فقط شیراز بودیم اما به علت اینکه قم هم حساس بود، گردان ۱۲۶ هوابرد را به قم فرستادند و تا آخر حکومت نظامی یک گردان هوابرد در قم بود. حساب بکن! مرکزیت آن شلوغ بازی ها و اعلامیه ها و اینها بود، اما وقتی انقلاب شد، این گردان را بعد از انقلاب با مشایعت از قم بازگشت به شیراز یعنی غارتش نکردند، درگیر نشدند ببینید! نحوه عمل این گردان به چه صورت بود. خیلی حساس بود که یک گردان مسئول حکومت نظامی باشد و بعد از انقلاب بخواهد از آنجا خارج شود.

وضعیت تیپ ۵۵ هوابرد بعد از پیروزی انقلاب اسلامی

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ۱۰ الی ۲۰ روز به هم ریختگی به وجود آمده بود شما حساب کنید یک واحد نظامی که با یک سیستم و وضعیت انضباطی دیگری داشت کار می کرد، همه چیز دگرگون شده بود. سربازها دیگر حرف گوش نمی کردند. خیلی ها هم بودند که می آمدند و بی مسئولیت سخنرانی می کردند، یادم است که برای اولین دفعه که آقای فخرالدین حجازی آمدند در جمع پرسنل تیپ ۵۵ هوابرد صحبت کردند، بی اندازه ایشان خارج از حوزه مسئولیت صحبت کردند. توهین های مختلفی را به افسران کردند و مخصوصاً به فرماندهان به این صورت که ما وقتی این سران ارتش را گرفتیم و بردیمشان مدرسه علوی و ۳ روز در آنجا بازداشت بودند که بعدش آنها را تیرباران کنند، بعد بسیجی ها ۱۵ یا ۱۴ سالشان بود و یکی یکی اینها را می آورند اینجا همینطوری می گفتیم در جوخه آتش، حالا اسم هم می آورد و وقتی این

فرماندهان با عظمت شاهنشاهی را می‌آوردند اینها زانو هاشون راست نمی‌شد و همینطور خم راه می‌رفتند و بسیجی‌ها این شعر را می‌خواندند ((تیمسار چرا می‌لرزی، تیمسار چرا می‌ترسی)). تا این را گفت، ما دیدیم تمام پرسنل تیپ هواورد شروع کردند بگویند که تیمسار چرا می‌لرزی، تیمسار چرا می‌ترسی. آن روز دیگر ما نتوانستیم گروهانی را جمع بکنیم و هیچ فرمانده گروهانی نتوانست گروهانش را جمع بکند و گردانی که به خط شده بود و با نظم به آنجا آمده بود و گردان به گردان و گروهان به گروهان ایستاده بودیم و کم کم که سخنرانی کرد دیدم که باز شدن و نشستن و تو سر هم می‌زدند و فرمانده گروهان و گردان و تیپ هیچ، یعنی اینها باید می‌آمدند در جهت انسجام واحد اینها صحبت می‌کردند. ولی کاری کردند که ما دیگر نتوانستیم اینها را جمع کنیم ببریم در گروهان‌ها و خودشون با یکدیگر می‌خندیدند و غیرقابل تحمل بود. چنین چیزهایی هیچ وقت دیده نشده بود و چیزهای دیگری هم گفتند: این افسرانی که حالا شما می‌بینید، اینها باشگاه افسران داشتند و می‌رفتند در آنجا مشروبات الکلی می‌خوردند و مراسم رقص داشتند و قهرمان رقص در بین زنان انتخاب می‌کردند و ... حالا من به شما بگویم که در تمام عمر ما، چنین چیزی را ندیدیم و به مخیله ما خطور نمی‌کرد که افسران باغیرت وطن پرست و ممکن است مومنین بگویند که وطن پرست در مورد این‌ها معنی ندارد، اما یک مشت افسر وطن پرست که خون‌شان را برای ناموس‌شان و برای حفظ مرزهایشان می‌دادند و اینها بیایند در باشگاه‌ها، زنان خود را نیز با خود بیاورند و مشروبات الکلی بخورند و سپس چراغ‌ها را خاموش کنند و هرکی هر زنی را خواست در بغل بگیرد، این سخنرانی آقای حجازی بود که از مجلس شورای انقلابی تشریف آورده بودند. این را برایتان گفتم که گفته باشم که تا یک ماه نظامی وجود نداشت و نمی‌شد سرباز‌ها را به خط کرد. اصلاً نمی‌آمدند که به خط شوند، حالا اینها را که من گفتم ما متحول باید می‌شدیم، یعنی از یک نظام شاهنشاهی به نظام اسلامی و قبولش می‌کردیم و حتی در مقررات و رفتارمان با زیردست‌هایمان باید تغییرات حاصل می‌شد. در صورتی که اگر انضباط سخت و مطلق وجود نداشته باشد، وقتی شما واحد را می‌برید جنگ و برای حمله آماده می‌کنید در حمله پنجاه - پنجاه است که چند نفر کشته یا چند نفر مجروح می‌شوند. چنین وضعیتی به وجود آمده بود که انضباط نباشد.

وقتی گفتند: دشمن هم دارد به صورت رگباری حمله می‌کند به فکر این نیستند کسی تیر می‌خورد یا نه، باید بروند هدفشان را بگیرند و بحث جنگ تعارف ندارد و شهادت و کشته شدن و دست و پا زخم شدن است و باید بروند هدف را بگیرند، همینطوری که نمی‌شود دفاع کرد. سپس این مشکل در جنگ پیش آمد که فرمانده گروهان گفته بود: پیش، برو جلو و سرباز گفته بود: تیراندازی می‌کنند. سرباز گفته بود شما برو جلو، شما فرمانده‌ای، شما برو جلو ما یاد بگیریم، این نهایت بی‌انضباطی است.

فرماندهانمان تا رده سرتیپ کلاً تغییر کردند و تمام فرماندهان را بازنشسته کردند و گفتند: چون اینها طاغوتی بودند و برای زمان شاه بودند همه آنها را تقلیل درجه بدهید و به درجه سرهنگی تنزل کنند، آن کس که سرلشکر بود سرهنگ شد، حقوق نیز سرهنگی شد، سرتیپ بود، سرهنگ شد. عده‌ای هم اعدام شدند.

بعد از پیروزی انقلاب وضعیت پادگان، مقداری به هم ریخته بود. هنوز آن پرسنل کادری که در ارتش شاهنشاهی خدمت می‌کردند، نتوانسته بودند خودشان را با وضعیت جدید وفق بدهند. از این نظر یک تعدادی در حاشیه خدمت می‌کردند، یعنی در متن قضیه نبودند، حتی حاضر نبودند شغل جدیدی بگیرند، فکر می‌کردند این وضعیت ممکن است موقت باشد و اگر این شغل جدیدی را بگیرند ممکن است فوری یک وضعیتی پیش بیاید و این انقلاب به یک صورت دیگر سرنگون شود و حکومت قبلی بیاید سرجایش و بعد چون اینها شغل جدیدی گرفتند، دیگه مورد قبول سازمان بعدی نباشند، از این نظر خیلی مشکل بود برای اینکه بتوانند فرماندهان را سازماندهی نمایند. این بود که اعلام کردند که کسانی که می‌خواهند خدمت کنند، یا می‌خواهند باز خرید و یا می‌خواهند بازنشسته شوند، بیایند خودشان را معرفی کنند. یک تعدادی آمدند، تقاضای انتقال به واحدهای دیگر کردند، یعنی واحدهایی که نزدیک محل تولدشان بود، یک تعدادی هم آمدند و گفتند، ما به علت گرفتاری‌هایی که داریم، دیگر نمی‌توانیم ادامه بدهیم و ما را بازنشسته بکنید، تعدادی هم رها شدند و ادامه راه ندادند.

مردم برای پیروزی انقلاب متحد شدند، شاه را برکنار کردند، اما به محض اینکه انقلاب پیروز شد، هر گروهی سهم‌خواهی کرد. هم در حکومت سهم می‌خواستند و هم در جای دیگر، و خوب یک مملکتی که تازه انقلاب کرده، نمی‌تواند بیاید تمام مملکت را از لحاظ اقتصادی،

سیاسی، نظامی با ایدئولوژی‌های مختلف اداره کند. ضمن اینکه اکثریت مردم، حکومت اسلامی می‌خواستند و به گروه‌های چپی اعتقاد نداشتند. مردم اعتقاد به اسلام داشتند و چون رهبرشان یک روحانی مجتهد بود و از وی تقلید می‌کردند، لذا رأی نگرفته مشخص بود، طرفدار حکومت اسلامی هستند، که بعداً حضرت امام(ره) فرمودند که حکومت جمهوری اسلامی نه یک کلمه کم، نه یک کلمه زیاد، لذا منافقین که اول مجاهدین بودند، اما بعد که دورویی کردند، منافقین نام گرفتند، آمدند و اعلام سهم خواهی کردند. کسانی که ظاهراً می‌گفتند ما مسلمان هستیم، اما اکثریتشان مخالف حکومت اسلامی بودند، لذا تروریست شدند و ترورها شروع شد، روی اشخاص مهمی که باید این مملکت را اداره می‌کردند و یا انتخاب می‌شدند بعنوان وزیر و وکیل، فکر کردند با این ترورها فکر می‌توانند به حکومت برسند اما نمی‌دانستند که ریشه مردم از اسلام سرچشمه گرفته این غیر ممکن بود، لذا می‌شود گفت که نیروهای مردمی در آن وقت به میدان آمدند و آنها را سرکوب کردند.

در آن زمان، من در تیپ ۵۵ بودم که الان عرض می‌کنم که بعد از انقلاب سال ۵۸ که امام فرمودند همه بروند کردستان، من با یک دسته ضربت رفتم به پادگان سردشت، اما کلاً وضع طوری شد که واحدها افسر کم داشتند. خیلی از افسرها بازنشسته، خیلی‌ها رها و یا منتقل شدند. در هر صورت می‌شود گفت، قشر جوان ارتش که با درجه‌های پایین‌تر بود آمدند به شغل‌های بالاتر، مثلاً فرض بگیریم سروان آمد شغل سرگردی یا سرهنگ دومی گرفت و کلاً واحدها همین طوری، داشتند مجدداً خودشان را پیدا می‌کردند.

انتصاب حجت الاسلام علی محمد دستغیب به فرماندهی تیپ ۵۵

پس از پیروزی انقلاب، آقای رفسنجانی به شیراز آمدند. اولین سخنرانی خود را در میدان صبحگاه تیپ ۵۵ هوابرد کردند. آیت‌الله علی محمد دستغیب را به عنوان سرپرست تیپ هوابرد گماردند که من می‌توانم بگویم ۵۰ درصد تحولم از آن رژیم به این رژیم به خاطر صفات بارز ایشان، یعنی آیت‌الله دستغیب بود. حقیقتاً تمام سیرت و صورت پیغمبر در اخلاقش بود. چند دوره هم وکیل مجلس شد. اما نظیرش را ندیدم، سرپرست تیپ دستغیب بود، ولی در مورد مسائل نظامی سرهنگ نصرت‌الله ناصری دستورات را صادر می‌کرد. پشت میز فرماندهی

نمی‌نشست، در اتاق آجودان فرماندهی می‌نشست، آن وقت دستورات نظامی لازم نبود، خیلی وضعیت ناجور بود، فرض می‌کنیم یک نفر از کسی شکایت می‌کرد، آره این توی حکومت نظامی کسی را کشته و آن یکی را می‌گفتند با کلت زده سر فلانی را شکسته است. روزهای اول انقلاب کسانی بودند که به جهت دشمنی مطالبی بی پایه را بیان می‌کردند که از آب گل آلود ماهی بگیرند. آقای حجت السلام علی محمد دستغیب تحت تاثیر نفس خود قرار نداشت و خدا را حاضر و ناظر می‌دانست و قضاوت می‌کرد.

من بدون اینکه به خارج از کشور فکر بکنم، می‌دانستم مأموریت ما تغییر پیدا نکرده، مأموریت ما مثل قبل از انقلاب حفظ حدود و ثغور کشور و کفن پوش ملت می‌باشد، همانطوری که در جنگ تحمیلی ثابت کردم.

شانس خدمتی من این بود که علی محمد دستغیب به تیپ آمد. اما در هر صورت آنجا از من شکایت کردند و گفتند در دانشگاه پهلوی شیراز، دانشجویان شعار می‌دادند و یک نفر روی سر درب دانشگاه ایستاده بوده و شعار می‌داده که ایشان، یعنی من، آمدم پای آن فرد را گرفته‌ام و او را به پایین کشیده، چند تا لگد بهش زده‌ام و سپس او را دستگیر کرده و بعد دو تا لگد هم به درب دانشگاه زده‌ام و گفته‌ام همه شما کمونیست هستید، خودش هم آنجا نشسته بود، ما را هم آوردند آنجا، تا من آمدم فهمیدم همان‌ها هستند، نشستیم، آیت الله دستغیب گفت، خوب آقای محمدی خدا می‌داند صحبت کردن او، اصلاً همین‌طور از صحبت‌هایش محبت می‌ریخت، طوری که آدم عاشقش می‌شد، گفت که ایشان، این مطالب را اظهار می‌کند، بگو ببینم درست است؟ گفتم بله، همه درست هست، اما خوب یک چیزهایی هست که ایشان نگفته، بگذارید آنها را من بگویم، گفتم یک ستوانی بود به نام ستوان بهداری دیالمه مسئول درب دانشگاه بود، دستور این بود که دسته جمعی بیرون نیایند و متفرق بیرون بیایند، داخل دانشگاه هر چی شعار دوست دارند بدهند، جمعیت درون دانشگاه شده بود دو قسمت این فرد هم بالای سر درب آنجا بود یک قسمت می‌گفت به چپ، چپ بعد این قسمت می‌گفت فلان زن دیالمه، باز این یکی می‌گفتند به راست، راست و این یکی می‌گفت فلان زن دیالمه، زن و خود دیالمه یک خانواده مسلمان هستند، که ستوان را تحریک به تیراندازی کنند و مسئله ایجاد شود. ستوان دیالمه خیلی عصبانی بود چون روبروی ابوالجمعی و مردم به او فحش

می دادند. من رسیدم بهش گفتم، کلت را بده به من، این فکر کرد که من می خواهم بگیرم و تیراندازی کنم، کلت را گرفت و از قبضه تحویل من داد، خشاب را در آوردم و فشنگ ها را خالی کردم و گفتم برو سوار جیپ شو، رفت سوار شد، گفتم ایشان را ببرید پادگان، پادگان لباسش را بپوشد کارش را انجام دهد برود منزلش، فعلاً فردا می آیی کنار من توی پادگان، برو ببینم، گفت نه، گفتم برو، و رفت، همین که رفت اینها خیلی خوشحال شده بودند شعار می دادند، شروع کردند بگویند که سرهنگ آمریکایی، خوب ببینید سربازان همین طور به من نگاه می کردند و حتما در ذهنشان این سوال بود که فرمانده ما آمریکایی بوده، دو تا لگد زدم به درب دانشگاه، رئیس دانشگاه هم آنجا بود. بعد گفتم همه شما کمونیست هستید. حالا یکی از استادهایشان برادر من بود. رفتم آن طرف خیابان ایستادم. برادرم نزد من آمد. برادرم جزء آنها بود که شعار می دادند، آمد جلو و گفت چه وقت این لباس کثیف را از تنت در می آوری؟ برادرم یک پسر بچه ای بود که من خودم بزرگش کرده بودم و گذاشته بودم استاد دانشگاه شده بود، خرجش را داده بودم، بالاخره حقایق را بیان کردم و به آقای دستغیب گفتم، مسلمانان به هم فحش ناموس نمی دهند. لذا شعارهای آنان کمونیستی بود که چنین کردم و اگر با فحش های ناموسی تیراندازی کرده بودم، مسئولش که بود؟ لذا من قضاوت را به شما که لباس پیغمبر را پوشیده اید واگذار می کنم. آقای دستغیب از شاکیان سوال کرد که چنین بوده است؟ گفتند بله، لذا دستور داد وی دستگیر و به دادگاه اعزام و من را به علت ضرب و شتم به ۱۲۴ تومان جریمه محکوم و تشکر کرد.

حقیقتاً من از این رو به آن رو شدم، عاشقش شده بودم، حتی بعداً در جایی که نماز می خواند، هر روز می رفتم به نماز جماعت ایشان. ما از کسی نمی ترسیم و ما فقط خدا را می شناسیم، بنده خدا، بنده خداست، اما خدا می داند، حرف هایش به دل می نشست، تیپ را قشنگ توانست حفظ کند، خودش تیپ را ترک کرد و گفت تشخیص می دهم دیگر احتیاجی نیست. سرپرستی تیپ را به رئیس رکن ۳ تیپ هوابرد واگذار کرد.

ادامه کار پرسنل تیپ ۵۵ در کلانتری ها پس از پیروزی انقلاب

وقتی حکومت نظامی تمام شد و گفتند نباشید، گفتند تعدادی نظامی از هوابرد در شهربانی باقی بماند. مرکز شهربانی هم آنجا بود که جلوی زندان کریم خان (ارک کریمخان) هست، بانک ملی هم یک طرفش هست، تعدادی نظامی ماندند آنجا، حکومت نظامی تمام شده بود، اما گفتند که پشتیبانی نیروی انتظامی باید باقی بماند، هم در کلانتری ها و هم در خود شهربانی ها.

مردم در ۲۲ بهمن، چند کلانتری را خلع سلاح کردند، ریختند و شهربانی را می خواستند بگیرند، شهربانی دو مسئله داشت، یکی زندانش پشتش بود، ضمن اینکه کمیته ها و محل هایی هم بود که ممکن بود ببرند افراد را شکنجه کنند، زیرزمینش بود و بعد اسلحه های گرفته شده هم خیلی زیاد بود، می خواستند اسلحه ها را بگیرند. سه گروه بودند که می خواستند اسلحه ها و مهمات را بگیرند، چریک های فدائیان اکثریت و اقلیت و توده ای، به علاوه عشایر شیراز، یعنی اگر عکس می گرفتید، در ۲۲ بهمن از لباس های قشقای و عشایری در شیراز زیاد می دیدید، عاشق تفنگ هم هستند، من دیدم که شهربانی دارد سقوط می کند. عصر بود و مقداری مهمات برده بودیم در شهربانی گذاشته بودیم. من چون مسئولیت آنجا را قبلاً داشتم، مهمات ها را نبرده بودم و گذاشته بودیم در شهربانی باشند. من با خود گفتم: وای خاک بر سرمان شد! مهمات الآن می افتد دست اینها و می آیند خودمان را هم می زنند و من چگونه باید جواب بدهم؟ فکر نمی کردیم انقلاب شود و هرکی هرکی شود و شمارش ها از بین برود و غارتی شود و اینها، من یادم هست که با یکی دوتا سرباز، مهمات ها در صندوقی بود که دسته دارند، پشت شهربانی یا به عبارت بهتر در ضلع شرقی آن، میدان میوه بود، و کشیده بود به غروب و من و او مهمات ها را کشان کشان بردیم پشت آنجا و اگر ما را می دیدند می زدند و بعد این چادرهایشان را روی میوه هایشان می کشیدند و می آوردند پایین، این است که در باز بود اما چادر می کشیدند، از زیر این چادرها مهمات ها را رد کردیم و زیر چادرها قرار دادیم. آدم منزل و همسرم دید که من خیلی ناراحتم، گفتم درست است که مهمات را آوردیم این

طرف اما باز هم مهمات می افتد دست اینها، گفتم چه کار کنم؟ این یکی از کارهایی بود که من انجام دادم، با خودم گفتم ماشین سواری مان را برمی داریم، یک خانواده ای هم نزدیک خانه ما بود که اینها فقیر بودند و دو تا دختر داشتند و آنقدر این دخترها زحمت می کشیدند برای زندگی مثل پسرهای قوی و گردن کلفت شده بودند، خانه من هم در عقیف آباد بود، آن دو دختر را برداشتیم و همسر هم گرفت «من هم می آیم!» دوتا ماشین آوردیم، یکی اش را اول آوردیم، پیکان جوانان، آوردیم و این مهمات را گذاشتیم داخلش و خانم نشست و رفت، دو تا دخترها آمدند کمک کردند و یکی دو تا جعبه را هم با کمک دخترها گذاشتیم داخل ژیان و یادم هست دو سه مرتبه افتاد داخل، جدولی که می خواستیم از روی آن عبور کنیم و مجبور شدیم خارجش کنیم. اینها را برداشتیم و بردم داخل هواپرد و گذاشتیم داخل اسلحه خانه و خیالم راحت شد.

فردا صبح که آمدم سر خدمت. قبلاً یک درجه داری داشتیم که من اخراجش کرده بودم، این آمده بود، یک دختری را برداشته و به شمال برده و او را فریب داده بود و بعد از بازگشت به شیراز او را رهایش کرده بود مثلاً فحش می داده به شاه و انقلابی شده بود. آمده بودند در پادگان و افسران را دستگیر می کردند. ما را هم دستگیر کردند و رو به من گفت: «من را اخراج می کنی؟» مرا داخل جنگل های هواپرد بردند و به درخت بستند و رفتند از اسلحه خانه تفنگ بیاورند که تیربارانم کنند. هرکی هرکی بود! روز ۲۳ بهمن بود. برادر من که در دانشگاه همه کاره بود و همه می شناختندش که او انقلابی است، دلواپس من شده بود. قبلاً هم گفته بود بروید راهپیمایی، عکس تان را بگیرند وگرنه شما را می کشند، پرسید: «چه کار می کنید؟» گفتند: «می خواهیم بکشیمش» گفت: «نه، این را نباید بکشند، اول باید محاکمه شود، بعد اعدام شود، بروید بگذاریدش داخل ماشین من تا او را ببرم منزل آقای دستغیب» هرکس را هم که می گرفتندش مثل من می بردنش خانه دستغیب، حالا ما را سوار کرد و گفت: «صد دفعه بهت نگفتم این لباس کثیف را از تن در بیاور؟!» لباس نظامی ام را می گفت، بعد مرا آورد و گوشه ی خیابان پیاده کرد و گفت: «برو گمشو دیگر نبینیمت!» همین دکتر! که خودم دکترش کردم، چنین حرفی زد.

من رفتم و مخفی شدم. پشت پادگان زرهی به طرف سیمان، یک دوستی داشتم و رفتم

در زیرزمین خانه او مخفی شدم. تقریباً ۱۵ روز مخفی بودم، اعدام‌هایشان را کردند و آب‌ها از آسیاب افتاد و ما مثل پلنگ صورتی که راه می‌رود شده بودیم! خانواده همه باهم بودیم، و بعدش رفتم پادگان، تا رفتم پادگان، گفتند علی محمد دستغیب فرمانده تیپ است که ماوقع را در سطور بالا بیان کردم.

بعد از انقلاب، چند نفر را در بعضی سمت‌ها منصوب کردند، یکی سرهنگ انتظارمهدی را گذاشتند رئیس موقت شهربانی فارس، سرهنگ دستغیب را گذاشتند فرماندهی موقت ژاندارمری فارس و از ستاد ارتش هم سرهنگ نصرت‌الله ناصری را گذاشتند سرپرست تیپ ۵۵.

در زمان پیروزی انقلاب، آیت الله علی محمد دستغیب، با همکاری سعی کرد پادگان هواپرد را آرام و از غارت نجات دهد که البته با شروع جنگ و اعتمادی که بین من و آیت الله سید عبدالحسین دستغیب و حجت السلام علی محمد دستغیب به وجود آمده بود، به عنوان فرمانده تیپ ۵۵ در منطقه ابوغریب، هر موقع کمبودی در جبهه بود، تلفنی از حضرات در خواست و گروه‌های کمک، شامل ماشین آلات و کمک‌های نقدی جهت سربازان متاهل و کمک‌های تغذیه‌ای به جبهه ارسال می‌نمودند.

وقایع کردستان

در روز بیست و سوم بهمن سال ۵۷، مجسمه شاه را در سنج پائین کشیدند و روی سکوی آن کمونیست‌ها آمدند پرچم داس و چکش قرمز را زدند، ببینید ماها چقدر باید پست و بیچاره و بدبخت شده باشیم که پرچم داس و چکش شوروی را جای مجسمه نصب کردند. اسلامی‌ها نیز یک پرچم سبز لا اله الا الله محمد رسول الله بالای آن گذاشتند. سپس بین آنها دعوا شد، پرچم‌ها را به پائین کشیدند. باران آمده بود، پرچم داس و چکش لجن مال شد. یکدیگر را می‌کشتند. چند نفر دویدند، رفتند مسجد پیش آقای عزالدین حسینی. هنوز امام جمعه پس از انقلاب انتخاب نشده بود و او امام جمعه زمان شاه بود. عزالدین حسینی با سیاست، پا برهنه از مسجد آمد، یعنی دیگر فرصت نکرده بود کفش بپوشد آمد پای مجسمه، پرچم داس و چکش را برداشت گل ان را تمیز کرد بوسید و گذاشت بالای مجسمه کنار پرچم اسلام و گفت ما همه متحدیم، هم اسلام هم داس و چکش. به مردم فهماند ما متحدیم اساس ما خودمختاری است.

فرمانده تیپ را زدند، پادگان سنندج سقوط کرد در حالی که عده‌ای از آن دفاع می‌کردند. تیمسار سرتیپ نصرت زاد که از هوابرد بود آنجا فرمانده پادگان شد، او را کشتند، بستند به یک ماشین و روی زمین می‌کشیدند. در اینجا بود که صیاد داوطلب شد و مأموریت پیدا کرد که با عده‌ای پادگان را نجات دهد. سنندج در حال سقوط بود، سنندجی که مرکز استان کردستان بود، داستان آن زیاد است و کتاب‌های جنگی که در مورد آن به صورت مشروح نوشته‌اند که چگونه وارد فرودگاه شد و آمد و مسلط شد به پادگان و آن را نجات داد.

پادگان مهاباد نیز در اول اسفند ۵۷ سقوط کرد. ۲۶ دستگاه تانک و ۳۰ قبضه توپ و مهمات آن به سرقت رفت که تا پایان جنگ از آن علیه نیروهای ما استفاده می‌کردند. صیاد یکی از افرادی بود که توانست نقش اصلی را در کردستان بازی کند و آن کوه‌های سر به فلک کشیده آذربایجان غربی و کوه‌های کردستان و دشت‌های خوزستان همه شاهد فداکاری‌های او بودند. دفاع مقدس همه پیروزی‌هایش اکثراً از زمان خرداد ۶۰ که ایشان فرمانده نیرو شدند، کسب شد. می‌توان گفت که صیاد یک نفر بود، اما همانطور که امام گفت: بهشتی یک ملت بود، بعضی آدم‌ها هستند که ارزش آنها فراتر از میلیون‌ها آدم است. صیاد سپس در جنگ نیز تحول به وجود آورد. به هیچ عنوان بین ارتش و سپاه هماهنگی وجود نداشت، صیاد که آمد این هماهنگی را به وجود آورد و تا آخر نیز ماند.

صیاد که آمد، تحول در ارتش به وجود آورد. یعنی ارتش را به ملتی که به آن بدبین بودند ثابت کرد، ما در جنگ نمی‌توانستیم به جایی برسیم یکی از اصول جنگ، وحدت فرماندهی است که در ما وجود نداشت. با آمدن صیاد، این وحدت برگشت و تا سال دوم جنگ، در یک جهت قرار گرفت.

ما از همان روزی که انقلاب اسلامی پیروز شد، وارد کردستان شدیم. در کردستان نیز مسائل داخلی به وجود آمد. جنگ که شروع شد، ارتش همان ارتش بود و همان صلابت و قدرت ادامه داشت. تضعیف ارتش و سوء استفاده صدام و هجوم او به خوزستان به این دلیل بود که ارتش در کردستان درگیر بود. کردستان هم بسیار وسیع است. مارا بردند کردستان و ارتش در کردستان صدمه دید. تدارکات مشکل بود، درگیری شبانه مشکل بود و از همه مهمتر جنگ داخلی بسیار مشکل است همه ایرانی بودیم و یک لباس هم داشتیم از کجا بدانیم کومله

یا دموکرات است، بیشتر کمین هایی که می خوردیم از آدم هائی بود که لباس عادی داشتند. بیشترین فشاری که به ارتش آمد در کردستان بود.

جنگ تحمیلی یا جنگ با بیگانه، دشمن کلاه آهنی دارد، لباس مشخص دارد و سمت دشمن ۱۰۰ درصد مشخص است. اما در کردستان نمی توانستیم دوست را از دشمن تشخیص بدهیم. لذا ارتش در کردستان ضعیف شد و وقتی همه در کردستان بودند، به خوزستان حمله شد، دقیقاً از سمت راست شلمچه و از سمت چپ نیز تا موسیان حمله کرد تمام این منطقه وسیع را مورد حمله قرار داده بود. استان خوزستان، کرمانشاه و کردستان را جنگ در بر گرفته بود. حالا در مرز ما به صورت خیلی خفیف و پوششی نیرو داشتیم، مثل ژاندارمری. وقتی آمدند شروع کردند، در کردستان لشکر ۲۱، ۷۷، ۱۶، هوابرد، علاوه بر لشکر ۲۸ و ۶۴ در کردستان بودند. لذا وقتی توانستند انسجام پیدا کنند، دشمن به دزفول رسیده بود، یعنی توپخانه آنها فرودگاه وحدتی را می زد.

تجربه ظفار در کردستان و اولین ماموریت در سردشت

من دو سری آنجا بودم، در ظفار به عنوان بهترین افسر عمل کننده به شاه معرفی شدم. تجربه کهکیلویه و بویراحمد و در آن کوه ها جنگیدن آنها هم نامنظم بودند، ما منظم بودیم و این برای ما تجربه محسوب می شد.

اقدامات تجزیه طلبانه در کردستان، خوزستان، سیستان و بلوچستان و ترکمن صحرا در جاهای مختلف توسط مخالفین نظام شروع شد و از هر گوشه یک صدایی می آمد. اما بزرگترین جایی که ممکن بود مشکل برای مملکت و نظام ایجاد کند کردستان بود. کردستان وقتی اسمش را می گویند شامل چهار استان کرد نشین است، یعنی آذربایجان غربی، کرمانشاه کردستان و ایلام. این چهار استان، استان های مرزی هستند که از ارتفاعات کلاشین شروع و در ایلام ختم می شود. از بیرون مرزها، عراق ضد انقلاب را تغذیه می کرد.

من از نفرات قوی و با ایمان و آموزش دیده گردان ۱۰۱ هوابرد، با استعداد یک دسته انتخاب کرده و به طرف سردشت حرکت کردم. از راه هوایی یعنی هواپیمای سی - ۱۳۰ ما را به ارومیه ترابری کردند، از فرودگاه ارومیه با هلیکوپتر به سردشت رفتیم. یعنی اولین ورود ما به

سردشت و پادگان سردشت بود. ما می‌خواستیم کمک کنیم که پادگان از محاصره در بیاید. این دستور توسط فرمانده تیپ ۵۵ سرهنگ کوثر، به من دادند که شما برو دو ماه آنجا باش، ما دسته ضربت را عوض می‌کنیم. بالاخره این دسته‌های ضربت که می‌رفتند. یک توانایی‌های محدودی داشتند و ممکن بود آن قدرت حقیقی‌شان را از دست بدهند، بایستی اینها تعویض می‌شدند. از لحاظ تعداد، لحاظ روحیه، دسته ضربتی که ما آنجا رفتیم یکی گروهان دورانی بود که می‌شود گفت در تمام طول جنگ ما شجاع‌تر از این گروهان نداشتیم و آخرش هم در کردستان شهید شد. وقتی ما وارد منطقه شدیم به ما گفتند باید بپرید پایین، نمی‌تواند هلیکوپتر بنشیند، چون مرتب تیراندازی می‌کردند ما همه‌مان پریدیم، یکی از کارهای که هوابرد می‌کند همه با چتر و هم با تجهیزات هست، مثل پرش از ماشین در حال حرکت، اینقدر ما این کار را انجام داده بودیم که پریدن از هلیکوپتر خیلی ساده بود. اصلاً چون کارمان پرش بود، با سرعت ۶ متر در ثانیه می‌خوردیم زمین، مسئله‌ای نبود. فوری وسایلمان را ریختیم پایین و پریدیم در زمینهای محصور پادگان (هلی برن) و هلیکوپتر بلافاصله منطقه را ترک کرد. ما توی یکی از آسایشگاه‌های که تقریباً وسط پادگان بود رفتیم و آنجا مستقر شدیم.

هر روز درگیری داشتیم، با هلیکوپتر سوار می‌شدیم و صیاد هم می‌آمد به عنوان فرمانده عمل می‌کرد. گروه ضربت را سوار می‌کردیم. روی نقشه گفته بودیم مرکزشان فلان روستا است. هلیکوپترهای کبری تمام آن ارتفاع را مورد اصابت قرار می‌دادند و پشت سرش ما با هلی کوپتر ۲۱۴ می‌نشستیم، آنجا را پاکسازی می‌کردیم. سردشت و اطرافش پاک سازی شد. اما بعد از آزاد سازی شهر سردشت، مردم به راحتی سلاح های کمری مختلف و تفنگ در مغازه ها و توسط دوره گرد ها که سلاح ها را به کمرشان آویزان کرده بودند معامله می نمودند. این خود، باعث ناامنی بیشتر می شد. توی سردشت، مردم انواع سلاح ها را کنار خیابان گذاشته بودند و می فروختند. سلاح آزاد بود، لذا فروش سلاح ها و اینکه مردم جهت تأمین خودشان همه مسلح شده بودند، امنیتی وجود نداشت. هر لحظه که نیروهای ما در شهر تردد می کردند، امکان ترور بود. لذا با اعلامیه مردم را در خرید و فروش سلاح منع کرده و تقریباً خلع سلاح کردیم که به امنیت پادگان و شهر خیلی کمک کرد و زندگی عادی آغاز شد.

یک روز یک خاطره ای دارم که تعدادی از کردها را گرفته بودند خانواده ای را آورده بودند و

بچه‌های سپاه بودند اینها را اذیت می‌کردند یک اطلاعاتی از آنها بگیرند، گفتند ما دو روز پیش آمده بودیم توی آبادی شما، آخه روزها که بعداً ما جاده‌ها آزاد کردیم روزها جاده‌ها و آبادی‌ها دست ما بود و شب‌ها دست آنها بود. ما تیم را جمع می‌کردیم و می‌رفتیم، شب‌ها نمی‌توانستیم بمانیم. این خانواده را آوردند و بهش گفتند که آقا شما، ما آمده بودیم درب خانه شما، گفتید جای شما روی سرماست. اما همسایه‌هاتون گزارش کردند که کومله آمده شب خانه شما و گفتید جای شما روی چشم ماست، چنین چیزی بوده، گفت: بله، گفتند چرا؟ گفت برای اینکه شب آنها بر ما مسلط هستند، روز شما، اگر می‌خواهید شما روی چشم ما باشید، آنها نباشند، بیاید تأمین ما را شب‌ها برقرار کنید. این مردم همه ضد انقلاب نبودند. چون پیرمردهایشان گفته بودند ما ایرانی هستیم، اگر چهار روز هم این ضد انقلاب اینجا باشد بالاخره می‌رود و ما باید با دولت مرکزی همکاری کنیم، از این نظر مردم با آنها نبودند. اصلاً در طول تاریخ هم دیدیم که هر حکومتی که قوی‌تر بود و بر یک ملتی حکومت می‌کرد، همه تابع آن هستند. به محض اینکه ببینند آن حکومت ضعیف شد و یک حکومت قوی‌تری وجود یافت، سریع چرخش پیدا می‌کنند می‌آیند به طرف آن، برای اینکه راز زندگی کردن این است، به غیر از این کنند، زندگی‌شان نابود می‌شود.

زنده بودن شهر و پادگان به خاطر هوانیروز بود، اگر تدارک نمی‌شدیم همه چیز از دست می‌رفت، شب می‌آمدیم روی نقشه کار می‌کردیم و بعد آبادی بعدی را همان وقت شناسایی می‌کردیم. سقف پرواز هلی کوپتر را به ۱۳۰۰۰ و ۱۴۰۰۰ پا برد بصورتی که تیرهای تیربار و تفنگ بهش اثر نکند، چون در ۱۴۰۰۰ پا نمی‌تواند اثر بگذارد و بعد شناسایی می‌کردیم که مأموریت بعدی چی هست، شب می‌آمدیم آن را می‌آوردیم روی نقشه و بعد کارش را انجام و بعد خلبان‌ها را توجیه می‌کردیم حتی روز قبل هم به خلبان‌ها می‌گفتیم منطقه عمل فردا جهت پاکسازی کجاست و ارتفاع مشرف به آنجا کدام است که باید هلی برن شود.

دفع حمله به فرمانداری پیرانشهر

بیشترین درگیری در سردشت پل کله و چند روستای نزدیک دیگر بود. در هر صورت شهید صیاد شیرازی مرا احضار کرد و گفت که چون تیپ پیرانشهر فعلاً بیشتر به شما نیاز دارد، با

دسته ضربت به پیرانشهر رفته و در اختیار تیپ ۱ لشکر ۶۴ جهت عملیات قرار بگیرید. ما با هلیکوپتر حرکت کردیم و رفتیم پیرانشهر، در پیرانشهر پادگان تحت فشار بود، تیپ پیرانشهر آنجا بود، اما پادگان سقوط نکرده و سرهنگ ستاد مهمام، فرمانده تیپ با قدرت توانسته بود پادگان را تأمین نماید. ولی پیرانشهر و اطراف پادگان در اختیار ضد انقلاب بود. هلی کوپتر راحت در پد هلی کوپتر در پادگان فرود آمد و ما مورد استقبال رییس رکن سوم تیپ قرار گرفتیم و در آسایشگاهی که در نظر گرفته شده بود مستقر شدیم. به علت کنترل جاده ها توسط ضد انقلاب، از طریق هوائی رفتیم. همه جاده ها در اختیار ضد انقلاب بود.

در همان اوایل شب به ستاد تیپ احضار شدم و توسط رکن سوم و روی نقشه جهت عملیات روز بعد و جاهای حساس اطراف پادگان توسط رییس رکن سوم توجیه شدم. عملیات را روی کارخانه قند و فرمانداری انجام دادیم.

جنگ به صورت چریک و ضدچریک تاکتیک جداگانه ای دارد و خیلی هم بایستی آدم عملیاتی باشد. یعنی با کتاب نمی تواند این مسئله را حل بکند، فرمانداری آنجا به صورتی بود که پایین بود اما خود پیرانشهر روی تپه است. جاده از این پایین بین فرمانداری و شهر پیرانشهر رد می شود، فرمانداری ساختمان جدیدی بود با یک حیاطی که ساختمان وسطش ساخته شده بود. لازم بود جهت تأمین شهر و آزاد سازی جاده پیرانشهر به سردشت ساختمان فرمانداری که حالت یک پل داشت از لوث وجود ضد انقلاب پاک و تأمین گردد. لذا یگان ضربت را با یک راهپیمایی تاکتیکی حرکت دادم و پس از یکی دو برخورد فرمانداری را محاصره و اشغال کردیم. اشغال فرمانداری و عدم درگیری زیاد، به علت سرعت عمل و غافلگیری بود. ولی پس از اشغال، ضد انقلاب که انتظار این عملیات را نداشت شروع به محاصره فرمانداری از طرف شهر نمود. ما نیز با گونی سریعاً سنگرهای اطراف دیوارها در داخل بوجود آوردیم و ضمن آماده کردن سلاح های خود و خمپاره انداز، مقدار زیادی نارنجک دستی که با خود آورده بودیم و در عملیات چریک و ضد چریک بکار می آید، بین سنگرهای اطراف دیوار تقسیم و آماده دفاع در شب شدیم. روی تخصصی که داشتیم، بیشتر مهمات که آنجا احتیاج بود، نارنجک دستی بود. بچه ها هم داشتند سنگر دور دیوارها می کردند و گونی ها را پر خاک می کردند، و به آنها گفته بودم هر کس سنگرش را ساخت مهماتش جعبه های نارنجک های دستی است

برای اینکه ما پشت دیوار هستیم و سرمان را نمی‌توانیم بالا بیاوریم و اگر از راه زمین بیایند که می‌توانیم نارنجک‌ها را وسط راه بیندازیم. خدا می‌داند این نارنجک‌ها چه کمکی به ما کرد. ما دیگر مستقر شدیم. شب نشده بود که دیدیم اینها قصد حمله دارند. نیروها را آماده کرده بودند از شهر روی بلندی که آمده بودند تا پشت درخت‌های لبه جاده آسفالت، در تاریکی شب حدود ساعت ۱۲ به بعد هجوم کنند، با یک خیز ۵ ثانیه‌ای از لبه دیوار بریزند داخل، هیچ کمکی هم پادگان در آن حمله نمی‌توانست به ما بکند، برای آنکه جاده در اختیار ضد انقلاب بود اینها حمله را برنامه‌ریزی کردند. زن‌هاشان آمده بودند برای زخمی‌هایی که آنها احتمالاً پیدا می‌کنند که بتوانند آنها را تخلیه کنند. شیرزن هم هستند. در هر صورت ما نارنجک‌ها را آماده کردیم و به بچه‌ها گفتم که هر وقت که فرمان دادم ضامن‌ها را بکشید، حالا همه هم پشت دیوار، من پیش‌بینی می‌کردم تعدادی سنگ، آجر آنجا بود اینها را گفتم کوچک کنند به اندازه نارنجک‌ها و دادم تمرین کنند و از آنجا باید سنگ را می‌انداخت وسط آسفالت این قدر این را انداختن، اصلاً آنها نمی‌فهمیدند ما چرا سنگ پرتاب می‌کنیم، فکر می‌کردند می‌خواهیم ماشین‌هایشان حرکت نکنند و ما تمرین می‌کردیم، بچه‌ها هم خیلی وارد بودند.

در هر صورت حدود ساعت ۲۴ حمله را آغاز کردند، به محض اینکه سرو صدا بلند شد که اینها آمدند و من حدوداً لبه آسفالت که داشتند می‌آمدند وسط آسفالت، گفتم آتش، این نارنجک‌ها تمام ریخته شد وسط آسفالت و همه یا ترکش خوردند یا کشته شدند. و زن‌ها فریاد می‌کشیدند که اجازه دهید جنازه‌ها را ببریم، شروع کردند به التماس کردن بگذارید ما جنازه‌ها را ببریم، ما غلط کردیم و بالاخره بهشان اجازه دادم و در پشت بلندگو به آنان گفتم، فقط زن‌ها می‌توانند بیایند و جنازه‌ها را ببرند، همه اینها هم مردم عادی نبودند، همان دمکرات‌ها بودند که شهر پیرانشهر را در اختیار گرفته بودند، من با آنها می‌جنگیدم، نفرات عادی تفنگ دستشان نیست که بخواهند با ما بجنگند. هر کس بخواهد با ارتش یا نیروی انتظامی حمله بکند مال آن مملکت نیست بیگانه است، اجازه دادم و آمدند همه جنازه‌ها را بردند.

ما تجدید قوا کردیم و گفتیم آماده باشید برای حمله دوم اینها، فقط نارنجک می‌خواهم بگویم که این یک تاکتیکی است ضد انقلاب هم آن طرف هم تیربار گذاشته بودند، می‌زدند از بالا اما ما چسبیده بودیم به دیوارها و آتش تیربارها به ما اثر نداشت. یکی دو نفر تلفات و زخمی

هم داشتیم. یک افسر بهداری همراهان بود و تمام این زخمی‌ها را می‌بست و مثل دکتر عمل می‌کرد. به سربازها روحیه می‌داد خیلی دلیر و شجاع بود. خیلی کمک کرد چه در کردستان و چه در جنگ تحمیلی و خدا را شکر شهید نشد که توانست تا آخر به ما کمک کند. ما فرمانداری را تحویل نیروهای خودی دادیم و یک واحد را آوردند در آن مستقر کردند که بعد در پاکسازی شهر هم شرکت کردند و بر شهر مسلط شدند. همین طور در جاهای دیگر، سرپلهایی ایجاد کردیم. به علت شهید و زخمی تعدادی از یگان ضربت در عملیات‌های مختلف، توان رزمی تحلیل رفته بود. به یگان هوابرد در شیراز مراجعت نمودیم.

آزاد سازی کارخانه قند پیرانشهر

کارخانه قند دست ضد انقلاب بود و ضد انقلاب آن کارخانه را به یک پایگاه بر ضد نیروهای جمهوری اسلامی تبدیل کرده بود. با پشتیبانی آتش تیپ پیرانشهر، توسط یگان ضربت، آزاد و در اختیار تیپ پیرانشهر قرار گرفت. کارخانه قند در نزدیکی جاده پیرانشهر به طرف ارومیه قرار گرفته بود و طوری بود که این جاده را بسته بودند و منتظر این بودند یک مشکلی پیش بیاید و پادگان را هم بگیرند که خدا را شکر، تیپ مستقر بود و بچه‌ها محکم بودند و عملیات کارخانه قند را هم با موفقیت انجام دادند.

در آذربایجان غربی و کردستان وقتی جاده‌ها در اختیار ما نبود اجباراً نیروها با هلی کوپتر به مناطق امن جابجا می‌شدند و از آنجا به وسیله وسایل زمینی حرکت می‌نمودند. وقتی ما در شیراز باشیم، واحد هوابرد مأموریت‌هایش را عموماً با هواپیمای سی ۱۳۰ انجام می‌دهد. هواپیمای سی ۱۳۰ را اصلاً برای واحد هوابرد خریداری کردند. یعنی هوابرد باید سوار این هواپیماها شود، بعد به وسیله جت‌های جنگی اسکورت شود و برود برای مأموریت، اینکه وقتی به پایگاه می‌گفتیم مأموریت داریم، پایگاه هواپیما برای ما آماده می‌کرد، در هر صورت ما برگشتیم به شیراز و یک ماه سردشت و دو ماه در پیرانشهر بودیم.

حفظ تامين و آرامش در استان فارس

در سال ۵۸ تیپ ۵۵ هوابرد را شیراز نگه داشته بودند. ضمن اینکه یک گردانش به منطقه

اعزام می‌شد.

چون ناصر و خسرو قشقایی از خارج برگشته بودند و بعد اینها هم سهم خواهی می‌کردند، لذا در آن وقت گفتند بقیه تیپ هوابرد فعلاً در شیراز مأموریتش این است که بماند و اگر نا امنی از سوی ایل قشقایی به وجود آمده، نگذارد ناامن شود.

تیپ هوابرد از ادغام دو تیپ هوابرد تشکیل شده بود. قرار بود سه تیپ هوابرد سازماندهی شود، تیپ ۶۵ هوابرد (در اصفهان) و تیپ ۵۵ هوابرد (در شیراز) و یک تیپ دیگر (در کرمان)، دو تیپ تشکیل شده بود که تیپ ۶۵ را منحل کردند و گردان‌های تیپ ۶۵ در داخل تیپ ۵۵ سازماندهی شد. یعنی تیپ ۵۵، پنج گردان پیاده هوابرد داشت. قرار بود لشکر هوابرد تشکیل شود (پایگاه ترابری نیروی هوایی در شیراز، اصفهان و کرمان ساخته شده بود). مرحوم سرهنگ ستاد مهرپور فرماندهی تیپ هوابرد در سال ۵۸ بود. در حکومت قبلی، سرهنگ شفاعت بود که در روز پیروزی انقلاب دستگیر و تیرباران شد. فرمانده تیپ بعد از انقلاب، سرهنگ کوثر - سرهنگ مهرپور - سرهنگ ۲ حیدری و بعد که شهید سپهبد علی صیاد شیرازی به فرماندهی نذاجا منصوب شد، امیر سرتیپ کریم عبادت به فرماندهی رسید.

تیپ ۵۵ می‌شود گفت، بهترین یگان نیروی زمینی ارتش بود، تیپ ۵۵ واحد احتیاط استراتژیک ارتش هست، یعنی تیپ ۵۵ را در هر عملیاتی نباید شرکت بدهند، به علت دوره‌هایی که دیدند، مخارجی که شده و هواپیمایی که برای آنها خریداری شده، از این نظر، این تیپ مثل یک تیپ پیاده است و پاهای این تیپ هواپیما و چترش می‌باشد. با هواپیما می‌رود و با چتر پیاده می‌شود، اما روی مخارج سنگینی که برای آموزش این تیپ شده و یک تیپ ضربتی است، آن را نباید در هر عملیاتی شرکت بدهند. برای اینکه جایگزینی را برایش بدون آموزش تخصصی خاص تیپ ۵۵ ندارد.

ماموریت دوم تیپ ۵۵ هوابرد

به تیپ ۵۵ هوابرد ضمن اینکه مأموریت کردستان، را داشت، یک مأموریت دیگر هم واگذار کردند. صدام اعلام کرد که جزایر سه‌گانه به اعراب تعلق دارد و من این جزایر را به زودی آزاد می‌کنم. لذا به تیپ ۵۵ مأموریت دادند با گردان‌های هوابرد، در جزیره ابوموسی مستقر شود.

در زمان حکومت قبل طرح این بود که یک گردان در صورتی که خبری در آن جزیره شود باید در آنجا حضور پیدا کند، اگر نتوانست از راه زمینی و دریایی برود، باید از راه هوا با چتر باز پیاده شود. لذا ما تمرین روی ابوموسی کردیم و گردان ها عملیات و مانور انجام دادند تنب بزرگ را هم دادند به یک گردان و تنب کوچک را دادند به یک گردان دیگر، و گفتند برای اینکه جزایر در خلیج فارس واقع شده و سه تا جزیره به صورتی است که کلیه کشتی ها چه نفتی، و غیر نفتی باید وقتی از تنگه هرمز عبور می کنند باید از بین این سه تا جزیره عبور کنند، هر که سه تا جزیره را در اختیار داشته باشد، کلیه خلیج فارس زیر نظرش است و می تواند هر کاری بکند. به گردان ۱۰۱ هوابرد که من فرمانده اش بودم، ابلاغ شد که ما مهم ترین جزیره مان ابوموسی است، که می شود در داخل آن عملیات هجوم هوایی انجام داد، ارتفاعاتی دارد که می توان موضع پدافند خوبی درست کرد، اطراف آن هم می شود خاکریز زد، از این نظر گفتند گردان ۱۰۱ آماده شود برای حرکت به جزیره ابوموسی، من گردان را آماده کردم، اما نه با مهمات کم، کل آن مهماتی که مورد نیاز بود، برای درگیری همراه ما باشد، همراهم برداشتم. من آن موقع سرگرد بودم، پیش بینی، به اندازه کافی گونی، و سیم خاردار و لوازم کافی جهت خط پدافندی - بلدوزر - لودر و بیل مکانیکی از نیروهای دریایی گرفته شد و گردان با هاورکرافت و شناورها به جزیره ابوموسی حمل شد. چیزهایی که برای پدافند احتیاج داشت، بلدوزری که باید به آنجا حرکت می دادیم، و چیزهای که بتوانیم دور جزیره را سنگر بزنیم که با نیروی دریایی هماهنگ شد و بیشتر این وسایل سنگین را از نیروی دریایی گرفتیم که نخواهیم از شیراز بیاوریم.

مسئله فوری بود یعنی آن وقتی که توسط صدام اعلام شد که گفت سریعاً من این جزایر را می گیرم و آزاد می کنم، راهی نداشتیم و ما سریعاً حرکت کردیم به بندرعباس. در آنجا با نیروی دریایی، هماهنگ شده بود، ما بوسیله هاورکرافت و شناورهای نیروی دریایی سریعاً خودمان را رساندیم به آنجا، مواضع پدافند موقتی ایجاد کردیم تا بتوانیم مواضع خود را مستحکم کنیم تا وسیله همامان برسد باید وسایلی مثل گونی، سیم های خاردار، لودر و بیل مکانیکی برسد تا ما بتوانیم جزیره را به یک دژ محکم تبدیل کنیم، هوابرد هم با آن آموزشی که داشت من می دانستم که اگر تا آخرین نفرش در آن جزیره کشته شوند، کسی نمی تواند دستش به آنجا

برسد. در هر صورت نیروی دریایی هم کمک کرد و سایلمان رسید و ما در آن ارتفاعات سنگرهای بسیار خوبی زدیم. سلاح‌های پشتیبانی را در جاهای مختلفی با سنگر محکم با توره‌های استتار با وضعیت بسیار خوب مستقر کردیم. دور جزیره را خاکریز زدیم در هر صورت آنجا را آماده کردیم (صدام حسین نیمه اول سال ۵۹، تهدید کرده بود و می‌خواست به ایران حمله کند). مدتی بعد، به محض اینکه ارتش بعث از هوا، دریا، زمین به ایران حمله کرد، ما در جزیره ابوموسی بودیم و نور انفجار و بمباران‌ها و آتش‌هایش در شب کاملاً مشخص بود. همان شب که حمله کرد، ما از داخل جزیره ابوموسی، دیدیم صدام و ارتشش عملیات هجوم به خاک ایران را شروع کرد. ما هم داخل جزیره به تمام این مسائل دید داشتیم.

جایابی گردان ۱۰۱ از جزیره ابوموسی به منطقه عملیاتی جنوب

در نیمه اول سال ۵۹ به دلیل تهدید صدام حسین گردان ما را فرستادند به ابوموسی، در ابوموسی وقتی که جنگ شروع شد، به من خبر دادند که بنی صدر گفته بود که خوب واحد آماده چی دارید بفرستید جلوی عراق، گفته بودند یک گردان داریم به نام گردان ۱۰۱ و مهماتش هم همراهش است و الان در جزیره ابوموسی است، گفته بود گردان را برگردانید بیاید پای پل دزفول، به ما دستور حرکت دادند، بوئینگ‌ها آمدند، گفتند شما ماشین‌ها را نمی‌توانید همراه خود ببرید. ما را سوار بوئینگ ۷۴۷ کردند و به سمت دزفول حرکت کردیم، در فرودگاه وحدتی دزفول به زمین نشستیم، حالا یک واحدی که هیچ ماشینی در اختیار ندارد، اما مهمات همه را بار کردند آوردند، آنجا هر چی توی فرودگاه گشتیم کسی نبود به کار ما رسیدگی بکند، هر چی گشتیم یک ماشین گیر بیاوریم که بچه‌ها را برسانیم لب جاده، نبود. در هر صورت من آنجا یک فکری به سرم زد، چند تا از این دژبان‌های گردن کلفت هواپرد را، گفتم می‌روید دم درب پایگاه هوایی وحدتی، بعضی مردم اهواز هم با اتوبوس فرار می‌کردند و اتوبوس هم کم بود و می‌رفتند به طرف تهران. اتوبوس‌ها خالی از تهران می‌آمدند و از اهواز پر می‌رفتند به طرف تهران، درختان زیادی در جلوی پایگاه بود. گفتم مسافرها را پیاده می‌کنید زیردرختها و بگویید همین جا بمانید و یک ساعت بعد اتوبوس شما برمی‌گردد و هر راننده‌ای که حرف زد کلت را می‌گذارید پشت سرش و می‌گویید باید بروی، تعدادی راننده خوب تعیین کردیم

بنشینند پشت اتوبوس‌ها، ما نمی‌توانستیم آنجا بمانیم، مأموریت باید انجام می‌شد و کسی نبود ما را ترابری کند. یک نفر راهنما هم را نداشتیم.

آمدیم اتوبوس‌ها را راه انداختیم و گفتیم با فاصله حرکت بکنید اما دیگر نتوانستم شیشه‌های اتوبوس را استتار کنم و آمدیم سه راهی دهلران به طرف پل نادری. هیچ کسی را نداشتیم، اصلاً کسی به کسی نبود، به من گفته بودند فقط برو پای پل نادری. من قبلاً رفته بودم و شناسایی داشتم، گفته بودند بروید و به دشمن نزدیک شوید و اگر می‌توانی از رودخانه کرخه عبور کرده و یک سرپل آنجا ایجاد کنید، مرز ما شده بود رودخانه کرخه، ساحل نزدیکش ما مستقر بودیم و ساحل دورش عراقی‌ها بودند. یک فرودگاه اضطراری است که در ابتدای جاده دهلران قرار دارد، ما وقتی رسیدیم به فرودگاه، گلوله باران توپخانه دشمن به طرف ما شروع شد، ما سریع بچه‌ها را پیاده کردیم. یک آبراهی بود سمت راست، خاکریز داشت، بچه‌ها گفتیم بریزید پشت خاکریز و اتوبوس‌ها را گفتیم برگردید. خدا را شکر آن قولی که به مسافره‌های غیر نظامی داده بودیم انجام شد.

از توی این آبراه حرکت کردیم به طرف جسر نادری و رسیدیم به یک پادگانی که در آنجا برای گردان سوار زرهی لشکر ۹۲ ساخته شده بود که الان دست سپاه است، از آنجا هم حرکت کردیم رفتیم، چون گفته بودند سرپل ایجاد کنید، ما تعدادی طناب با خودمان آورده بودیم برای اینکه از رودخانه کرخه عبور کنیم و در آنجا ما دو گروهان را مستقر کردیم در این طرف ساحل و یک گروهان آماده شد که جهت ایجاد سرپل از رودخانه عبور نموده و در آن طرف، سرپل ایجاد کند. ناگفته نماند که در پای پل، قسمتی از تیپ زرهی دزفول، به فرماندهی سرهنگ شهبازی از عبور یگانهای عراقی جلوگیری و سرسختانه می‌جنگیدند. یگان ما نیز زیر امر ایشان قرار گرفت و طناب‌ها را آن طرف بستند و با طناب‌ها توانستیم حدود یک گروهان را عبور دهیم.

تمام ساحل آن طرف ماسه‌ای بود و بچه‌ها هر چی کلنگ می‌زدند این ماسه‌ها می‌آمد پایین و ما بایستی گونی‌ها را از ماسه پر می‌کردیم و دور و اطراف آن قرار می‌دادیم، در اثر مقاومت دشمن، تعدادی شهید و زخمی دادیم، ما یک برجک تانک‌ها را می‌دیدیم و تعدادی نفرات پیاده بودند که در داخل سنگر بودند. وقتی که از جسر نادری عبور می‌کنید، تپه است، اینها

تا آخر جنگ، خواستم مثل آن سرباز شوم، نشدم ۶۹/

پشت تپه بودند و نفراتی هم روی آن تپه ها مستقر کرده بودند ما نیز سمت راست پل به طرف عراقی ها سرپل ایجاد کرده بودیم (ساحل دور). چند نفر شهید و زخمی شدند. خوشحال بودم که توانستیم پیشروی عراقی ها را به طرف دزفول سد کنیم و باعث بالا رفتن روحیه تیپ دزفول شدیم. سنگرها را آماده کردیم، خط پدافندی با حداقل مصالح موجود ایجاد شد. چون دزفول نزدیک بود، مقداری گونی و اقلام خوراکی توسط رکن چهارم گردان تهیه گردید. اصلاً به تنها چیزی که فکر نمی کردیم مرگ بود. ما فقط فکر می کردیم که این سرپل باید ایجاد شود، این سرپل پایه ای شد برای رفتن به طرف مرزها و عقب راندن دشمن از سرزمینهای اشغالی، ما منتظر تاریک شدن هوا بودیم تا فعالیت سنگر سازی را بیشتر کنیم.

تا آخر جنگ، خواستم مثل آن سرباز شوم، نشدم

شب شد، ما باید گشتی می رفتیم باید تأمین جلومان را برقرار می کردیم و گر نه گشتی های آنها می آمدند و ما را غافلگیر می کردند، لذا یک گروه گشتی تعیین کردم که سلاح آرپی جی، تیربار و نارنجک دستی داشت، اینها را فرستادیم به طرف دشمن که با ما ۷۰۰ تا ۸۰۰ متر فاصله داشتند. دشمن در عبور از کرخه وحشت داشت، جلوی خودشان تله های انفجاری و مین گذاشته بودند. بچه ها همین طوری که به جلو می رفتند پس از برخورد به میدان مین، یکی از این مین ها عمل کرد و منطقه را روشن کرد، متأسفانه یکی از بچه ها رفت روی مین که هر دو پای وی قطع شد. بعد گشتی را دستور دادیم که به عقب برگردند، آتش زیادی روی آنها بود ۲ نفر زخمی داده بودیم و بچه ها آمدند به عقب، ما یک جیب فقط داشتیم، نمی دونم این جیب را از کی گرفته بودیم، من این زخمی ها را با جیب فرستادم به بیمارستان (بیمارستانی نرسیده به اندیمشک متعلق به دانشگاه بود). بچه ها رفتند آن بیمارستان، شب بود و جیب آنها را گذاشت و برگشت.

تقریباً ساعت ۴ صبح گفتم، بروم سراغ زخمی ها، ما تا به حال زخمی به آن صورت توی جنگ نداشتیم. شهید و زخمی را بیشتر در آنجا دادیم، درسته که در ظفار و در جاهای دیگه در عملیات ها بودم. در هر صورت بلافاصله به سمت بیمارستان رفتم، تا رسیدم آنجا با دکترها صحبت کردم، گفتند که دو پایش قطع شده و یک چشمش کور شده بود و سرش را هم

همین طور بسته بودند و بعد به من گفتند یک ترکش هم توی شکمش بوده و آن را عمل کردیم و ما اینجا نمی‌توانیم دیالیز کنیم چون بعداً بیهوش می‌شود و از بین می‌رود فقط شما که آمدید یک لطفی بکنید که محل تولد این سرباز را بگوئید که ما بتوانیم جنازه را به آنجا بفرستیم و شما بروید، منم گفتم باشه و گفتم اصلاً پرونده‌اش همراه من نیست یکی از آنها اینطوری بود و یکی دیگر زخمش کمتر بود، در هر صورت وقتی آماده شدم بروم داخل اتاق برای ملاقات. گفتم حالا که می‌روم داخل می‌گوئید پاهای من کجایند و من تا به حال ازدواج نکرده بودم این چه بلایی است که به روزگار من در آورده‌اید، من جواب این سرباز را چه بدهم، داشتم اینها را برای خودم می‌گفتم که وقتی رفتم سوال‌های او را جواب بدهم، وقتی رفتم خندید، دیدم داره می‌خندد، در هر صورت قبل از اینکه من بگویم سلام، گفت سلام، اصلاً می‌خواهم بگویم تا آخر جنگ، خواستم مثل آن سرباز شوم، نشدم، پتورا کشیده بودند رویش، و بعد به من گفت چرا اینجا آمده‌ای، گفتم آدم تو را ببینم، گفت من دیدن ندارم، بچه‌ها آنجا به شما احتیاج دارند، بهش گفتم تو بچه کجا هستی، گفت بچه خرمشهر هستم، و خرمشهر هم همه جنگ‌زده شده بودند و عراق خرمشهر را گرفته بود، حالا ببین من می‌خواهم از شما سؤال کنم بچه کجاست، آدرس‌اش کجاست، به دکترها بدهم، گفت بچه خرمشهر، گفت برای چی می‌پرسی؟ گفتم پدر و مادرت آواره شدند و از آنجا رفتند، می‌خواستم ببینم خبری از آنها داری، گفت به فکر پدر و مادر من نباش، پدر و مادر من هر جای ایران رفته باشند، هم دارند خوب می‌خورند و هم خوب می‌خوابند، مسئله‌ای پیش نیامده، آنها جایشان درسته، تو فکر سربازها در سرپل کرخه باش، و فهمیدم جایی ندارد که من بگویم فلان جا ببرید خاکش کنید. معجزه اینجا اتفاق افتاد، بعد گفتم که وسایلت کجاست، گفت کیسه‌ام را گذاشتید توی پادگان زرهی دزفول، وضع من طوری است که می‌میرم و اصلاً ناراحت من نباشید، من وظیفه‌ام را انجام دادم، شما فقط به من بگوئید که آرپی جی ۷ که دست من بود و آنجا پای من اینطوری شد افتاد، بچه‌ها آن را به عقب آوردند؟ آقا ببین چی داره می‌گوئید، فکر آرپی جی ۷ است که همراهش بوده، گفتم بله آوردند، گفت بچه‌های دیگه چی شدند. گفتم بچه‌های دیگر یکی زخمی شده و بقیه هم همه برگشتند. و گفت شما بروید به آنها برسید. من یک وصیتی دارم، و وصیت‌نامه توی کیسه‌ام است، این وصیت‌نامه مرا بده به پدرم، ضمناً یک آلبوم عکس دارم که از وقتی به دنیا

آمده ام سال به سال از من گرفتند و من از بچگی به ترتیب توی آن آلبوم گذاشتم و آن را بده به مادرم، خداحافظی کردم. هی به من می گفت برو، برو تا به بچه ها برسید و صورتش را بوسیدم و آمدم بیرون. دکتر گفت آدرس را بده، خیلی فکر کردم، هر چی فکر کردم به جایی نرسیدم گفتم من زنم شیرازه، به زنم اطلاع می دهم، می گویم یکی از بچه هامون شهید شده تحویلش بگیر، خیلی خوب این به دل من افتاد و این یکی از معجزات جنگ بود، ما آمدم فوری آدرس خودم را نوشتیم و گفتیم این پدر و مادرش شیرازه و شما جنازه را بفرستید شیراز. بعد هم جنازه را فرستادند به شیراز. بعدش من یک سر و سامانی که به اینها دادم و بعد توانستیم سر پل را بیشتر گسترش بدهیم و گردانم را مستقر کنم.

اعزام به سوسنگرد و حمیدیه

در هوابرد همیشه قرار بر این شده بود که هوابرد را درگیر دفاع داخل مواضع پدافندی نکنند و فوری با یگان های پیاده دیگر تعویض کنند. چون اگر تلفات زیاد می داد، خاصیتش را از دست می داد، لذا یک تعویض انجام شد، تعویض که انجام شد گفتند تیپ هوابرد حرکت کند به طرف اهواز، من به شیراز، رفتم و سریع برگشتم. گردان را برداشتم و رفتیم در نزدیکی سوسنگرد در حمیدیه و بعد در آنجا به تیپ ۵۵ پیوستم. بازسازی گردان انجام شد.

یادم است که خانواده شهدا را بعداً در یک عملیات آورده بودند که پدر آقای میر حسین موسوی که نخست وزیر بود با آنها آمده بودند، آنجا همین آقای میر حسین موسوی با من تماس گرفت و گفت مواظب پدر و مادر من باشید، گفتم اینها به حرف من گوش نمی دهند و هر راهی که می خواهند بروند می روند. من حتی می خواستم سنگر بهشان بدهم گفتند ما توی حسینییه ای که زیرزمین درست کرده اید شب می خوابیم با سایر خانواده شهداء، وقتی که پدر میر حسین موسوی به من گفت که تو برای این خانواده شهدا صحبت کن و من یک صحبتی برای اینها کردم.

سوسنگرد وضعش خیلی ناچور بود. توی بیابان های حمیدیه، آن اوایل که ما داشتیم برای آزادسازی کامل سوسنگرد آماده می شدیم و یک جاهایی را برای استقرار موقت بچه ها می کردند، جنازه پیرمردی با کلاه پشمی در زیر خاک پیدا شد که توسط نیروهای عراقی شهید

گردیده بود. چون دشمن برای تصرف اهواز تا حمیدیه پیشروی کرده بود پس از کاوش بیشتر دیدیم چقدر از نیروهای مردمی را عراقی‌ها اینجا دسته جمعی دفن کرده‌اند، من آن موقع گفتم ما زنده باشیم و مردم غیر نظامی از بین بروند؟!

گروهان شهید سروان آزادی

وقتی ما به سوسنگرد آمدیم، مرحوم ظهیرنژاد، فرمانده نیروی زمینی، به علت بیماری در بیمارستان اندیمشک بستری بود، به ملاقات ایشان رفتیم و گزارشی خدمت ایشان دادم. به شوش که رفتیم یک دُبه در ساحل رودخانه کرخه وجود داشت، روی رودخانه پُلّی وجود نداشت. لذا عشایر برای عبور از رودخانه، مدت زیادی در صف انتظار می‌ایستادند تا بتوانند تولیدات کشاورزی و یا وسائل خود را به شرق رودخانه ببرند و در برگشت نیز با همین مشکل مواجه بودند. در مراحل اولیه شناسایی منطقه متوجه شدم که از شوش تا اندیمشک هیچ نیرویی (حتی پوششی) در منطقه وجود ندارد، اما در ارتفاعات میشداغ وجود داشت، دیدم با این وضعیت احتمال دور زدن نیروهای خودی به وسیله دشمن وجود دارد. در پل دزفول نیروی کافی مستقر گردیده بود، ولی در این منطقه هیچ نیرویی دیده نمی‌شد و همینطور در دشت آزادگان روبروی من به سوسنگرد و مالکیه و مگاسیس هم خالی از نیرو بود.

از روی احساس وظیفه، بدون هماهنگی با کسی با یک دستگاه خودرو جیب و با دو الی سه نفر از پرسنل توسط دبه به آن طرف رودخانه رفتیم و شروع به شناسایی کردیم، کیلومترها راه پیموده تا به میشداغ رسیدیم. هیچ نیرویی اعم از خودی یا دشمن را مشاهده نکردیم. در پایین میشداغ جاده‌ای هست که به بُستان می‌رود آنچه که من آنجا دیدم، با اطمینان می‌توانم بگویم که عراق به راحتی می‌توانست خود را از شوش به اندیمشک و دزفول رسانده و با بستن عقبه نیروهای خودی کل منطقه را در اختیار گرفته و به اهداف تعیین شده خود در خوزستان برسد. مضاف بر اینکه جاده تهران به اهواز را هم در شوش مسدود نماید و همینطور لوله حامل نفت جنوب به تهران را قطع کند. با عجله و با استرس شدید، خودم را به فرمانده تیپ ۵۵، جناب سرهنگ حیدری رساندم و جریان را تشریح کردم، ایشان هم تعجب کرد و گفت برویم خدمت فرمانده نیرو (مرحوم ظهیرنژاد در بیمارستان اندیمشک بستری بود)، وقتی به

بیمارستان رسیدیم اطلاعات لازم را خدمت ایشان ارائه دادیم و ایشان هم گفت چگونه ما متوجه این مشکل نشده ایم؟! مرحوم ظهیرنژاد با توجه به اهمیت و حساسیت و فوریت اقدام، دستور داد تا خود من یک گروهان را به میشداغ برده و در آنجا مستقر نمایم تا نیروی لازم را بررسی و اعزام کند. فکر می‌کنم این مسئله را شما در هیچ مصاحبه‌ای از هیچکس نشنیده‌اید، چون کاری است که من و فرمانده نیرو از آن مطلع بودیم.

ستوانیکم آزادی بهترین فرمانده گروهان در گردان بود، همینطور معاون این گروهان ستوانیکم خوشخواه نیز از افسران استثنایی بود (هر دو شهید شدند)، برای این ماموریت، گروهان آزادی را در نظر گرفتیم. به اتفاق آنها و سروان فروزانفر رئیس رکن سوم گردان، برای شناسایی و توجیه فرمانده گروهان به سوی ارتفاعات میشداغ حرکت کرده و به طور دقیق ستوان آزادی را توجیه و حتی چیدمان دسته‌های او و محل استقرار دیده‌بان را نیز مشخص کردم. از نظر تدارکات هم به او اطمینان دادم، از بُنه گردان برای او تامین خواهم کرد. گروهان به میشداغ اعزام و در محل‌های تعیین شده مستقر گردید.

یکی دو هفته بعد پیامی به گردان واصل شد مبنی بر اینکه این گروهان مورد حمله دشمن قرار گرفته است. منطقه وسیعی از دامنه میشداغ پوشیده از رمل بود و در روی ارتفاعات میشداغ هیچ نیرویی وجود نداشت، لذا عراق با در نظر گرفتن همین مسائل اقدام به استقرار نیرو در میشداغ نکرده بود (علیرغم آنکه نیروی لازم و کافی در اختیار داشت) ولی به محض اینکه از استقرار این گروهان مطلع شد (به کمک عکس‌های هوایی و شناسایی) اقدام به تک به منظور تصرف و استقرار نیرو در میشداغ نمود، ابتدا با اعزام گشت رزمی تک را شروع می‌کند.

درحالی که این نیروها به مواضع نیروهای ایران نزدیک می‌شدند، استوار کاووسی (از درجه داران بسیار ورزیده و شاخص گروهان بود) متوجه آنها می‌گردد و یک موشک آر پی جی ۷ به سمت دشمن شلیک می‌کند. فرمانده گروهان با شنیدن صدای شلیک خود را به کاووسی می‌رساند و علت شلیک گلوله را جويا می‌شود کاووسی پاسخ می‌دهد دشمن در حال نزدیک شدن به ما بود و قصد دور زدن گروهان را داشت، ستوان آزادی سر او داد می‌زند، می‌گوید تو دیوانه‌ای! اینجا همه رمل است دشمن در اینجا چه کار می‌کند و ... با روشن شدن هوا، هلی‌کوپترهای عراقی بر فراز میشداغ ظاهر می‌شوند، اگر کاووسی آن شلیک را نکرده بود،

گروهان آمادگی مبارزه با تک دشمن را نداشت. ستوان آزادی و سایر پرسنل گروهان واقعاً عالی عمل می‌کنند، من که به محل رسیدم، بچه‌ها کار را تمام کرده بودند، تعداد زیادی جنازه در پائین ارتفاع میشداغ بر روی شیب دامنه کوه به وضوح دیده می‌شد. تعدادی از اتیکت‌ها و درجات آنها را کندیم و در گزارشم، خدمت مرحوم ظهیرنژاد ارائه دادم. به حمدلله شهید نداشتیم ولی استوار کاووسی از ناحیه سر گلوله خورده بود به عقب تخلیه و بعد از مداوا مجدداً به منطقه آمد، ولی چون این مجروحیت یک‌سری آثار جانبی داشت و گاهی مغز او درست کار نمی‌کرد. در هنگام مرخصی و موقع غذا خوردن (ناهار) با همسرش بگو مگو می‌کند و او را از طبقه پنجم به پایین پرت می‌کند. اینها همه عوارض جنگ و مشکلات بعد از جنگ است که به مراتب از سختی‌های زمان جنگ سنگین‌تر و طاقت‌فرسا تر است.

بعد که حساسیت این منطقه را دیدند، یک تیپ هواپرد را به این منطقه آوردند و عملیات فتح المبین از اینجا آغاز شد. این داستانی بود در مورد ستوانیکم آزادی و گروهانش. حالا من دلم از اینجا می‌سوزد که اینها به اندازه یک تیپ در آنجا مقاومت کردند و موضعشان را حفظ کردند و چگونه با این همه هواپیما و هلی‌کوپتر و گردان تکاور عراقی نتوانستند اینها را از پای در بیاورند، بعد من باید اینها را جمع کنم و برای حمله به سوسنگرد بیاورم که آنجا اینها همگی مظلومانه به شهادت برسند. در حقیقت به مسلخ آمدند. اگر اینقدر شجاع و دلیر نبودند، دلم نمی‌سوخت. چرا من ناراحت شدم و گریه کردم، به‌خاطر اینکه اینها چه‌جوری در آنجا عمل کردند، چگونه این عملیات انجام شد و بعد اینها را من تعویض کردم، آوردم سوسنگرد. اینها با رشادت و افتخار برگشتند در آنجا به علت هماهنگ نبودن یگان سمت راست ما همه اینها شهید شدند. یعنی ما ممکن است که در جبهه جنگ عملیاتی انجام بدهیم و هماهنگی با گردان بعد کنیم، تو که پهلوی من هستی، همراه من باید بیایی. اگر عقب بکشید فاجعه‌ای به وجود می‌آید. اما باز ما عقب‌نشینی نکردیم. باز این گروهان، یک قدم عقب‌نشینی نکرد. حتی سرگروهانش هم شهید شد. اصلاً از آزادی باید یک فیلم جدا ساخته شود و نشان داده شود. از شجاعت‌های این مرد، از راه رفتنش، از صحبت کردنش و از فرماندهی کردنش و...

آزادسازی سوسنگرد

اردیبهشت سال ۶۰ بود، مأموریت آزاد سازی جنوب شهر سوسنگرد و روستا های جنوبی آن مانند آلبوغفری و دهلاویه به تیپ ۵۵ ابلاغ گردید، گردان ۱۲۶ هوابرد سمت راست و گردان ۱۰۱ هوابرد سمت چپ و یک گردان پیاده هد و یک گردان تانک از تیپ ۱ لشکر ۱۶ در احتیاط آماده تک شدند. چون پل روی رودخانه نیسان، توسط عراقی ها تخریب شده بود، پلی با سرعت احداث شد. رودخانه کرخه قبل از ورود به سوسنگرد دو قسمت می شود یک قسمت به نام کرخه می رود به طرف بستان یک شعبه به نام رودخانه نیسان می رود به طرف هویزه، این رودخانه نیسان سوسنگرد را به دو قسمت تقسیم کرده قسمت قدیمی، قسمت جدید، که قسمت جدید به طرف بستان است. سوسنگرد یک مسجد هم داشت که همه نیروها در آن مستقر بودند.

در هر صورت ما آمدیم آنجا کار ما باز هم ایجاد سرپل بود. دیدیم ما که نمی توانیم در پشت رودخانه بمانیم، دشمن کاملاً روی ما دید داشت و تعدادی از بچه های ما آنجا زخمی شدند بعد گفتیم ما لاستیک کامیون می خواهیم. تعدادی لاستیک کامیون برای ما آوردند و ما اینها را بستیم و روی آنها هم چوب قرار دادیم و بعد سه تا پل آنجا زدیم و می رفتیم جلو و شناسایی می کردیم برمی گشتیم چون رودخانه پایین بود و دشمن روی بلندی و با فاصله خاکریز زده و مین گذاری کرده بودند با ما فاصله داشتند. خیلی فکر کردیم اما دشت بود و نمی توانستیم هیچ کاری بکنیم. یکی از تشخیص های میدان مین این است که نگاه کنیم حیوانات وحشی مثل روباه می روند روی مین و کشته می شوند. هر جایی دیدید که حیوان اهلی یا وحشی افتاده ما می فهمیدیم آنجا مین است، گاوهای مربوط به اهالی سوسنگرد که جا مانده وحشی شده بودند و ما یک دفعه رفتیم توی میدان مین دیدیم دو تا کشته شده بود، دلیلش بود میدان مین بود. دور و برش سیم خاردار کشیده بودند. علف ها بالا آمده بودند و برداشتن مین هم غیر ممکن بود.

در هر صورت خیلی فکر کردم و گفتم ما می توانیم از این میدان مین عبور کنیم. گفتند چگونه، گفتم من کانال می زنم زیر میدان مین و از اینجا من رد می شوم و از میدان مین عبور

می‌کنم. حتی یک جاده آسفالته جلوی میدان مین بود که عراقی‌ها از روی آن تردد می‌کردند. یزدی‌ها را جمع کردم و گفتم از واحدهای دیگر هم یزدی‌ها را به من بدهید. یک کانال زدند که یک سرباز به راحتی داخل آن راه برود و خاکش را به طرف رودخانه تخلیه کردند. کانال را که زیر زمین زدند، هم از زیر آسفالت و هم از زیر میدان مین هم رد شد. کانال را ادامه دادند تا رسیدند به خاکریز دشمن. در جاهای مختلف سوراخ‌هایی جهت روشنایی کانال تعبیه کردیم. بعد توی این کانال اتاقک‌هایی زدم مثلاً یک جای وسیعی در آوردیم برای مهمات آرپی‌جی ۷، نوارهای تیربار فشنگ ۳ و خمپاره‌ها و انواع مهمات مورد نیاز و نارنجک. و یک جایی را در آوردم برای تجمع پرسنل مهمات بیار که بتوانند در اینجا بمانند.

ما آماده بودیم، شناسایی‌ها را کاملاً انجام داده بودیم، حتی هر سنگری را می‌دانستیم چه وقت از آن تیر بیرون می‌آید، و اینها در شب کدامش فعال است، در روز کدامش فعال نیست. همه را پیش‌بینی کرده بودیم، و نفراتی که باید بروند آنها را خاموش کنند و داوطلب هم شده بودند. حتی یکی از آنها یادم است که همین سردار جعفری فرمانده سپاه می‌باشد. او پهلوی من بود به عنوان پاسدار. یک دانشجوی دانشگاه، پلی‌تکنیک را به من معرفی کرد، می‌گفت این خیلی شجاع است، آن دانشجو می‌گفت، اگر سنگری را به من نشان بدهند، طوری می‌روم توی این سنگر و سر یارو را می‌بُرم که آب از آب تکان نخورد. همین کار را هم کرد، به طوری که شبی که حمله کردیم، سر یارو را آورد.

من اعتقاد بر شناسایی زیاد است. ما شناسایی بسیار زیادی انجام می‌دادیم. در این شناسایی‌ها یک گروه‌بان بود به نام دزانی که در ارتش نظیرش نخواهد آمد، گروه‌بان دزانی از رودخانه عبور کرد، رفت پشت دشمن و بعد برای من خبر آورد و گفت چه تعداد تانک در احتیاط دشمن است. چند شب که آنجا بود، گفت در آنجا چون پشه زیاد است، عراقی‌ها پشه‌بند روی تانک می‌زنند و می‌خوابند. بعد وقتی رفت در عقب دشمن، زاویه‌یاب خمپاره انداز را آورد. ما یک دفعه پیش‌بینی کردیم که می‌توانیم از همین جا راه فرار دشمن را ببندیم. شناسایی‌مان به این صورت شد. اصلاً موفقیت‌مان استفاده از نقب بود، داماد حضرت امام (ره) با بنی‌صدر آمدند و گفتند چنین چیزی را فکر نمی‌کردیم.

وقتی ما این نقب را می‌زدیم، سربازها آنقدر کلنگ زده بودند می‌گفتند که اگر ما می‌خواستیم کارگری کنیم در شهرمان کلنگ می‌زدیم، ما را آوردید اینجا برای چی که هر روز باید کلنگ بزنیم. یک جمله‌ای آنجا به نظر من آمد که من به این سربازها گفتم. گفتم، سربازی که عرقش بریزد خونش نمی‌ریزد، و سربازی که خونش بریزد، شرفش نمی‌ریزد، و این را ثابت کردیم. ما در این حمله‌ای که انجام دادیم، چهار تا شهید دادیم، دو تا از عقب تیر خورده بودند که نیروهای خودمان اشتباهی زده بودند. برای اینکه ما وقتی شبانه حمله می‌کنیم ممکنه چند نفری به وسیله خودی که دارد حمله می‌کند تیرهای خودمان به آنها اصابت کند. دو نفر دیگر توسط عراقی‌ها شهید شدند.

ما در ساعت اولی که وارد سنگرهای عراقی‌ها شدیم یک تیر بار توانست فعال بماند که نتوانستیم خاموشش کنیم. طول نقب ۵۰۰ متر و در مرحله اول ۳۰۲ نفر اسیر شدند، در مرحله دوم ۴۰ نفر، اصلاً نفری نبود که فرار کند و بخواهد چگونگی را گزارش نماید. پشت سرش، ما استفاده از موفقیت کردیم. اما طرح اسارت را ببینید، من یک طرحی نوشته بودم برای اسیر شدن عراقی‌ها اولاً چه زمانی اینها را به عقب تخلیه کنند، چون وقتی که اسیر می‌شوند، هر سربازی یک اسیری را برداشته می‌آید عقب، یک دفعه نگاه می‌کنیم می‌بینید هیچ کس در خط نیست. توی سوسنگرد، یک خانه‌ای را تهیه کرده بودیم که اینها را بیاورند آنجا. رئیس رکن دوم را داده بودم، یک چک لیست‌هایی را آماده کرده بود، برای سوالاتی که از اینها می‌شود. مانند شما چند نفر بودید؟ جمعی کدام گردان بودید؟ برای پاتک ما باید آماده می‌شدیم باید می‌دانستیم استعداد و نوع یگان احتیاط آنها را. همه چک لیست‌ها آماده شده بود. آن وقت سرباز عرب زبانی داشتیم کنار رئیس رکن دوم نشسته بود و یکی یکی آنها را می‌خواستند و اینها را پر می‌کردند. نیازمندیهای اطلاعاتی را نوشته بودم که چه مواردی را می‌خواهم. اینها را روی یک کاغذ بنویسید، سریع به خط بفرستید برای من که برای پاتک باید آماده شوم. در پاتک دشمن نیز موفق شدیم شناسایی که کردیم عراقی‌ها ۷ تا کشته دادند، تمام آنها را لخت توی کیسه‌خوابها اسیر کردیم یعنی اصلاً نتوانستند مقاومت کنند.

وقتی رفتیم توی سنگرشان، وسایل منازل اهالی سوسنگرد، مانند دوچرخه بچه ۲ ساله، عروسک‌های بچه‌ها، قوری و سرویس مانند اینها، تمام سنگرها پر بود از اینها که آدم به چه صورت بگوید، چه حالت‌هایی به من دست داد، که این مردم همه چیزشان را گذاشتند و رفتند. بعد به ما گفتند همین جا بمانیم، گفتیم نه، ما به دهلاویه (خط بعدی) می‌رویم، ما حمله کردیم و رفتیم خط بعد، اما در خط بعد خیلی صدمه دیدیم، دلیل آن این بود که ما در خط بودیم یک گردان زرهی هم در سمت چپ ما از لشکر ۱۶ زرهی گذاشته بودند که نیامد. وقتی که چند تا واحد در یک خط دارند حمله می‌کنند، اگر یک واحد عقب بماند واحدی که پیشروی کرده آسیب پذیر می‌شود. یعنی ما به هدف رسیدیم، ولی یگان سمت چپ عقب ماند و پهلوی ما آسیب پذیر شد. این بود که من کشته دادم بهترین نفرا تم را در دهلاویه از دست دادم. یکی از پرسنل من استوار شیخی بود، استوار شیخی کسی بود که من در طول جنگ کمتر نظیرش را دیده بودم اما این استوار چنان شجاعتی از خود نشان داد که سربازهایش را مثل شیر بار آورده بود و بعد گروهان دزانی بود، فرمانده گروهان سوم من ستوانیکم آزادی بود خدا می‌داند که چقدر این شجاع بود در تنگ میشداغ یک گردان تکاور عراقی را کامل از پا در آورد. بعد من گروهانش را برگرداندم برای عملیات در سوسنگرد و در آنجا رفت روی مین و شهید شد.

یک افسر وظیفه داشتم به نام حسین زاده، هیچ کس نمی‌توانست همتای او باشد، از آن بچه‌های مؤمن و با اعتقاد بود و در آنجا شهید شد.

شهید شدن سرباز احتیاط

من یک خاطره بگویم از سرباز گمنامی و بعد بروم میشداغ. این خاطرات باید ثبت شود. و تا به حال هیچ کس از اینها صحبت نکرده، وقتی که ما می‌خواستیم برویم برای سوسنگرد، سربازان خدمت منقضی ۵۶ احتیاط را احضار کرده بودند. کسانی را که چند سال جدا شده بودند و رفته بودند. وقتی اینها آمدند، یک نفر از آنها کارمند بانک بود، ازدواج کرده بود. ما از او سوال کردیم تو چه کاره بودی در طول خدمت، گفت من تیربارچی بودم، ما سازمانش دادیم توی یکی از گروه‌های تیربار. وقتی ما رفتیم سوسنگرد را گرفتیم، در همین مرحله اول آزادسازی، آبادی آلبوعفری را آزاد کردیم، و بعد دهلاویه را آزاد کردیم یعنی آبادی به آبادی

داشتیم می‌رفتیم جلو، وقتی رسیدم روی تپه، دیدم که سرباز موصوف خوابیده، این مسلسل را همین‌طوری گرفته بود و چشم‌هایش باز بود. دیدم همه دارند سنگر می‌کنند و این همین‌طور روی تپه خوابیده و چشم‌هایش هم باز است، گفتم چرا بلند نمی‌شود سنگر بکند، گفتند این در حال تیراندازی که بوده یک نارنجک انداختند در پهلوی و زیر قلبش خورده در جا تمام کرده، مسلسلش همین‌طوری توی دستش بود. بعد نگاه کردم ۹ تا سرباز عراقی را در یک نیم‌دایره ریخته بود روی زمین، یکی، دونفرشان هم زخمی شده بودند. بعد اینها گفتند، با رگبار همه این ۹ نفر را مورد هدف قرار داده است. بعد در همین جا یکی‌شان از پهلوی نارنجک انداخته، و خدا می‌داند آن عظمت را که دیدم که این سرباز شجاع چگونه شهید شده، جمله‌ای گفتم، گفتم سربازان شجاع جنگ و قهرمانان جنگ، سربازانی هستند برای ملت که اسم اینها هم هرگز به گوش نمی‌خورد. اهل تهران بود و پدرش هم دکتر داروساز و در داروخانه خودش کار می‌کرد. این را می‌خواهم بگویم که این صحبت‌هایی که ما می‌کنیم خاطراتش خیلی زیباست. یعنی یک چنین قهرمانانی را بایستی فیلم از اینها ساخته شود. شما حساب کن، داستان این را که چگونه از بانک راه می‌افتد و به ما معرفی می‌شود و سازماندهی می‌شود و آن تیربار را می‌برد و با آن آموزشی که قبلاً داشته می‌آید و در آن جنگ شرکت می‌کند و به آن صورت که گفتم به شهادت می‌رسد.

دهلاویه، من و چمران

من با دکتر چمران همکاری بسیار نزدیک و صمیمانه‌ای داشتم. قبل از شروع این عملیات در ملاقاتی که با ایشان داشتم، از من خواست که تا افسری در اختیارش بگذارم که بتواند نقش معاون او را داشته باشد. سرگرد ایرج رستمی (دوره رنجر، سقوط آزاد و مربی چتربازی دیده بود) را در اختیارش گذاشتم. بعد از رسیدن ما به هدف، من توی سنگرم نشسته بودم که دیدم دکتر چمران سراسیمه با ماشینش آمده، بین تمام نیروهایی که آنجا بود فقط با من جور بود، به من گفت، من یک نیرو می‌خواهم. من یک نیرو در اختیارش گذاشتم. نام او یادم نیست. آقای چمران به من گفت، پس شما همراه من بیا، دو گردان تانک عراقی حمله کرده، بچه‌ها را دارند نابود می‌کنند، گفتم می‌آیم، دو تا قبضه موشک تاو و دو تا قبضه تفنگ ۱۰۶ و مهمات

کافی با خدمه برداشتم و با دکتر چمران حرکت کردیم و رفتیم به دهلاویه در آن قسمتی که نیروهاش مستقر بودند. دکتر ایستاد و موشک‌های تاو شروع به کار کرد، ما بهترین تیرانداز موشک تاو را در تمام طول جنگ به نام استوار رفیع غفاری داشتیم. صفای درجه‌داران من بود، گروه‌بانی‌کم بود، تُرک بود فارسی خیلی خوب نمی‌توانست صحبت کند و از بچه‌های خوب و باایمان و با اعتقادی بود. (متوجه شدم که برخلاف طرح‌ریزی انجام شده، نیروهای شهید چمران از دهلاویه عبور کرده و به دشمن نزدیک شده و از پهلوی مورد حمله دو گردان عراقی قرار گرفته اند و با دادن تلفات زیاد عقب‌نشینی می‌کنند. سرگرد رستمی هم شهید شده است) چمران می‌خواست با خودرو خودش برگردد (لندرور) گفتم بهتر است با من بیایید یک دستگاه جیپ میول در اختیار داشتم که شیشه جلو آن را هم خوابانیده بودم و در نتیجه موقع حرکت در پناه خاکریز به راحتی دیده نمی‌شد. به سنگر دکتر رسیدیم، نیروهای کمکی را مستقر کردم، در دهلاویه ما، ۴ تا تانک اینها را زدیم و خدمه ۴ تا تانک نزدیک آمدند دستانشان را بالا بردند، اسیرشان کردیم و بقیه تانک‌ها عقب عقب فرار کردند و هجوم عراقی‌ها در هم شکسته شد. ببینید وقتی تانک حمله می‌کند، اگر ۱۲ تا تانک باشند ۶ تا تیراندازی می‌کند پوشش می‌دهد ۶ تا می‌روند جلو، اینها که ۶ دستگاه تانک آمده بود جلو ما ۴ تا را زدیم دو تا مثل اینکه مانده بود، و خدمه آنها آمدند پایین تسلیم شدند و آنها را گرفتیم و خیال دکتر چمران راحت شد. دکتر چمران از من جدا شد و به سنگر دیگری در فاصله ۳۰ متری ما رفت، در همین اثنا گلوله خمپاره‌ای در همان حوالی به زمین اصابت می‌کند و دکتر چمران از ناحیه سر و سینه مورد اصابت ترکش قرار می‌گیرد، خودش هم می‌دانست باید سراغ کی برود، به من گفت، فلانی، گفتم بله، گفت من بروم جای شهید رستمی را به این فرمانده گروهان معرفی کنم و پیام، یک سنگری بود مثل حوض کنده بودند رفت داخل آن سنگر که فرمانده جدید را معرفی کند. گلوله ای سر گردان لب سنگر اصابت کرد و تعدادی از ترکش‌های آن به داخل سنگر نفوذ کرد و دکتر چمران را مورد اصابت قرار داد و مجروح شد و به زمین افتاد، چمران را گذاشتند توی جیپ من، ما او را بردیم سوسنگرد هنوز زنده بود، سوسنگرد، یک کارهای موقتی روی او انجام دادند و بعد فرستادند به اهواز، ما همراهش نبودیم، اما توی راه در محدوده حمیدیه ایشان به شهادت رسید.

هر چه از شهید چمران بگویم کم گفته‌ام، چمران فردی بسیار معتقد و مخلص بود، خودش را در راه انقلاب، آتش زد، خاکستر ایشان در سراسر منطقه خوزستان پخش شد و همه چیز را تحت تاثیر قرارداد.

از خدمات بسیار ارزنده شهید چمران طرح آبی بود که در کرخه اجرا کرد که دستاورد بسیار مهم آن آزاد شدن چند لشکر نیروهای خودی گردید. در بین نیروهای شهید چمران، افسر وظیفه جوانی بود که به کلیه مین‌ها آشنایی داشت (عراق از کشورهای مختلف مین دریافت می‌کرد و به صورتی متنوع در منطقه از آنها استفاده می‌کرد) وجود این افسر وظیفه در آن مقطع بسیار ارزشمند و حائز اهمیت بود، و ما به کمک ایشان تعداد زیادی از پرسنل گردان مهندسی و سربازان دسته‌های پیاده را آموزش دادیم که بعدها کمک بسیار ارزشمندی را برای ما در عملیات‌های بعدی به دنبال داشت. ظاهراً غیر از دکتر چمران چند نفر دیگر هم آنجا ترکش خوردند، ما در مواضع پدافندی دهلاویه مانده بودیم.

یک خاطره‌ای دارم بگویم، وقتی ما شناسایی می‌کردیم برای گرفتن آلبوعفری و رفتن به دهلاویه، در آن عملیات موفق، من خودم برای شناسایی می‌رفتم، یک دوربین از عراقی‌ها دست من غنیمت افتاده بود، روی آن، دستگاه دید در شب بود. یعنی من پرنده را در شب روی درخت با آن زدم، حالا دیگه حساب کنید این دید در شب چی بود.

از اهالی بستان که اسیر عراقی‌ها شده بودند، شب‌ها بعضی از خانواده‌ها فرار می‌کردند از راه‌هایی که می‌دانستند می‌آمدند. از نیشان عبور می‌کردند و ما هم آماده بودیم، از چند تا سنگر یک سنگر را خالی گذاشته بودیم. اینها وقتی می‌آمدند با سربازها یکی نشوند و بعد ماشین بیاید و آنها را به عنوان جنگ زده تخلیه می‌کردیم.

همیشه شناسایی‌ها را می‌گذاشتم ساعت ۴ صبح، تا ۴ که ما حمله نمی‌کردیم عراقی‌ها می‌خوابیدند و می‌گفتند ایرانی‌ها حمله نمی‌کنند. من ۴ صبح که همه خوابیده بودند، شناسایی می‌کردم. یک دفعه دیدم یک خانواده آمدند. ما یک قایق شکسته آنجا داشتیم، یک پیرمرد، یک پیرزن، یک دختر ۱۵ ساله عرب بود و یک جوان، معلوم بود این جوان شوهر دختر ۱۵ ساله است. آنها هم باید پدر و مادرشان باشند و گاو داشتند که همراهشان آورده بودند و بعد آنها را گذاشتند توی قایق و از رودخانه عبور دادند رفتند داخل یکی از سنگرها. خوش آمد

بهشان گفتیم غذا بهشان دادیم، آن جوان کنار من ایستاده بود نمی‌رفت مرتب گریه می‌کرد، بهش می‌گفتم چرا اینقدر گریه می‌کنی، گفت به ارتش خودمان رسیدیم، به مملکت خودمان رسیدیم، دارم گریه می‌کنم، آخرش بهش گفتم به من بگو چی شده، گفت وقتی عراقی‌ها حمله کردند آمدند بستان را گرفتند فرمانده‌شان دستور داد که بروید توی خانه‌ها تقسیم بشوید گاو، گوسفند، مرغ همه چی مال خودتان است توی خانه‌ای ۱۵ نفره رفتند توی یک خانه ۱۰ نفره رفته بودند توی خانه اینها ۸ نفر آمده بودند، گفت، پدرم به ما گفت که این گوساله را سرش را ببرید و بدهید این ۸ نفر بخورند که اینها نمک‌گیر بشوند با ما کاری نداشته باشند، عرب بودند و آنها هم حرف‌های اینها را می‌فهمیدند. اینها سر گوساله را می‌برند و کباب کرده و می‌خورند و بعد پای پیرمرد و این جوان هم می‌بندند هر ۸ نفرشان، هم به مادر او تجاوز می‌کنند هم به آن دختر، آنجا بود که من هم گریه کردم و گفتم ما زنده باشیم و بعد ناموسمان اینجوری دست آنها باشه و در آنجا با خدای خودم عهد کردم که تا پایان جنگ منطقه را ترک نکنم. همیشه در کنار شهید صیاد شیرازی بودم. حتی برای هیچ دوره‌ای و برای هیچ چیزی به عقب برنگشتم.

لذا دشمن در هویزه با بلدوزر تمام سنگ‌های قبرها را زیر رو کرده بودن که وقتی این جنگ‌زده‌ها برگشتند، قبر پدر و مادرشان را پیدا نکنند.

ادامه خاطرات منطقه سوسنگرد و دهلاویه

چند ماهی از استقرار تیپ در منطقه شوش می‌گذشت که ما را زیر امر لشکر ۱۶ قرار دادند. لشکر ۱۶، یک لشکر زرهی است، همان گونه که گفتم با شروع جنگ ما را به منطقه عملیاتی جنوب اعزام و در شوش مستقر شدیم، پس ما را در شش ماهه اول سال ۵۹ در شیراز آماده باش عشایر شیراز بودیم، ولی اتفاقی نیفتاد و در ۶ ماهه دوم به منطقه اعزام شدیم.

من عید نوروز سال ۶۰ را در سنگر سوسنگرد بودم. همان گونه که عرض کردم در نیمه اول سال ۶۰ عملیات سوسنگرد را انجام دادیم و من به غرب رفتم. بعد از انجام یک ماموریت کوتاه مدت مجدداً به سوسنگرد برگشتم، یک مسئله را بگویم، من داخل بدنم مثل نقشه جغرافیا است، ۳ تیر تو شکم خورده، ۱۱ ترکش در مخچه و سرم باقی مانده است، دو تیر در سفیدی

رانم خورده که اگر در این فاصله سوزن بزنید من متوجه نمی‌شوم. این را برای این نمی‌گویم که مثلاً توی صف نانوایی یا بانک نایستم، اصلاً دور از شان ما است، یک نوع سبکی است که بخواهم بگویم که چه بر سرم آمده است، دلیل آن همین است که ما از جنگ فرار نکردیم.

بعد از مدت کوتاهی، گروهان ستوان آزادی از میشداغ رها شد (نیروی جدیدی را جایگزین کردند) و به سوسنگرد آمد. در این مقطع بود که ستوان آزادی و خوشخواه شهید شدند، در کجا؟ در همان جایی که واحد تیپ یکم لشکر ۱۶ جلو نیامد، از پهلوی خورد. هر جا که کم می‌آوردند، یگانی از هواپرد را وارد عمل می‌کردند.

برای انجام عملیات از رودخانه نیسان عبور کرده و وارد منطقه‌ای شدیم که توسط عراقی‌ها مین‌گذاری شده بود، برای رسیدن به خط پدافندی دشمن نیاز به مین‌برداری و ایجاد معبر بود. بخشی از این کار به وسیله عناصر مین بردار دسته مهندسی انجام می‌پذیرفت. با توجه به اینکه ساکنین سوسنگرد و کلیه آبادی‌ها و دهات بعد از حمله عراق خالی از سکنه شده بود، اهالی به علت تعجیل در فرار و مواجهه نشدن با دشمن، موفق به بردن انواع دام و طیور خود نگردیده بودند و لذا تعداد زیادی از احشام مختلف منجمله گاو و گاومیش در منطقه پراکنده بود. این حیوانات با ورود به میادین مین باعث انفجار مین‌ها شده و لاشه آنها نقش بر زمین می‌گردید، حیوانات وحشی و گوشتخوار موجود در منطقه خوردن این لاشه‌ها حمله می‌کردند و این خود باعث انفجار مین‌های دیگر می‌گردید، این عوامل به ما کمک می‌کرد تا به معبر پاکسازی شده دسترسی پیدا کنیم.

ما را موظف کرده بودند که حتماً باید این منطقه را پاکسازی کنید و دشمن تا اونجایی عقب برود که تامین شهر سوسنگرد تا حد امکان فراهم گردد. این مأموریت بعد از عملیات الله اکبر انجام پذیرفت. عملیات الله اکبر را یکی از تیپ‌های لشکر ۹۲ انجام داد که خیلی خوب عمل کرد. ارتفاعات الله اکبر در دشت آزادگان قرار دارد که مسلط بر پادگان دشت آزادگان است، که باید گرفته می‌شد، این ارتفاعات پیوسته به منطقه ما بود. منطقه دشت آزادگان را ارتفاعات الله اکبر سمت راست و سوسنگرد و ابوحفری سمت چپ رودخانه کرخه است، اما به هم پیوستگی دارد. بعد از عملیاتی که ما انجام دادیم، این پیوستگی ایجاد شد و دشمن تا عقبه دهلاویه و مگاسیس عقب‌نشینی کرد. در همین مقطع بود که دکتر چمران به شهادت رسید.

قبل از اینکه به دستور شهید صیاد عازم بوکان شویم، ما یک عملیات دیگر همراه با تیپ یکم لشکر ۱۶ در همان منطقه انجام دادیم که یکی از واحدهای عمل کننده تیپ یک به وظیفه اش عمل نکرد و در نتیجه ما از پهلوی در خطر قرار گرفتیم و تعداد زیادی از نیروهای خود را از دست دادیم، از من هم خواستند تا عقب نشینی کنم، ولی قبول نکردم، چون در عقب نشینی اکثریت قریب به اتفاق نیروها از بین می‌روند. لذا با استفاده از تاکتیک حرکات به عقب، نیروها را به عقب آوردم.

شهدای ما در این عملیات

همان گونه که گفتم در همین مأموریت، ستوان آزادی، ستوان خوشخواه و یک ستوان وظیفه شهید می‌شوند. در بیمارستان به دیدن ستوان آزادی رفتم، افسری بسیار شجاع، مدیر، با سواد، رشید و ورزیده که تازه ازدواج کرده بود، دو پایش قطع شده بود، به دکتر گفتم بهتر بود به جای پای ایشان، دو عدد متکا می‌گذاشتید تا خودش متوجه قطع پایش نشود. دکتر گفت در وضعیتی است که قابل معالجه نیست و یکی دو ساعت دیگر شهید می‌شود. (ستوان آزادی، سرگرد رستمی، ستوان خوشخواه، ستوان وظیفه کبیری نژاد، ستوان سوم وظیفه حسین‌زاده، ستوان سوم کردستانی، گروهان یکم مویدی، استوار یکم صادقی که گلوله تانک سر ایشان را جدا کرد، خود دکتر چمران و سرباز اخلاقی تیرانداز تفنگ ۱۰۶ و تعدادی دیگر سرباز از جمله شهدای ما در این عملیات بودند).

برای رسیدن به موفقیت مطلوب باید یک لشکر زرهی با یک واحد پیاده ادغام گردد و چه بهتر که این واحد پیاده، تیپ هوابرد باشد، چون از ورزیدگی و آمادگی بالایی برخوردار است. از آنجا که خدمه تانک در حین عملیات دارای دید محدودی می‌باشند، لذا لازم است در کنار آنها از واحد پیاده که دید دور تا دور دارد استفاده گردد. سرگرد آرین فرمانده یک گردان هوابرد بود و من فرمانده گردان دیگر، یگان‌های ما زیر امر تیپ یکم لشکر ۱۶ به فرماندهی سرهنگ جمشیدی (که بعداً فرمانده لشکر شدند) قرار داشت. هدف اصلی این عملیات در اختیار گرفتن شهر سوسنگرد و عقب راندن نیروهای عراقی از این شهر بود. چون گروه رزمی سمت راست من نتوانست به هدف تعیین شده برسد، لذا گروه رزمی، از سمت راست به دشمن پهلوی

داد که این امر مشکلات زیادی را برایمان پیش آورد که به حمدلله در ادامه رفع گردید. در این عملیات شهر سوسنگرد آزاد شد و یگانهای تیپ تا مگاسیس و جلوتر از دهلاویه پیشروی کرده و در یک خط پدافندی مستحکم مستقر گردیدند. این عملیات در دست داشتن سوسنگرد، پاشنه آشیل فتح بُستان در عملیات طریق القدس بود.

اشاره ای به ماموریت های هلی برن

در چندین مورد، تیپ به صورت محدود از طریق هوا مورد استفاده قرار گرفت (حتی در ناآرامی های کردستان) و هم به صورت کلی، مثلاً در عملیات بدر به طور کامل هلی برن شد. متأسفانه در این عملیات مشکلات زیادی برای تیپ پیش آمد که بیشترین تعداد شهید، مجروح و از دست دادن تجهیزات و ادوات را داشتیم.

هلی برن تیپ هوابرد به عقبه دشمن (چه به صورت محدود و چه به صورت کامل) زمانی می تواند با موفقیت کامل همراه باشد که سایر نیروهای عمل کننده بتوانند به قلب دشمن زده و کار الحاق را انجام دهند و یا از جناحین دشمن را دور زده با نیروی هلی برن شونده، دست به دست گردند که متأسفانه در عملیات بدر این اتفاق رخ نداد، البته عملیات بدر کلاً موفقیت آمیز نبود.

اعزام گردان ۱۰۱ هوابرد به بوکان

اوایل مهرماه سال ۱۳۶۰، بعد از شهادت شهید فلاحتی، مرحوم ظهیرنژاد به ستاد مشترک رفت و شهید صیاد، فرمانده نیروی زمینی گردید، سرهنگ حیدری را تعویض و جناب عبادت فرمانده تیپ هوابرد شد. چون شهید صیاد روی من شناخت داشت دستور داده بود که محمدی با گردانش حرکت کند و برود به بوکان برای آزادسازی آن منطقه، دقیقاً زمستان سال ۶۰ بود، و زمستان به من گفتند باید بروی به مراغه، از طریق مراغه به بوکان بروم، یک گردان به نام گردان ۱۹۱ مرکز پیاده در بوکان مستقر و زیر امر تیپ دو سلماس بود. فرمانده این تیپ سرهنگ مهدی زاده بود. مجدداً به غرب اعزام گردیدم.

با ابلاغ ماموریت جدید به بنده برای بردن گردان به بوکان، تقاضا کردم اجازه دهند برای

شناسایی به منطقه بروم، بعد از اخذ موافقت با فرمانده تیپ، به اتفاق مسئولین ارکان مختلف گردان با قطار عازم مراغه، شدیم، هماهنگی‌هایی شده بود که با رسیدن ما به مراغه، فرماندهی پشتیبانی منطقه ۴ وسیله نقلیه مناسب در اختیار ما قرار دهد تا عازم منطقه شویم (در همین مقطع گردان من در خط تعویض و به منظور سازماندهی و آموزش به منطقه بُنه گردان تغییر مکان داده بود). قطار در بین راه با مشکل مواجه و چندین ساعت متوقف شد. به اجبار از قطار پیاده شدم، به قهوه‌خانه‌ای در همان نزدیکی ایستگاه قطار رفتم، شام خوردم و با وجود نبود امکانات، در گوشه‌ای از قهوه‌خانه به استراحت پرداختم.

صبح فردای آن روز، با توصیه مسئولین ایستگاه، سوار قطار باری شده و به سمت مراغه حرکت کردیم. وقتی به مراغه رسیدم، فرمانده پشتیبانی منطقه ۴ مستقر در پادگان گروه ۱۱ مراغه توپخانه (جناب سرهنگ نورایی) همکاری خوبی با ما داشت. خودرو مناسب و یک نفر محافظ در اختیار ما قرار داد تا به منطقه بروم، عازم منطقه شدم و بعد از شناسایی به مراغه برگشتم.

در مراغه به من اطلاع دادند که دستور حرکت گردان از جنوب به مراغه داده شده و گردان تا چند ساعت دیگر به مراغه خواهند رسید. بعد از ورود گردان به ایستگاه راه آهن متوجه شدم، به علت عدم استفاده از ضد یخ در رادیاتور خودروها، با ترکیب موتور خودروها مواجه هستیم (از یک منطقه گرم وارد یک منطقه سرد سیر و پر از برف شده بودند، اما متأسفانه هیچ یک از افراد مسئول گردان به این موضوع توجه نکرده و از ضد یخ استفاده نکرده بودند) مراتب را به تیپ اعلام کردیم. و شهید صیاد به فرمانده گروه ۱۱ توپخانه و فرماندهی پشتیبانی منطقه ۴ دستور داده بود تا خودروهای مناسب در اختیار ما قرار دهند تا عازم منطقه شویم. در شناسایی‌هایی که انجام داده بودیم، متوجه شدیم که محور میاندوآب - بوکان تحت کنترل ضد انقلاب است و عبور از این محور نیاز به طرح‌ریزی آموزش و آمادگی لازم را دارد، لذا تا آماده شدن خودروها در همان مراغه شروع به برنامه‌ریزی، آموزش مناسب و توجیه پرسنل نمودیم.

برای پوشش و حفاظت از گردان، در جلو و طرفین ستون از خمپاره اندازها، تیربار و تفنگ ۱۰۶ استفاده کردیم، وظیفه هر نفر به طور دقیق مشخص شده بود. حتی تعیین کردیم که در داخل خودرویی که ۱۰ نفر از پرسنل را حمل می‌کند در صورت بروز خطر، کدام نفرات به طرفین بپرند و کدام نفرات از عقب پیاده شده و آماده تیراندازی به طرف مهاجم ضد انقلاب

گردند. در جاده‌های داخل و اطراف پادگان به طور عملی تمرین کردیم. بعد از آماده شده خود روها آماده حرکت به طرف بوکان شدیم. ستون را برابر برنامه ریزی آرایش دادیم و به حمدلله ستون بدون هیچگونه مشکلی به مقصد رسید. گلستانه رئیس رکن سوم گردان تعویض شونده (گردان ۱۹۱ مرکز پیاده) نیز در مرخصی بود، در محل به چند دستگاه اتوبوس برخورد کردیم که آماده بودند تا پرسنل یگان تعویض شونده را به شیراز ببرند (این گردان جمعی مرکز پیاده بود که به منظور آموزش عملی دانشجویان دوره عالی پیاده و سایر دوره‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت).

ما برابر روش خودمان اقدام به استقرار نیرو در مواضع تحویل گرفته شده نمودیم. پرسنلی که رها می‌شدند، مستقیم به طرف اتوبوس‌ها رفته اسلحه انفرادی و سایر تجهیزات خود را در صندوق‌های بغل اتوبوس می‌گذاشتند و خودشان سوار اتوبوس شده و شروع به شادی و سر و صدا می‌کردند، گویا می‌خواهند به مجلس جشن بروند. عملیات تعویض انجام شد. اتوبوس‌ها به محض اینکه پُر می‌شد حرکت می‌کرد.

بعد از چند ساعت خبر رسید که ضد انقلاب همه اتوبوس‌ها را در مسیر برگشت متوقف و همه نفرات را کشته و تجهیزات آنها را به غارت برده‌اند و کل گردان تار و مار شده است. شهید صیاد به بوکان آمد فرمانده لشکر ۶۴ و ۲۸ هم آمده بودند. فرمانده تیپ سلماس (سرهنک مهدی زاده) را بازداشت کرده بودند، شهید صیاد بنده را به جای مهدی زاده به فرماندهی تیپ سلماس منصوب کرد. همچنین دستور داد تا با نظارت، تیپ ۴ مقدار (تیپ در شرف تشکیل لشکر ۶۴) را با در اختیار گرفتن واحدهای جدید، سازماندهی و تشکیل دهم. از شهید صیاد سوال کردم گردان را به چه کسی تحویل دهم؟ فرمودند یک نفر از افسران گردان. پیشنهاد دادم سروان حسن مجیدی مناسب است (حدود سه ماه بود که سروان شده بود)، شهید صیاد گفتند که سرگرد آراین هم که هست، عرض کردم مجیدی برای این کار بهتر است، دستور دادند به مجیدی درجه سرگردی داده شود تا مشکلی پیش نیاید.

انتصاب به فرماندهی تیپ سلماس

شهید سپهبد صیاد شیرازی گفت، شما تیپ سلماس را در اختیار بگیر و تیپ ۴ مقدار را در

همین جا در پایگاه ها باقی بگذار، تیپ سلماس را آزاد کن. چون بیشتر از آن هم آنجا نیرو نمی خواست. با تیپ سلماس رفتم به پیرانشهر. سروان مجیدی را که سرگرد شده بود، با گردان ۱۰۱ در همان بوکان باقی گذاشتم. پایگاهش هم در همان پایگاه منبع آب بوکان بود. یعنی کل منطقه بوکان و اطرافش را سرگرد مجیدی در اختیار گرفت.

شهر بوکان با فرماندهی شهید صیاد آزاد شده بود، ولی ضد انقلاب در پیرامون بوکان دست بالا را داشت و یک سرباز نمی توانست از شهر خارج یا وارد بوکان شود، یک تپه به نام منبع آب و یک ارتفاع به نام نعل شکن که از این محل بوکان زیر نظر بود. قرارگاه گردان روی تپه منبع آب بود، تعدادی پاسدار به فرماندهی احمدی مقدم در بوکان حضور داشتند، ما پاکسازی را به طور کاملتر و فراگیر تر از داخل بوکان آغاز و به تدریج به اطراف بوکان رسیدیم و آخرین مرحله سد بوکان را پاکسازی کردیم. ارتباط بین بوکان و سقز و همچنین بوکان به میاندوآب هم برقرار شد. در این مقطع به ما دستور دادند بروید برای آزاد کردن جاده جنگلی پیرانشهر به سردشت (حدود ۱۰۰ کیلومتر).

در پایگاه شیخ لر، یک روحانی از عقیدتی سیاسی آمده بود که به قسمت های مختلف پایگاه می رفت و سخنرانی می کرد، به او گفتم شما هر کجا خواستید بروید یا باید با من بروید و یا یک نفر را همراه شما کنم، چون امنیت کافی وجود ندارد و امکان خطر برای شما هست. ضد انقلاب در شانه خاکی جاده ها اقدام به مین گذاری کرده، این آقای روحانی، بدون توجه به تذکر من، یک روز سوار خودرو شده و عازم یکی از پایگاه می شود. در نزدیکی این پایگاه خودرو را در قسمت شانه جاده متوقف می نماید. به محض پیاده شدن از خودرو، پایش روی مین رفته و قطع می گردد.

کردستان منطقه ای کوهستانی و دارای ارتفاعات زیادی است. در حالی که خوزستان برعکس کردستان است، پایگاه ها در منطقه کردستان، معمولاً روی ارتفاعی مستقر می گردید که نسبت به بلندی های اطراف در موقعیت بالاتر و مناسب تر قرار دارد و نفرات مستقر در آن، قادر به دیده بانی بهتری بوده و بر مناطق اطراف از نظر دید و تیر اشراق دارند، ارتفاعات سنگی برای احداث پایگاه مناسب نیست، چون نمی توان روی آن سنگر ساخت، اگر گلوله ای به سنگ اصابت کند، صدها ترکش به اطراف پرتاب می کند، در دامنه آن نمی توان جاده احداث کرد و

چندین مشکل دیگر.

برای حفاظت و زیر نظر داشتن یک آبادی، ارتفاعی را در اطراف آن انتخاب می کردیم که بیشترین اشراف را از نظر دید تیر روی او داشته باشیم و کنترل تردد و حرکات داخل آبادی میسر باشد. همینطور سعی می کردیم تا پایگاه در نزدیکی چشمه آبی یا قنات باشد تا دسترسی پرسنل مستقر در پایگاه به آب را تسهیل نماید.

نفرات چریک قادر بودند سپاهیان مستقر در شهر بوکان را محاصره و خلع سلاح کنند. در آن مقطع، سپاه به این صورت وجود نداشت. ما باید اینها را حمایت و پشتیبانی می کردیم. تفنگ معمولی هم نداشتند. بعدها سپاه دارای گروهان و گردان شد. آن هم گروهانهای ۴۰ نفره، خمپاره انداز نداشتند و برای پشتیبانی آتش از ما کمک می خواستند. ضمناً چون فاصله دو پایگاه زیاد بود لذا برای پوشش مناطق بین دو پایگاه اقدام به ایجاد تعداد پایگاه موقت نمودیم که در فاصله ۸ صبح تا یکی دو ساعت به غروب آفتاب مانده فعال بودند و نفرات آن هر روز از همین پایگاه های اصلی تامین می گردید و البته با برنامه و برابر روش تعیین شده به سمت محل استقرار شان ترابری و برگشت داده می شدند.

درخواست تیمسار خزایی

یکی از روزها، تیمسار خزایی جانشین نیروی زمینی ارتش، تلفنی تماس گرفت و خیلی خودمونی گفتند که می دانید که من دهاتی هستم، یکی از همکلاسی های من در دوران کودکی زنگ زده می گوید دو فرزندش به خدمت رفته اند و دوست داشته که هر دو پیش هم باشند و در یک محل خدمت کنند و الان این دو برادر در پایگاه ... مشغول خدمت هستند و تا اندازه ای سهم خود را برای خدمت در این منطقه پرخطر انجام داده اند، لذا ترتیبی بدهید که آنها به دژبان لشکر منتقل گردند. در جلسه شور ستادی بودم، به ایشان عرض کردم که فرمانده گردان همین جا است و دستور لازم را به او خواهم داد، در پایان جلسه به فرمانده گردان دستور دادم تا آنها را به عقب اعزام کند. غروب همان روز، فرمانده گردان تلفنی تماس گرفت و گفت یکی از تیم ها به کمین دشمن خورده است و نفرات آن شهید شده اند. آن دو برادری که فرمودید داخل همین گروه بوده اند. مانده بودم فردا به تیمسار خزایی چه جوابی بدهم. تیمسار فردای

آن روز تماس گرفت، معمولاً مقامات بالا امثال بنده را سرکار سرهنگ خطاب می‌کنند. حتی جناب سرهنگ هم نمی‌گویند، ولی ایشان گفت مرتضی جان چه خبر؟ گفتم تیمسار رفتند پیش خانواده، گفت چطور؟ پاسخ دادم البته افقی رفته‌اند، هر دو شهید گردیده‌اند، جا خورد ولی اتفاقی بود که افتاده بود.

اقدامات انجام شده در محور بوکان

گردان ۱۰۱ هوارد در تپه منبع آب، مسلط بر بوکان بود، آنجا ماند و پایگاه‌هایی را بر مبنای محورهای ضد انقلاب که از مهاباد می‌آمد به بوکان و از جاهای دیگه در آنجا احداث کردم. پیشروی کردم روی اینها، گفتم من در توی دایره محدودی که هیچ جای آن در اختیارم نبود ایستادم. من باید مثلاً ۵ کیلومتر روی این محور جلو بروم، ۱۰ کیلومتر روی این محور جلو بروم، و باید به عمق بروم، لذا پاکسازی اینها و دهاتش شروع شد، من به عنوان فرمانده تیپ آنجا بودم، اگر آنجا نبودم. همش توی تپه منبع آب بودیم. قرارگاه گردان آنجا را محکم کردم، یک پایگاه درست کردم، به نام پایگاه کوسه حصار و یک دسته را در آنجا مستقر کردم، دور پایگاه را خاکریز، سیم خاردار هم کشیدم.

یک پایگاه دیگر زدیم به نام شیخ لر که آن هم اسم یک روستا است، باز دوباره دیدم ضد انقلاب از اینجا به ما تیراندازی می‌کنند، آمدم بالای شیخ لر، دو ارتفاع بود، به نام‌های شیخ لر ۱ و شیخ لر ۲ در آنجا دو تا پایگاه زدم، روزها هم به روستاها و دهات می‌رفتم، بازرسی می‌کردم، به کدخداهون گفتم، اگر یک گلوله از اینجا بیاد، تمام ده را مسئول می‌دانم. خودم رفتم با ماموستا و تک تکشان صحبت کردم.

پایگاه‌های دیگر، پایگاه میر آباد و پایگاه نعل‌شکن بود که در بزرگترین ارتفاع بوکان بود. این پایگاه نعل‌شکن که خیلی حساس بود را به سروان عاقبتی و سروان رادمهر داده بودند، یعنی اگر پایگاه نعل‌شکن سقوط می‌کرد بوکان کارش تموم بود. بعدش پایگاه تاجیت و پایگاه داشبند.

من دفترهایی در طول جنگ داشتم مثل این دفتر که همیشه اتفاقات هر روزی را به صورت خلاصه همراه با اسامی شهیدان، در آن می‌نوشتیم. در این ۱۰ سال جنگ، هر جایی بودم این‌ها را ثبت کردم.

توی خود شهر بوکان که می‌رفتیم همینطور این اسلحه‌های مختلف را چیده بودند و همان جا روبروی ما می‌فروختند. اسلحه کمری، کلاش. ژ ۳ همه چیز می‌فروختند، کسی نمی‌توانست مزاحمشون شود. اصلاً مغازه بقالی هم داخل جنس‌هاش اسلحه هم داشت و اسلحه‌ها را می‌فروخت. ما و سپاه هم نمی‌توانستیم کاری بکنیم. به این صورت، بوکان را تقریباً تأمین کرده بودیم، اما اینکه مسلط باشیم و بخواهیم آنها را خلع سلاح کنیم، نبود. ما باید به صورت کلی منطقه را تأمین می‌کردیم تا قوی بشویم و کم کم نفوذ بکنیم. هر اسلحه‌ای هم که شما می‌خواستید بخرید آنجا خرید و فروش می‌شد. مثلاً آنجا آدم‌هایی بودند اسلحه‌ها را همین جوری بسته بودند به کمرشون و یکی یکی اسم می‌بردند. این را می‌خواهید؟ آن را می‌خواهید؟ و این جوری بود.

پایگاه سپاه بوکان

پاسدار احمدی مقدم خیلی پسر محکمی بود. که هزار دفعه باید شهید می‌شد. وی با ۱۰ نفر پاسدارش چسبیده بود به پایگاه سپاه که خانه‌ای بود و آنجا را نگه داشته بود. من هم کمکش می‌کردم و مرتب رکن ۲ را می‌فرستادم برود کمکشان کند. رکن دوم بیشتر روی دشمن کار می‌کند، اینها را مطلع و آگاه می‌کرد. طرح‌ها را به اینها آموزش می‌داد، که چه کار باید کنند. بعد دیگر آمدیم ناچیت آخرین پایگاه و داشبند را هم گرفتیم. بعد آمدیم برای کنترل بوکان، جاده بوکان به مهاباد، جاده بوکان به سقز، جاده بوکان به سر بوکان، که می‌رفت به طرف شاهین دژ یعنی از بوکان می‌رود می‌خورد به زرينه رود و از سدی که آنجا زدند، ۲ تا سد روی این رودخانه هست. یکی نزدیک بوکان به نام سد بوکان، بعد این رودخانه می‌آید پایین تا می‌رسد به میان‌دوآب که یک سد دیگر به نام سد نوروز مهر در آن جا زدند.

شناسایی و آزاد سازی پایگاه ضد انقلاب در سد بوکان

سد بوکان شده بود مرکز آموزش نیروهای دموکرات. یعنی روی خود دریاچه سد هم قایق‌های اونها می‌گشت و آنجا را مرکز آموزش کرده بودند و تمام نیروها می‌رفتند در آنجا آموزش می‌دیدند، یک پادگان نظامی قشنگ بود که ضد انقلاب در آنجا درست کرده بود. یکی از

هدف‌های ما سدّ بود که صیاد شیرازی به من گفت شناسایی کنم تا سد بوکان را بتوانیم آزاد کنیم و مرکز آموزش اینها را بگیریم. خوب در اینجا که من دارم صحبت می‌کنم آشناسان هم بود. چون او دوره چریک و ضد چریک را توی مرکز پیاده درس می‌داد و استاد بود. خود ما هم دوره عالی‌مون او استادمان بود. شهید آشناسان در آنجا برای شناسایی با ما همکاری می‌کرد. خلاصه ما رفتیم در آنجا مستقر شدیم.

یک روز من دیگر از فرمانده نیرو اجازه نگرفتم هلی کوپتری هم در اختیار من گذاشته بودند، سوار هلی کوپتر شدم، نه از راه بوکان بلکه از راه شاهین دژ روی سد رفتم. هر وقت ما گشتی می‌رفتیم یا هر جایی می‌رفتیم بایستی گزارش می‌کردیم.

هیچ کس تا حالا ندیده بود. این جرأت خود من بود. خدا می‌داند چه آتشی به طرف ما باز شد، اما ما آمدیم و به طرف تکاب، از طرف چپ، تکاب را دور زدیم و آمدیم بوکان و از بوکان رفتیم به طرف مرز. از تمام ارتفاعات داخل مسیر به ما تیراندازی می‌شد، همه دسته‌های ضد انقلاب بودند، سرتاسر ارتفاعات را گرفته بودند و تیربار گذاشته بودند.

به هوانیروز هم گفته بودند که هر وقت محمدی هلی کوپتر خواست به او بدهید. از خلبان‌ها شهید کشوری و کسانی که من الان اسمشونو بهتون می‌گویم که کجا شهید شدند و چطوری شهید شدند. در کردستان هم چندتاشون شهید شدند که اسم آنها را می‌گویم.

کریم عابدی هم بود. همشون من را می‌شناسند. چون قبل از انقلاب، در هوانیروز من فرمانده گردان آنها در اصفهان بودم. اینها وقتی دانشجو و دوره خلبانی می‌دیدند، من فرمانده گردانشان بودم. باید توضیح بدهم یک مدتی سرتیپ خسرو داد فرمانده هوانیروز شد و اکبر غفاری را هم برد و شد معاونش، نمی‌توانستند آنجا را اداره کنند. گفته بود اگر محمدی را بیاوریم می‌تواند اینها را اداره کند. من را به صورت مأمور از تیپ هواپرد خواستند و فرمانده گردان آنها در اصفهان شدم. اصلاً آنجا را کردم محیط ورزشی، آنجا را نگه داشتم و یک نفر هم فرار نکرد، تمام آنجا را کردم میدان‌های والیبال، بسکتبال، فوتبال دستی و بلیارد و اصلاً نگذاشتم که فکر کنند بازداشت هستند. یک مسائلی به وجود آوردم که اینها خیلی فرماندهان را دوست داشتند نه به خاطر اینکه ما قوم و خویششون بودیم، بلکه به خاطر مدیریت‌هایی که می‌کردیم. هر جایی که کم می‌آوردند، احضار می‌کردند. بنابراین، اکثر خلبان‌هاشون

من را می شناسند.

از بوکان اومدیم نشستیم نزدیک نوروزمهر و بعد از آنجا به نزدیک تکاب. ضد انقلاب دور سد را گرفته بودند و تا آن موقع هیچ کس ندیده بود.

به سرهنگ صیاد شیرازی خبر دادم که شناسایی انجام شد. گفت چه جوری؟ گفتم، هلی کوپتر گرفتم، از سمت شاهین دژ غافلگیرانه صبح اول وقت، اول طلوع آفتاب روی سد بودم، توی تپه‌ها می دیدم که مثلاً تیر بار را گذاشته روی تپه و رفته بود پایین تر، می دویدند که به تیربار برسند. من از بالا می دیدم که می روند تا مارا بزنند، یعنی کاملاً غافلگیرانه رفتیم و شناسایی کردیم. من می خواستم سد بوکان و مرکز آموزش اینها را بگیرم. من تا خودم جایی رو در جبهه شناسایی نمی کردم. نیرو به کار نمی بردم. صیاد شیرازی، تعجب کرد و گفت چه جوری رفتی؟ دیوانگی بوده، هلی کوپتر رو می زدند، گفتم: نه من باید شناسایی می کردم. فرمانده لشکر ۲۸، سرهنگ ترکان هم آمد آنجا و تمام جریان را تعریف کردم که چه جوری رفتیم. اتفاقاً امام جمعه ارومیه، حاج آقا حسنی هم آمده بود آنجا، تعریف که کردیم، گفت محمدی، باید یک دفعه دیگر بروید شناسایی کنید، من را هم باید ببرید. گفتم حاج آقا نمی شود شما را می زنند. گفت نه باید برویم. من اینجا دیگر از صیاد اجازه گرفتم. گفت، حالا چه کار می کنید؟ گفتم حالا جهت و سمت را عوض می کنم. مثلاً آن دفعه از آن ور رفتم و از این ور آمدم این دفعه به عکسش می روم. اما حالا دیگر فهمیدم چه جوری بروم، حاج آقا حسنی آماده شد و از بچه‌ها کسی همراه من نبود. فقط یک اسکورت داشتیم.

در حدود ۲ هفته بعد، هلی کوپتر را بلند کردیم، حاج آقا حسنی هم با تفنگ کلاشش آمد و سوار شد و بردمش روی سد و از بالا می دید، دور زدیم و برگشتیم. خدا می داند، چه عشقی می کرد. وقتی از روی یکی از دهات رد می شدیم، هلی کوپتر آمد پایین، از توی ده ما را به رگبار بستند، دو تیر به هلی کوپتر خورد و از سقف خارج شد اما به جای حساسش نخورد، خلبان‌ها می گفت پدر سوخته‌ها می زنند، حاج آقا حسنی هم می گفت همینجا بشین تا من تکلیف اینها را معلوم کنم، گفتم بابا اینها همه ضد انقلاب هستند، همه ما را اعدام می کنند، فکر می کرد اینجا توی ارومیه است و می گفت بشین تا من تکلیف اینها رو معلوم کنم.

وقتی این وضعیت پیش آمد، شهید صیاد گفت که باید نیروها را تعویض کنیم. ناصر کاظمی

از سپاه آمد. شهید کاظمی خیلی شجاع بود، من توی سپاه دو نفر را خیلی شجاع دیدم. یکی شهید ناصر کاظمی بود و یکی شهید محمد بروجردی. من نظیر این دو نفر را هرگز ندیدم. ناصر کاظمی شب‌ها از هیچ محوری ترس نداشت. با نیروهایی که داشت در نیمه شب از هر محوری عبور می‌کرد و این ادعا را داشت که هر کسی به من حمله کند، خودش از بین می‌رود، آنها را من این جوری دیده بودم. خود بروجردی را هم قفلش کرده بودند، یعنی ظاهراً از طرف حضرت امام (ره) دستور داده بودند که تا خط اول نمی‌روی و باید در خط دوم بمانی. او هم بی ترس و مهابا می‌رفت و یک آدم پودر شده و سوخته شده در این انقلاب بود. یعنی دود شده بود و در این انقلاب حل شده بود. آدمی بود که هیچ وقت به هستی اش فکر نمی‌کرد. همه به انقلاب فکر می‌کرد و به موفقیت این انقلاب فکر می‌کرد. همه با هم بودیم، من، شهید بروجردی، آبشناسان، ناصر کاظمی همه با هم بودیم. با کاوه فرمانده لشکر شهدای سپاه شهیدشد. با معاونش قمی با تمام اینها ما عملیات انجام دادیم.

طرح ریزی کردیم. شهید کاظمی و شهید آبشناسان به سنگر من در بوکان آمدند. نیروها را آماده کردیم، شناسایی‌ها را هم که من کرده بودم و همه چیز روی این محور را دیده بودم که مثلاً از کجاها به ما تیراندازی می‌کردند. حمله کردیم به طرف سد بوکان و خوشبختانه، سد بوکان ساعت ۱۲ آزاد شد و مرکز آموزش نیروهای ضد انقلاب به دست ما افتاد. ما در سد نوروز مهر بودیم که شهید صیاد شیرازی تشریف آوردند بوکان، من آن موقع فرمانده تیپ ۴ مقداد بودم. بعد از آنجا فرماندهی تیپ سلماس را به من دادند و من با تیپ سلماس حرکت کردم و به پیرانشهر رفتم، قبل از آن گفته بودم که پیرانشهر آزاد شده بود ما از پیرانشهر به سردشت و از سردشت به مهاباد و سردشت به بیژوی. بیژوی یکی از نقاط روستایی مرزی ایران و عراق هست.

آزاد سازی جاده پیرانشهر به سردشت

ما رفتیم پیرانشهر که سرهنگ ظهوری فرمانده تیپ یک بود و سرهنگ علی سنجایی، سرهنگ علیرضا شجاعی که معاونش بود، معاون تیپ پیرانشهر هم بود خوب تیپ پیرانشهر را تازه آزاد کرده بودند و تعدادی از گردان‌های تیپ در آن استقرار داشت، در ارتفاعات تمرچین هم مستقر بودند و تمرچین هم مسلط به حاج عمران بود، لذا نمی‌توانستند مأموریت دیگری

را به تیپ یک پیرانشهر بدهند ما را که آوردند گفتند بیائیم جاده سردشت و پیرانشهر را باز کنیم. جاده پیرانشهر به سردشت مشخصات عجیبی دارد که هیچ جاده‌ای ندارد. اولاً ارتفاعات بسیار سر به فلک کشیده‌ای دارد و رودخانه‌های زیادی در آن جریان دارد. یعنی اگر شما بخواهید از پیرانشهر به سردشت بروید از رودخانه‌های زیادی از کنار جاده با پل‌های متعدد می‌گذرید، اگر آدم بخواهد اینجا عملیات انجام بدهد هر پلی ممکن است منفجر شود. داخل جنگل‌های اطراف آنجا هم بود که ما به هیچ عنوان دید نداشتیم. نگاه می‌کردیم از لای درخت‌هایی دیدیم که از ارتفاعات به طرف ما تیراندازی می‌شود. لذا آن جاده تا خود سردشت این وضعیت را دارد و دو تا بخش مهم در این جاده قرار دارد یکی بخش میرآباد است که الان یک شهر بزرگ است که در وسط این جاده می‌باشد. یکی هم بخش واوان است. این دو تا بخش را اینها اشغال کرده بودند. یکی را مرکز نیروهای دموکرات به طرف سردشت اداره می‌کرد. چون سردشت دست ما بود آمده بودند واوان را مرکز عملیاتشان کرده بودند. یکی هم میرآباد را به عنوان مرکز اصلی شان کرده بودند که بتوانند آلوأتان و گل مشگه و دولتو و همه را در اختیار داشته باشند.

اصلاً می‌خواهم بگویم که مهم‌ترین پایگاه‌های ضدانقلاب که فرماندهان اصلی شان در آنجا بودند، توی همین جاده سردشت به پیرانشهر بود. اگر این جاده باز می‌شد، می‌توانستیم جاده‌های دیگر را باز کنیم. جاده سردشت به مهاباد را هم باز کنیم. جاده (بیونا) را باز کنیم، جاده بیک وی را باز کرده به آلوأتان هم دسترسی پیدا کنیم. به مرز عراق ما دسترسی نداشتیم. شما حساب کنید از خود ارتفاعات تمرچین که گردان‌های تیپ یک لشکر ۶۴ در آنجا مستقر بودند. تا خود سردشت و به طرف بیک وی تا برود به کردستان همه مرز در اختیار (ضد انقلاب) بود. یعنی ما ضمن اینکه کردستان و آذربایجان غربی را هم به طور کامل در اختیار نداشتیم و جنگ هم هنوز شروع نشده بود، مرزهایمان را هم در اختیار نداشتیم. یعنی به راحتی، ضد انقلاب از عراق تغذیه می‌شد و اجناسی را از ایران با قاطر قاچاق می‌کردند، می‌بردند آن طرف و به جایش سلاح و مهمات می‌گرفتند، می‌آمدند این طرف.

تیپ مهاباد وقتی که سرهنگ پزشک‌پور فرمانده آن تیپ بود و به او تیر زدند و ایشان را تخلیه کردند. افسران کردی مثل علی یار و عباسی و اینها آمدند و تیپ را غارت کردند، یک گردان

توپخانه ۱۰۵ را با تمام قبضه‌ها همه را بردند. وقتی انقلاب شد، اینها گفتند یعنی از قدیم می‌گفتند بایستی کردستان آزاد شود، این افسران کرد می‌گفتند حالا وقتش است. آمدند و با هم دسیسه کردند و فرمانده تیپ را با تیر زدند و فرمانده تیپ نتوانست پادگان را کنترل کند، پادگان افتاد به دست افسران کُرد ضد انقلاب و پادگان مهاباد غارت شد تا قبضه آخر تفنگش را بردند. توپخانه، خمپاره‌اندازها را بردند. تمام این چیزها را بردند. مهاباد یک تیپ معمولی هم نبود، چون در یک نقطه استراتژیک بود، بایستی تامین آن منطقه کردستان را برقرار می‌کرد. در زمان شاه هم نا امنی در آنجا بود. لذا این تیپ را از هر نظر تقویتش کرده بودند. از نظراتانک و نفربر تقویتش کرده بودند. توپخانه تقویتش کرده بودند. چون یک تیپ که توپخانه سنگین ندارد. توپخانه به آن اضافه کرده بودند، لشکر آمده بود و از توپخانه لشکری هم به اینجا کمک کرده بود، از گردان سوار زرهی هم بهش کمک کرده بودند، یک گردان سوار زرهی داشت. لذا یک تیپ با این امکانات را غارت کردند. کل انبارهای مهماتش را هم بردند. لذا ما درگیری با چی داشتیم؟ با تمام سلاح ومهمات تیپ مهاباد که غارت شده بود، به ما با توپ تیراندازی می‌کردند با تفنگ ۱۰۶ به ما تیراندازی می‌کردند. تمام سلاح های سنگین بود. توجنگل با ۱۰۶ ماشین من را زدند ماشین جیپ رفت رو هوا و دژبان های داخل جیپ هم شهید شدند. این عملیات طراحی دقیقی می‌خواست. این نبود که بگوییم که برویم. لذا من از طراحی را شروع کردم. طرح ریزی را از روی نقشه کردیم من خودم این جاده را نرفته بودم، اما طرح ریزی از روی نقشه کرده بودم و چون قبلاً با نقشه کار کرده بودم، معلوم بود دره کجاست، پل کجاست، طراحی را از آنجا شروع کردیم.

در این طرح که شروع کردیم، فرمانده لشکر در قرارگاه شمال غرب حضور داشت و طراحی مان را در یک سنگری زیر زمین در پادگان پیرانشهر تهیه کرده بودند، که صیاد شیرازی، فرمانده تیپ پیرانشهر، فرمانده لشکر و عناصر ستاد لشکر همه حضور داشتند. فرمانده قرارگاه شمال غرب آشناسان بود و فکر می‌کنم با شهید بروجردی با هم همکاری می‌کردند، فرمانده لشکر ۶۴ که عوض کردند سرهنگ کیکاووس امیری بود که وسط کار تا ما سردشت را گرفتیم و مستقر شدیم عوض شد. سرهنگ روزه جلالی آمد. یعنی بعد از امیری، جلالی آمد.

بعد طرح ریزی اول آمدیم ارتفاعات بلند را در مسیر و کنار جاده در نظر گرفتیم. ارتفاعاتی

که آیا این ارتفاع چقدر است، این دو تا همدیگر را پوشش می دهند، از لحاظ دید که دید هوایی پوشش داده شود. حالا اگر در پائین جاده جاهایی نشان داده نمی شود. روزانه می شد اینجاها را پایگاه موقت زد و گشتی فرستاد، اما حتما باید دید هوایی نسبت به هم داشته باشند. آنوقت اینها اول مشخص شد. اینها که مشخص شد، آمدیم رودخانه را هم در نظر گرفتیم. کجاها پل است؟ پل ها حفاظت می خواهد، یک ارتفاعی که باید روی این پل سوار شود، وقتی که ما عبور و مرور می کنیم، پل منفجر نشود. خرج گذاری نکنند. لذا آمدیم نزدیک ارتفاعات و نزدیک پل های حساس رودخانه، پایگاه زدیم که پایگاه ما به راحتی با گشتی بتواند آنجا را بپوشاند. خوب این نکات را در نظر گرفتیم. بررسی پل ها مخصوصاً در روستاها خیلی خطرناک بودند. یعنی اینها می آمدند در داخل روستائیان و اگر تعدادشون هم کم بود باز آنها را تحت فشار قرار می دادند.

ما به خاطر اینکه نمی توانستیم سمت روستاها تیراندازی بکنیم، ضد انقلاب از وجود اینها استفاده می کردند و تغذیه می شدند. از آنها نفت می گرفتند و به تراکتورها می ریختند، شبانه تراکتورهایشان را با آن یدک کنارش می کشیدند. و می آمدند و مین گذاری می کردند این کارهایشان را انجام می دادند و بعد با تراکتور بر می گشتند و شب ها توی شهر و آبادی و جاده ها نمی توانستیم دید داشته باشیم. پس ببینید ما حتی روی روستاها هم طرح ریزی می کردیم که چه روستاهایی نزدیک جاده بود و باید آنها پاک سازی شوند و تامین داشته باشیم تا بتوانیم روزها توی اینها گشت داشته باشیم و بتوانیم حتی تعداد تراکتورهاشون را ببینیم چقدر است اینها مسائلی بود که خیلی بررسی شده بود.

هر کسی هر چی به نظرش آمد توی آن جلسه بیان می کرد. شهید آبشناسان بود. محمد بروجردی بود. اصلاً آن نیروهایی که بعداً جنگ را اداره می کردند، اکثر آنان توی آن ستاد بودند برای (طرح ریزی این کار). مثلاً آبشناسان تنها استاد چریک و ضد چریک بود و دوره عالی آن را هم درس می داد. در مورد این مسائل خیلی می توانست اظهار نظر بکند، چون خودش استاد بود از این نظر در آنجا خیلی به ما کمک کرد. خوب جنگل بود و نصف بیشتر مسیر و جاده از میان جنگل عبور می کرد، جنگل های انبوه، مثل جنگل های شمال، هیچ جای ایران غیر از شمال و آنجا این قدر جنگل انبوه ندارد. بعدش هم آمدیم سر آبادیهای بزرگ. مثل هنگ آباد. هنگ آباد اول، جنگل ها بود که سرهنگ مهام تا هنگ آباد آمد، تا یک قسمتی همراه ما بود، هنگ آباد را به او تحویل دادیم.

پاسگاه فرماندهی در میرآباد

سرهنگ ظهیری تیپ را از سرهنگ مهام تحویل گرفته بود. سرهنگ مهام چون شناسایی کرده بود جداگانه آمده بود و گفت من کمک می کنم. چون قبلاً در هنگ آباد بوده ام. شما دلواپس اینجا نباشید. نیروهایتان را خرج اینجا نکنید. جداگانه آمد، آنجا را در اختیار گرفت و تأمین کرد. حالا ما دو تا واحد پشتیبانی کننده داشتیم. اینجا خیالمان از پشت سرخودمان راحت شد که یکی تیپ پیرانشهر بود و یکی مهام است که در هنگ آباد مثلاً ۱۰-۱۲ کیلومتری پیرانشهر آنجا را برای ما تأمین کرده، یک پل بسیار عظیمی هم آنجا روی رود خانه بود. گفت این پل هم مال ما، هنوز حرکت نکردیم، اما مهمتر از همه این بود که ما باید این آبادی ها را تأمین کنیم، حالا اگر جلوتر بیاییم میرآباد را چه کار کنیم؟ گفتیم بعد از اینکه گرفتیم، پاسگاه فرماندهی تیپ ۲ سلماس را در آنجا تاسیس کنیم. یعنی اینها بزرگ ترین پایگاهشان که فرماندهی داشتند میرآباد بود. ما گفتیم وقتی که میرآباد را گرفتیم، پاسگاه فرماندهی تیپ را در آنجا مستقر می کنیم تا بتوانیم برویم به طرف واوان و سردشت. اما دیدیم یکطرفه فایده ندارد. طول جاده پیرانشهر من الان دقیق خاطرم نیست، فکر می کنم پیرانشهر تا سردشت حدود ۱۰۰ کیلومتر است، لذا این بعد مسافت را ما می خواستیم حرکت کرده و تأمین هم کنیم چه واحد رزمنده، چه واحد پشتیبانی رزمی، چه واحد های مهندسی، این هدف های واسطه را که ما باید می گرفتیم تا برسیم به سمت هدف اصلی که سردشت بود. قرار بر این شد که پاسگاه فرماندهی در میر آباد زده شود. یک گردان آمد به کمک ما، فکر می کنم از تیپ مهاباد بود. با یک گردان از خودمان. در اینجا نظر دادند که از دو طرف ما باید شروع بکنیم که اینها را در منگنه بگذاریم. لذا یک گردان را از جاده بانه به سردشت آوردند، دو گردان را در آنجا در اختیار سرگرد رسولی گذاشتند. خیلی افسر جنگنده و خوبی است، تُرک تبریز بود، سرهنگ شد. بازنشسته شد. ایشان فرمانده آن ستون شد.

نقش سرنوشت ساز هوانیروز

من اینجا برای شما بگویم که کردستان به وسیله هوانیروز تغذیه می شد. یعنی اگر هوانیروز نبود کردستان و آذربایجان غربی نبود. اگر هوانیروز نبود قسمتی از ایلام نبود. یعنی، چون جاده ها در اختیار اینها بود. شهرها هم در اختیار اینها بود. شهرها را هم که ما گرفتیم، جزیره شده بودیم، از

هر طرف بطرف پادگانش تیراندازی می کردند. هوانیروز بود که از راه هوا مرتب تدارکات می آورد، مثلاً بنزین را چطور می آورد؟ هلی کوپتر می آمد ما را ببرد. بنزین نداشت. برای ما از این پیت‌های ۲۰ لیتری بنزین آورده بودند. ما در زمین گودال کنده بودیم. هلیکوپتر می رفت و در آن گودی می نشست. ما آنجا بنزین می ریختیم تو باکش و شارژر آورده بودیم برایش و همانجا باطری‌هایش را شارژ می کردیم. قسمتی را مسئول این کار گذاشته بودیم، اگر اینکارها را نمی کردیم، می آمدند پادگان را می گرفتند و همه از گرسنگی می مردند.

هوانیروزی که سومین هوانیروز دنیا بود. هوانیروزی که فراتراز ۶۰۰ فروند شنوک داشت و هلیکوپترهای ۲۱۴ و جت رنجر داشت. هوانیروزی که هلیکوپتر کبری داشت. اگر یک تدارکاتی داشتیم. بایستی به وسیله کبری که هجومی بود، اسکورت می شد تا به مقصد و (منطقه) برسد. از همه جا بهش تیراندازی می کردند. از هر جای سردشت به طرف پادگان تیراندازی می شد. همانجا را کبری‌ها، با راکت می زدند. اگر اینها نبودند اصلاً هلیکوپتر نمی توانست تدارکاتش را پیاده کند. هلیکوپتر نمی نشست در، low levele (ارتفاع پایین) می ایستاد، نفر و وسایل را پایین می ریخت و بعد سریع می رفت. خود صیاد هم توی هلیکوپتر بود که هلیکوپتر را با تیر زدند. صیاد نشست روی پایش و بعد به کلاه آهنی زدند که تو سرش بود، اما به سرش نخورد. هلیکوپتر هم راه افتاد و خوشبختانه جای حساس آن نخورد و هلیکوپتر طوریش نشد.

مراحل عملیات از طرح تا اجرا

من دارم مقدمات کار را می گویم تا سرسری نگفته باشم. جاده پیرانشهر به سردشت باز شد. تمام جنگل، رودخانه، ارتفاعات بلند، تیپ مه‌باد هم باز شده بود. تیپ مه‌باد با آن موقعیتش می خواست جاده را باز کند. خوب طرح ریزی از روی نقشه، فراتر از اینهایی است که من گفتم آماده شد. تمام این نقشه را آوردند یک نقشه‌هایی به صورت مشروح که نوشته هم روش داشت که ما مرحله به مرحله که می رفتیم نقشه آن را داشتیم. اینجا پیچ، آنجا پیچ، اینجا رودخانه، آنجا ارتفاعات، برای هر مرحله برای ما هدف واسطه تعیین کردند. اولین واسطه چی بود؟ اولین ارتفاع، دومین واسطه چی بود؟ اولین پل، به همین ترتیب اما، هدف‌های واسطه‌ای را که در دوره عالی و دوره‌های دیگر خوانده بودیم اجرا می کردیم. مثلاً هدف‌های واسطه، شیر، پلنگ و فلان. ما آمدیم و حرکت کردیم.

حالا سازماندهی را برایتان بگویم، چون بعد از طرح ریزی می‌آییم روی سازماندهی، حالا چه جوری سازماندهی کنیم؟ ببینید. من می‌خواهم یک ارتفاع را بگیرم، پس یک نیروی ضربت می‌خواهم که این ارتفاع را بگیرد. اما این نیروی ضربت باید روی ارتفاع استراحت کند و بعد یک نیرو می‌خواهم که در این پایگاه مستقر شود. معلوم شود که فرمانده‌اش کیست؟ سربازهایش کی هستند؟ چه نوع سلاح‌هایی نیاز دارند؟ نسبت به آن پل و رودخانه و آنجاها سلاح‌های بلند و برد کوتاه باید داشته باشد. خمپاره انداز ۸۱، خمپاره انداز ۱۲۰ یا تفنگ ۱۰۶ می‌خواهد یا نمی‌خواهد؟ نسبت به اطرافش آمدم از برنامه ریزی کردیم. حالا این پایگاه چه چیزهایی را احتیاج دارد نسبت به چیزهای اطرافش. پس آمدم سازماندهی خوبی کردیم به من گفتند سازماندهی پایگاه یکم را انجام دهید، من پایگاه یکم را سازماندهی کردم، با سلاحش، نفراش و فرمانده‌اش با همه چیزش یک پشتیبانی آتش هم برای خودمان تعیین کردیم که این حمله‌ای که می‌خواهد انجام شود، پایگاه را بگیرد پشتیبانی آتش داشته باشد. با یک نیروی ضربت، پشتیبانی آتش پشتیبانی می‌کند.

اما وقتی پایگاه را گرفتند، ممکن است در شب اطراف را بزنند که ببینند پایگاه را دوباره بگیرند. پس باید پایگاه را حفظ می‌کردید تا فردا صبح و بعد این نیرو به هدف بعدی هجوم ببرد و آن یکی بیاید پشتیبانی می‌کند. اما این پایگاه وقتی می‌رفتند روی آن که نه سنگر دارد نه جان‌پناهی دارد فقط یک مشت درخت و سنگ دارد چه جوری این را حفاظت کنند؟ دو گردان مهندسی را آورده بودیم تو منطقه، یک گردان از لشکر ۶۴ و یک گردان هم از یک لشکر دیگر. این طرح‌ریزی خیلی روی آن کار شد. بعداً آمدم گفتیم این گردان مهندسی چه می‌خواهد؟ ما برای پایگاه اول و پایگاه بعدی بولدزر، بیل مکانیکی، سیم خاردار و گونی می‌خواهیم و تمام اینها را می‌خواهیم. یعنی در آن عصری که ما این پایگاه را گرفتیم، در روشنایی بود. بایستی در این پایگاه تا اواسط شب خاکریزهایش زده شود. بچه‌ها گونی دارند. تند و تند یک تعدادی فقط برای دور آن خاکریزها، گونی‌ها را پر می‌کنند تا سنگر موقت را فعلاً بسازند و تأمین را برقرار کنند تا بعداً سیم خاردار جلورایگان مهندسی شروع کند، و بکشد بولدزر و لودر هم کار می‌کنند تا وسط شب خاکریزها را می‌زند. جای ۱۰۶ و جای سنگرش را می‌زند، جای همه مواضع را می‌زدند. این از واحد مهندسی، حالا می‌ماند یک نیروی احتیاط. روز اول نیروی تک‌کننده کم آورد و نتوانست هدفش را بگیرد. نیروی احتیاط با دسته‌های ضربت در پشت آماده شد و با افسران بسیار خوبی که انتخاب شده بودند،

فوری مثل برق رفتند.

در هجوم به هدف‌های واسطه، بیشترین استفاده را از مینی کاتیوشا کردیم، یعنی در آنجا کاتیوشا کاری نمی‌توانست بکند. از توی جنگل و هر جایی که به ما تیراندازی می‌شد، مینی کاتیوشا چه آتشی بپا می‌کرد؟ بچه‌ها را ورزیده کرده بودیم، مهمات هم به اندازه کافی در کامیون‌ها بود و مینی کاتیوشا بود که می‌ریخت روی سر آنها و حجمی از آتش اجرا می‌کرد و آنجا را تبدیل به شهر سوخته می‌کرد. بعد ما می‌گرفتیم و اصلاً برای ما قابل قبول نبود که گزارش کنیم به عقب که یک پایگاه را نتوانستیم بگیریم. اصلاً این غیر قابل قبول بود. تفنگ ۱۰۶ هم خیلی کارائی داشت. پایگاه اول را گرفتیم. هر پایگاهی را که می‌گرفتند. فرمانده تیپ که من بودم می‌شدم فرمانده پایگاه، ما در آنجا سروان داشتیم، سرگرد داشتیم، سرهنگ داشتیم، خودم، شب به عنوان فرمانده پایگاه تو پایگاه می‌خوابیدم. بچه‌ها هم خیلی به من اعتقاد داشتند. واحدهایی که با ما همکاری می‌کردند، یکی تیپ ۲ سلماس و دوم تیپ شهدای سپاه پاسداران به فرماندهی برادر کاوه بود. که یکی از سرداران جنگ بود. شجاعتش بی‌نظیر بود. معاون تیپ ۱۰ شهدا برادر قمی بود که هر دو آنها در کردستان شهید شدند و سرپرستی اینها و هدایت اینها با شهید محمد بروجردی بود که او هم در کردستان شهید شد. پس نیروی تیپ شهدا با ما به اضافه یک گردان از یکی از تیپ‌های لشکر ۶۴ به اضافه تیپ سلماس، فرماندهی عملیات هم با من بود. فرماندهی آن نیروی ضربت را که مستقیماً باید در جلو می‌رفت، برادر کاوه به عهده گرفته بود مرتب عملیات انجام می‌دادیم و همه با هم بودیم. آنها خیلی با من هماهنگ بودند.

در هر صورت، هدف به هدف، تیکه به تیکه، همینطور گرفتیم تا رسیدیم به جنگل‌ها، تو جنگل ارتفاع زیاد بود ۵۰ متر که می‌رفتیم جلو، یک پیچ می‌خورد کنار رودخانه و باز می‌رفتیم یک دره دیگر که به پشت آن دره هم دید نداشت یعنی طوری بود که یک دسته مقداری به جلو می‌رفت دیگر از دید بقیه خارج می‌شد، خیلی مشکل بود. هدف واسطه را باید می‌گرفتیم. وقتی می‌خواستیم هدف واسطه را بگیریم، از نظر اینکه دید نداشتیم، باید ارتفاعی را می‌گرفتیم و تأمین می‌کردیم تا هدف واسطه بعدی را بگیریم. تخصص خاص می‌خواهد، هم برای طرح ریزی و هم برای اجرای عملی آن. وقتی نیروها حرکت می‌کردند، مسیر یک پیچ می‌خورد دیگر محو می‌شد، معلوم نبود چی به سرش آمده؟ آیا جلوییش را گرفتند و سد کردند، در خیلی از جاها، درخت‌های خشک و

بزرگ را آورده بودند و جاده هارا سد کرده بودند. ما نمی توانستیم با دست تنه درختان را جابجا کنیم، این بود که نیروهائی که به جلو می رفت، در جلوستون هم لودر حرکت می کرد. این لودرها بایستی جاده را از موانع ایجاد شده توسط ضد انقلاب باز می کردند. (سنگ و تنه درخت ریخته بودند) هر جایی پل را تخریب کرده بودند باید فوری بولدوزر دخالت می کرد و ما تأمین آن را برقرار می کردیم. فوری ساحل رودخانه را در کنارش می بریدند، صاف می کردند می رفتند. ماشینهای ما باید از توی رودخانه حرکت می کرد، همه را پیش بینی کرده بودیم، یعنی هیچ مانعی سر راه ما نمی توانست باشد. (در صورتی که اصلاً جنگ عراق این چیزها را احتیاج نداشت، جنگ عراق یک جنگ کلاسیک بود، جنگ کلاسیک را میدانیم اگر موضع پدافندی داشته باشیم چه اندازه ردهای تأمینی باید داشته باشیم و سیم خاردارهای تاکتیکی مان چه جوری باید باشد. اصلاً اینها یک چیزهای خوانده شده بود. اما جنگ آنجا یک جنگی بود که حقیقتاً باید تدریس نمود.

رسیدن به مرز عراق

در بیوران پایین و بیوران بالا، بوالفتح و دوپازا که دو ارتفاع مهم سردشت است، درگیر بودیم، در بیوران پایین و بالا ما با ارتش عراق طرف نبودیم، بلکه نیروی مقابلمان ضد انقلاب بود. سردشت دست ما بود، ولی محورهای مواصلاتی از سردشت به سایر شهرستانها در کنترل ضد انقلاب بود. نیروهای ما در سردشت باید با عبور از بیوران پایین و بالا، بوالفتح و دوپازا به مرز ایران و عراق می رسید تا بتواند با احداث خط پدافندی، نیروها را سازماندهی کرده و آماده رویارویی با حملات احتمالی عراقی ها باشیم (سردشت تا مرز حدود ۳۰ کیلومتر فاصله داشت). نیروهائی که در این عملیات شرکت داشتند، عبارت بود از: تیپ سلماس به فرماندهی بنده، یک گردان از لشکر ۲۳ نوهده که زیر امر تیپ سلماس بود و تیپ شهدا از سپاه پاسداران، فرمانده و معاون این تیپ (برادر کاوه و برادر قمی) در همین عملیات شهید شدند و فرزند برادر قمی بعد از شهادت پدرش به جبهه آمد و او هم شهید شد که هر دو در گلستان شهدای پاکدشت به خاک سپرده شده اند.

بعد از موفقیت در پاکسازی بیوران پایین و بالا، هیئتی از مجلس شورای اسلامی به منطقه آمدند، ارتفاعات بوالفتح و دوپازا، ذوالحیاتین بودند چون هم با ضد انقلاب روبرو بودیم و هم با

نیروهای عراقی که تا پای این ارتفاعات آمده بودند، (پیکه‌های میله‌های مرزی روی این ارتفاعات قرار داشت) هیئت اعزامی از مجلس به سرپرستی دکتر روحانی (ایشان هم معاون هاشمی رفسنجانی در مجلس بود و هم معاون ایشان در مسائل مرتبط با جنگ) و ۶ نفر همراه (از آن ۶ نفر فقط نام جلال‌الدین فارسی و موحدی کرمانی را به یاد دارم) بودند که در محل مناسبی این هیئت را اسکان دادیم، از غذای معمولی سربازان استفاده می‌کردند و معمولاً هم در روشنایی روز در داخل واحدها بودند و ضمن بازدید، از پرسنل دلجویی و به آنها روحیه می‌دادند. در چند نوبت از فرماندهان و مسئولان رده بالایی‌ها خواستم تا ناهار یا شام را با این هیئت صرف کنند و ضمن آن سوالاتی را در ابعاد مختلف مطرح نمایند (قبلاً نوع و متن سوالات را هماهنگ کرده بودیم که فلان سوال را چه کسی مطرح کند و فلان سوال را چه کسی دیگر) پاسخ‌ها به گونه‌ای بود که حرف دل آنها بود. آقای روحانی و همراهان ایشان حدود ۷-۸ روز آنجا بودند.

در ادامه عملیات، بوالفتح و دویازا را گرفتیم و با عراقی‌ها درگیر شدیم. اولین سلاح شیمیایی را عراقی‌ها در آنجا به کار گرفتند. من نزدیک یک پیکه (میل مرزی) روی ارتفاعات بوالفتح بودم که یک گلوله خمپاره ۶۰ در نزدیکی من فرود آمد، دیگر چیزی نفهمیدم، کنترل ادرار و... خودم را از دست دادم، مردمک‌های چشمم بدون اراده‌ام حرکت می‌کردند، به بیمارستان ارومیه اعزام و بستری گردیدم. در بررسی‌ها تشخیص دادند که عراق از گاز خردل استفاده کرده است.

من دو سری در کردستان حضور داشتم، یکبار زمان پاکسازی در کردستان که و دفعه دوم در جنوب با ارتش عراق در نزدیکی بستان، سوسنگرد و دهلاویه (آنجا که دکتر چمران شهید شد) در حال نبرد بودیم که ما را دوباره وسط جنگ برگرداندند و آوردند کردستان، که ما این عملیات را شروع کردیم تا آن وقت هنوز جاده‌ای اینجا باز نشده بود، ما در آن زمان، باید هم در منطقه جنوب و هم در کردستان می‌جنگیدیم. به نزدیکی میرآباد رسیدیم و اما شهید بروجردی که همراه ما بود جلو نمی‌آمد جلو چرا؟ چون از بس تیر خورده بود، فرمانده نیروهای سپاه در منطقه شمالغرب بود. از طرف امام فرموده بودند که این فرماندهان حق ندارند به خطوط اول نزدیک بشوند، چون خیلی از فرماندهان سپاه شهید شدند و به اینها اجازه نداده بودند. بعد این ناراحت بود. حتی گریه می‌کرد

که چرا من نمی‌توانم بیایم جلو و کارهای شما را ببینم گفتم چرا؟ گفت من را حضرت امام (ره) منع شرعی کرده، نمی‌توانم بیایم، خیلی متشرع بود. شهید بروجردی هم اصلاً یک استثنا بود.

مردم یاری در منطقه میرآباد

به هر صورت رسیدیم به میرآباد، میرآباد را گرفتیم. وقتی تو خانه‌هایی که مقرر ضد انقلاب بود، می‌رفتیم، می‌دیدیم خیلی چیزها را جا گذاشته و فرار کرده بودند. در ارتفاعات اطراف، سنگرهاشون و مراکز فرماندهیشان را گرفته بودیم، مردم متوحش در خانه‌ها مانده بودند خیلی‌ها هم فرار کرده و به کوه‌ها رفته بودند، با بلندگو همه را دعوت کردیم بیایید. ارتش اسلام آمده، ما با کسی کاری نداریم، ما ضد انقلاب را می‌خواستیم که فرار کردند. شما برگردید سرخانه و زندگیتان. چون می‌خواستیم اموالشان غارت نشود، همه را برگرداندیم و من فوری تقاضای نفت کردم یک لیتر نفت هم کسی بهشون نداده بود از این چلیک های ۲۰ لیتری همینطور تریلی، تریلی می‌آوردند و از روی شناسنامه هاشون، من خودم بین اینها پخش می‌کردم. دل مردم را به دست آوردیم و هر چه گفتم احتیاج دارید بگویید تا تهیه کنیم. فوری در آنجا بهداری زدیم و تعدادی هم تخت زدیم و حتی زمانی که زنی باردار بود و موقع زایمان او بود می‌رفت و زایمانش را انجام می‌داد. به هر حال شروع کردم به کارهای عام المنفعه.

میرآباد را ما گرفتیم، قرارگاه تیپ را کشیدیم آنجا، معطل نکردیم چون آنجا نمی‌شد قرارگاه را نگهدارم کشیدیم آنجا، مستقر کردیم، رفتیم به طرف کچل آباد، از میرآباد به طرف کچل آباد رودخانه‌ای هست که از آنجا به سردشت می‌رود. این جاده بالای دامنه کوه است و رودخانه افتاده درست کف دهات و خیلی هم خطرناک است. کچل آباد را گرفتیم، از گردنه‌اش عبور کردیم. سرهنگ رسولی هم مرتب از آنجا با من تماس داشت که کجاها را دارد می‌گیرد، یک ستونی سنگین از سردشت می‌آمد و ما درواوان با آن عمل الحاق انجام دادیم. سرهنگ رسولی از سردشت به واوان آمد، ما هم از پیرانشهر آمدیم و درواوان با هم عمل الحاق انجام دادیم.

دیگر در سرتاسر جاده پایگاه‌ها برقرار شده بود. حالا هر پایگاهی ۲ نفر درجه دار و سرباز مهندس داشت که اینها، مین یاب همراهشان بود. هر روز صبح ساعت ۶ با گروه اسکورت و دو دستگاه مین یاب در این پایگاه، مین یابی می‌کردند و بعد وقتی با بی‌سیم شان به ما می‌گفتند

مین یابی انجام شد، ما اجازه می‌دادیم ستون حرکت کند. سپس مینی بوس‌ها، سواری‌ها و ماشین‌های نظامی همه به راه می‌افتادند. به این ترتیب، پیرانشهر به سردشت راهش باز شد و شروع کردیم به آمادرسانی به مردم. هلی کوپترها یک قسمتشان رها شدند و رفتند.

درمیرآباد که بودیم، کار را تقسیم کردم. من قرارگاه را به سردشت منتقل نکردم. من آمدم قرارگاه رسولی را تو سردشت مستقر کردم، گفتم تا اوآن را داشته باشید، اینطرف را هم ما داشتیم. بعداً که مطمئن شدم که آنجا تأمین شد. چون باید محور آلوأتان را می‌گرفتیم. لذا گفتم رسولی سردشت را داشته باشد من هم میرآباد را، میرآباد نزدیک آلوأتان است.

رسولی سرگرد بود. سرهنگ شد و بازنشسته شد، فرمانده تیپ هم شد، فرمانده تیپ تبریز بود. خیلی افسر با ایمان و با اعتقاد، ورزیده و رزمی بود وقتی مرا فرمانده لشکر ۵۸ منصوب کردند او را گذاشتند، فرمانده تیپ سلماس، در هر صورت ما عملیات مرحله بعدیمان شروع شد که برگشتیم سه راهی آلوأتان، سه راهی آلوأتان بین پیرانشهر و میرآباد است. اما به میرآباد نزدیک‌تر است در حدود ۴ تا ۵ کیلومتر تا میرآباد است. سه راهی آلوأتان یک جاده‌ای است که از وسط جنگل‌ها عبور می‌کند، جنگلش گلایی و زالزالک قرمز و زرد دارد که هی دانه هایش ریخته و سبز شده است از وسط اینها عبور کردیم و بعد رسیدیم به آلوأتان، که نام یک روستا است.

آن روستا را گرفتیم. یک زندانی در آنجا وجود داشت که قبلاً در اختیار ژاندارمری بوده، ژاندارمری اینها را می‌گرفتند و زندانی می‌کردند در جایی که نزدیک پاسگاه دولتو است، بعد زندانی به مرکز می‌فرستادند. ضد انقلاب بعد آنجا را کرده بود زندان بچه‌های ما، اگر ضد انقلاب بچه‌های ما را اسیر می‌کردند آنها را می‌بردند به زندان دولتو، یکبار هم اطراف آنجا را زدیم اینها فراری شدند و تعدادی از بچه‌ها را آزاد کردیم. بعد رفتیم به گله مشگه، گله مشگه کجاست؟ ببینید وقتی که از سه راه آلوأتان به آلوأتان و دولتو می‌روید، جاده دور می‌زند می‌آید از زیر ارتفاعات گلبرگ به جاده بیران و همین طور از زیر، ارتفاعات را دور می‌زند و این یک جاده‌ای است که از آن طرف هم وصل می‌شود به سردشت، سمت راستش هم سد دربندی خان قرار دارد و جاده مرزی عراق و ایران است. که میله‌های مرزی آنجا پیدا است. در هر صورت، با قدرت آلوأتان را هم آزاد کردیم، پایگاهی بالای ده آلوأتان و بالای گله مشگه زدیم و برگشتیم.

حالا دیگر حیطه فرماندهی ما حسابی گسترش پیدا کرده بود. ولی مردم خیلی ناراحت بودند.

چون همه مدارس تعطیل شده بود. معلم‌های این مدارس از آموزش و پرورش کردستان حقوق می‌گرفتند. وقتی ضد انقلاب یاغی‌گری کرد و رها شد، اینها دیگر نمی‌توانستند از آموزش و پرورش حقوق بگیرند. شهرها هم در اختیار اینها بود. لذا معلم‌ها هم رها شدند و مدارس هم تعطیل شد. تا آن زمانی که ما رفتیم آنجا مدرسه‌ای نبود یعنی شما حساب کنید از سال ۵۷ که انقلاب شد، مدارس آنجا تعطیل شد. سال ۶۲ شرایط مدرسه چیه؟ تعطیله، یعنی هیچ بچه‌ای به مدرسه نمی‌رود، اولین کاری که من کردم، ماموستاهای اینها را احضارشان کردم (ما موستاها) را می‌شود گفت روحانی آنجا هستند و در کردستان به روحانی می‌گویند ما موستا و خیلی اعتقاد به اینها دارند، حرف‌های ما را قبول نمی‌کردند. آبادی‌های شما برای شما دردسر ایجاد کنیم، حتی به خاطر زن‌ها و دخترهای شما اجازه نمی‌دهیم پای یک سربازمان به آبادی شما برسد. اما شما بروید شناسنامه‌های خانواده‌ها را بیاورید که برابر آن به شما نفت و سوخت بدهیم. تا آن موقع نفت نمی‌گرفتند و نفت نداشتند.

ارتفاع برف در آلوatan ۱۲ متر بود یعنی بولدزر که وسط این جاده را باز می‌کرد یک دیوار ۱۲ متری ایجاد می‌کرد که آنها را کنار زده بود. هر چه درخت بود شکسته و آتش درست کرده بودند. می‌دیدید زن با بچه اش، به خاطر سرمای شدید در حال زایمان فوت کرده و از سرما خشک شده، یک چنین وضعیتی وجود داشت. من خبر دادم که یک چنین وضعیتی وجود دارد، کسی آنجا رسیدگی نمی‌کرد.

خلاصه شناسنامه‌ها را آوردند، بعد به تعداد شناسنامه‌ها، ۲۰ لیتری نفت که می‌آمد، این چیز دبه‌ها را می‌دادیم بهشان. ۱۷ لیترش می‌شد ۱۷ ریال. لیتری ۱ ریال بود. بعد گفتم پول ازشون بگیرید، پول زیادی هم نمی‌شد. اصلاً پول کرایه آوردن این نفت ۱۷ ریالی از ۱۷۰ تومان بیشتر می‌شد. گفتند چرا پول بگیریم، گفتم برای اینکه اینها احساس گدایی بهشان دست ندهد. کسی نباید اینجا گردن کج بکند. حالا اینها هر کدامشان ۵۰۰ تومان خریداری می‌کردند. ضد انقلاب می‌آمد، اینها را شب تحت فشار قرار می‌داد. نفت را می‌گرفت مثلاً می‌ریخت توی تراکتور و می‌برد. چون خدمتی برای اینها انجام می‌دادم از من شکایت کردند که ایشان ضد انقلاب است و ضد انقلاب را تأمین می‌کند. تمام تراکتورهای آنجا راه افتاده. با نفت‌هایی که محمدی به آنها می‌دهد. آنها مجبور بودند مقداری از نفت شان را به آنها (ضد انقلاب) بدهند. شب هنگام وقتی دموکرات

می آمد توی خانه گرده، می گفت جای شما روی سر ماست. روز هم که پاسدار می رفت آنجا، می گفت جای شما روی چشم ما است؛ یک بار یک مردی را آورده و کتک می زدند. من به احمدی مقدم گفتم برای چی میزنید؟ گفت برای این می زنیم، جاسوس دو جانبه است و به آن طرف می گوید جای شما روی سر ماست و به ما هم می گوید جای شما روی چشم ماست! گفتم سؤال کن و از او پیرس چرا؟ گفتم چرا این حرف را زدی؟ گفت ما شب در اختیار آنها هستیم و روز در اختیار شما. گفت اگر جای آنها روی سر ما نباشد، فلان وسائل مان را آتش می زنند و بینی مان را می برند هر که با آنها همکاری نمی کرد؛ زن و مرد دماغشان را می بریدند بعد هر کس در کردستان دماغش بریده بود می گفتند مشخص است فلان است و باید خودش را بکشد. چون هر کس نگاه می کرد فکر می کرد این چون خائن بوده دماغش را بریده اند، ضد انقلاب این کار را می کرد، اگر خائن توی آنها پیدا شد دماغش را اینجوری می بریدند. بعد گفت، روز هم که شما می آیید همینطور است، شما بیایید شب را در اختیار بگیرید. به احمدی مقدم گفتم، ببین این زدن دارد؟ مائیم که ضعیف هستیم و نمی توانیم امنیت شب را برای اینها تأمین بکنیم. من اگر بخواهم بگویم خداوند می داند چقدر داستانها باید بگویم. شکایت ما را کردند تو مجلس ما را خواستند رفتیم توی یکی از کمیسیون ها توضیح بدهیم. گفتند شما نفت می دهید به تراکتورها، گفتم من یک ایرانی هستم، من مدارسشان را راه انداختم، من معلمشان را شب می آورم و در پایگاه می خوابانم. آموزش و پرورش سردشت را تأمین کردم، مدرسه روز برقرار می شود معلم درسش را می دهد و ساعت ۵ می آید پیش ما و می خوابد و فردا صبح دوباره می رود و درس می دهد، خانه هایشان را تأمین کرده ام، روغن و برنجشان را تأمین کرده ام، همه به من سید می گفتند (من سید نبودم) چون اسمم محمدی بود، می گفتند سید.

ما پایگاه هایی داشتیم (واسطه) در روز از این پایگاه اصلی می رفت و بعد این پایگاه اطرافش گشتی می فرستاد. ساعت ۵ می گفتند غروب خورشید (سان ست) است، تاریک می شد اینها باید سریعاً حرکت کنند با تأمین و برگردند به پایگاه اصلی شان، یکبار ضد انقلابیون آمده بودند اطراف نگه داشته بودند. اینها یک کمی دیر حرکت کرده بودند. اینها را محاصره کرده بودند. تعدادشان را کشته بودند و بی سیم هایشان را هم با تفنگ هایشان گرفته بودند و به طرف ده رفته بودند. پیرمردی این وضعیت را می بیند (قبلاً به همه ماموستا ها اعلام کرده بودیم که آمبولانس های ما صبحها

می‌آیند کناره جاده حرکت می‌کنند و دهات هر چه مریض دارند ((دهاتی که پاکسازی نشده است)) بیاورند لب جاده و به میرآباد منتقل کنند. من در میرآباد داروخانه درست کرده بودم مفصل؛ به اضافه ۲۰ تا تخت زیر زمین تجهیز کرده بودیم، هم بستری می‌کردیم و هم دارو می‌دادیم، مجدداً آمبولانس‌ها نفرات مریض را می‌بردند تو همین جاده نزدیک دهشان پیاده می‌کردند. هر روز یکی از کارهای من سرویس دهی به اینها بود. با دکتر، همه جا انقلابی به پا کرده بودم، قلب‌های اینها را من تسخیر کردم نه بخاطر خوش آمد دیگران، بلکه به خاطر خدا. چون اینها ایرانی و هموطنان ما بودند). پیرمرده می‌بیند ۲ تا سرباز آنجا هستند، تفنگ‌هاشون رامی‌گیرد و مخفی می‌کند. اینها را می‌برد توی ده، پنهان می‌کنند و شب هم به آنها غذا می‌دهند. صبح که هوا روشن می‌شود همه چیز در اختیار ما بود. دو نفر سرباز را با تفنگ‌هایشان را سوار آمبولانس می‌کند و می‌آورد به من تحویل می‌دهد. گفتم تو چرا این کار را کردی، گفت، دیشب اتفاقاً کومله به ده آمده بودند، من می‌توانستم تحویلشان بدهم.

پیرمرد ادامه داد، شما هستید که به ما کمک می‌کنید، شما هستید که به اسلام عمل می‌کنید، شما هستید که مریض‌های ما را مداوا می‌کنید، شما هستید که به ما روغن و نفت می‌دهید و... اما آنها دماغ ما را می‌برند، به ما گلوله می‌زنند.

به مجلس احضار شدم

وقتی هم به مجلس احضار شدم، گفتم من تسخیر قلب هم می‌پهنانم را می‌خواهم. آنجا ما ضد انقلاب نداریم، تعدادشان خیلی کم است، بقیه تحت فشار هستند. اصلاً این چیزهایی که من برای اینها گفتم، کسی برای اینها نگفته بود، تمام مجلس حرفهای من را تأیید و تشویق هم کردند. بعد از آن، فشار بعضی‌ها کم شد و گفتند روش‌های مردم داری را بکار ببندید.

خلاصه من رفتم و باز به کارم ادامه دادم تا بالاخره آلواتان که آزاد شد، قرارگاه فرماندهی تیپ سلماس را منتقل کردم به سردشت. فرماندار سردشت، دکتر شیرازی بود که الان باید یکی از مسئولین باشد، فکر کنم، رئیس تامین اجتماعی کل کشور باشد، به من هم مرتب تلفن می‌زند و می‌گوید تو این خطه را آزاد کردی. دکتر شیرازی فرماندار آن موقع سردشت بود، می‌گفت کاری که شما آنجا انجام دادید، استثنائی بود.

تو مجلس با آقای دکتر روحانی و با آقای جلال الدین فارسی که کاندید ریاست جمهوری شده بود آشنا شدم. همه اینها صمیمیتی با من پیدا کردند، به من گفتند محمدی، هر وقت می خواهی عملیات را به طرف مرز عراق و سد دربندیخان انجام بدهی به ما اطلاع بده، شماره تلفن به من داد، من به مجلس زنگ زدم، مثلاً از هفته دیگر عملیات ما در محور (بیوران) شروع می شود. آقای جلال الدین فارسی و دکتر حسن روحانی و رؤسای بعضی از کمیسیون ها مجلس که ۱۰ نفر بودند حرکت کردند آمدند سردشت. در سردشت، در سنگر من بودند و در عملیات (بیوران) حضور داشتند. یک هفته نزد ما مهمان بودند که ما خیلی از اینها استفاده کردیم. خاطرات زیادی از اینها دارم، سئوالاتی را که نمی دانستم از اینها کردم که چرا اینجوریه؟ جواب های خیلی قشنگی از اینها گرفتم که جواب های رادیو تلویزیونی نیست، جواب های خصوصی است.

آزاد سازی بیوران

بعد، ما حمله کردیم (بیوران) پائین را آزاد کردیم. دره بیوران یک ارتفاع سمت چپ دارد جنگلی و خیلی بلند است و یک ارتفاع سمت راست دارد. بیورانها تو دره واقع هستند که ته دره رودخانه است. بیوران پائین را گرفتیم. آنجا یک آبادی بسیار بزرگی است که الان به شهر تبدیل شده است بیوران بالا را هم گرفتیم بعد رسیدیم به ارتفاع پل بوالفتح ارتفاع کله قندی که روی سرش نقطه مرزی است (در آنجا من شیمیائی شدم).

روی آن مستقر شدیم و آمدیم از این طرف خودمان را وصل کردیم به گله مشکه. ببینید من گفتم که از دولتو آمدیم گله مشکه. حالا آمدیم از بیورانها رفتیم آنطرف. تا مراحل آخرش آقای موحدی کرمانی و بعضی از نمایندگان مجلس هم بودند تا عملیات تمام شد. خدا می داند، چقدر هم شاد شدند و رفتند. محور بیوران با سرافرازی آزاد شد و سرویسهایی که به آبادی دیگر می دادم، شروع کردم به این آبادی ها هم دادم. سعی کردم این آبادی ها مدارس را فعال کنم. آموزش و پرورش دیگر به من مراجعه می کرد. من شده بودم استاندارشان به من می گفت حالا کدام آبادی را آزاد می کنید تا ما معلم هاشان را آماده کنیم. لوازم التحریر را آماده کنیم. شرکت نفت می گفت، نفت کدام روستا را بدهیم. به همشون گفتم، هفته دیگر همه چیزها تون آماده باشد، مدارس را می خواهیم بازگشایی بکنیم. اگر این کارها را می کردیم می توانستیم بگوئیم کردستان در اختیارمان است. جاده را بگیری و بروید توی شهر، فایده ندارد. ما با سنگ و درخت کاری

نداریم، ما با مردمانمان کار داریم. اگر مردمانمان نباشند، اصلاً ایران چه معنی می دهد؟ یک کشور با سنگ، کوه، جاده که فایده ای ندارد. اصل کارمان مردم ما هستند. ملت ایران هستند. ملت هایی که اسمشان فرق می کند اسم من مرتضی است، مثلاً اسم شما احمد است. آنها را هم بهش میگویند کرد، لر، عرب، ترک... و همه ایرانی هستند و قابل احترام. خلاصه آبادی هایشان را به همین صورت آماده کردیم.

آماده شدیم برای عملیات بعدی، با ارتفاعی که آنجا به دست آوردیم. حالا به سد در بندی خان مسلط هستیم. ما الان روی مرز هستیم، در همان جا، من روی کوه بوالفتح شیمیایی شدم. پائین بعد از اینکه بیوران را گرفتیم، بعد این ارتفاع را از دست عراقی ها گرفتیم. من با تیپ هواورد ۱۷ دفعه در عملیات شرکت کردم، عملیاتی نبوده که ما هدف را نگیریم.

وقتی شیمیایی شدم

وقتی که من خودم رفتم روی بوالفتح بازدید کنم، خمپاره ۶۰ شیمیایی انداختند. افتاد کنار سنگری که نزدیک (پیکه) مرزی بود ما داخل آن سنگر بودیم، خورد زمین، من دیدم یک مقداری زرد چوبه اینجا ریخته، یک مقدار زدم به دهانم، همان بوی آن مرا گرفت. همانجا هلیکوپتر آمد و از بیوران ها مرا آوردند کمرکوه، و از آنجا من را به بیمارستان ارومیه منتقل کردند و در آنجا بستری شدم، شیمیایی سخت، کنترل ادرار و مدفوع نداشتم. کنترل چشم هایم به هم خورده بود. سیاهی های چشمم ۲ تا می آمد ۲ تا می رفت و دست راستم را می خواستم حرکت بدهم، دست چپم را حرکت می دادم. تمام حرکت ها از من گرفته شده بود. شیمیایی شده بودم. من هر وقت که از بیمارستان به جبهه و از جبهه به بیمارستان می رفتم، هیچوقت زن و بچه ام متوجه نمی شدند. که زخمی شده ام.

بعد از اینکه بیوران را گرفتیم، (دوپازا و بوالفتح) را هم از دست عراق گرفتیم با تعدادی شهید و زخمی از ما. البته اسیر هم از عراقی ها داشتیم حالا تعدادش را نمی دانم که درست بگویم. اما مثل توپ صدا کرد و همه تبریک گفتند. صیاد آمد اینجا را بازدید کرد.

عملیات گردنه زمیران

از بیمارستان به تیپ برگشتم، عملیاتمان شروع شد. ضد انقلاب و دموکرات گفته بودند که

اگر شما جاده مه‌آباد یا گردنه زمزیران را گرفتید، ما اسلحه‌هایمان را کنار می‌گذاریم. خیلی گردنه سختی بود. در آنجا سروان احمد دادبین هم با یک دسته به ما کمک می‌کرد. یک قسمتی را به او داده بودند در آنجا از لشکر نیروی مخصوص آمده بود. شب هم محاصره شد و ۲۴ ساعت در محاصره بود، ولی آنها نتوانستند مواضع دادبین را بگیرند. از محاصره در آمد. خیلی جای بدی گیر کرده بود. یادش بخیر همیشه پا در رکاب بود، یک چریک به تمام معنا بود. مثل حسن آبناسان عمل می‌کرد، کاملاً ایمانی عمل می‌کرد. البته حسن هم خیلی با ایمان بود، کاری ندارم، یکی از سرداران بزرگ سپاه بروجرد برادر رستگار هم در این پاکسازی‌ها با ما بود.

پل گُلته که یک سه راهی است و یک راه آن به طرف پیرانشهر می‌رود، هر که بخواهد از پیرانشهر بیاید، باید به سه راهی کَلته برود. یک راهش هم به بانه می‌رود، یک راهش هم به مه‌آباد می‌رود، سه راهی دستان بود، سپس به ربط آمدیم.

از ربط حمله ما آغاز شد، چون نیروهایمان تا ربط را در اختیار داشتند و یک دسته هم در ربط بود و ربط را حفظ کرده بودیم، از آنجا عملیات را شروع کردیم و ارتفاعات و دره را گرفتیم، زخمی و شهید زیاد هم دادیم تا توانستیم گردنه زمزیران را بگیریم. زمزیران همان گردنه‌ای بود که اینها ادعا می‌کردند اگر گرفتید ما سلاح را زمین می‌گذاریم، گردنه زمزیران را گرفتیم. آنقدر حساس بود که از رادیو و تلویزیون دنبال ما فرستاده بودند. گزارشگران روی گردنه آمدند و با من مصاحبه کردند و از رادیو تلویزیون نشان دادند.

زمزیران بین سردشت و مه‌آباد قرار دارد و می‌شود گفت، اگر مثلاً جاده سردشت و مه‌آباد را در نظر بگیریم، یک کمی به سردشت نزدیک‌تر می‌باشد.

مصاحبه کردم و گفتم که (الوعده وفا)، من فرمانده نیروهای متصرفی گردنه زمزیران هستم و دارم اعلام می‌کنم، شما که گفته بودید اگر بتوانید گردنه زمزیران را بگیرید سلاح را زمین می‌گذارید، ما الان گردنه زمزیران هستیم، خودتان هم می‌دانید با شما هم جنگیدیم. از شما اسیر هم گرفته‌ایم، کشته هم داده‌اید، و بیاید سلاح را زمین بگذارید. البته فقط حرف زده بودند. خلاصه بعد عملیات را ادامه دادیم تا به مه‌آباد رسیدیم، من در این مسیر مجدداً تاکتیک پیرانشهر به سردشت را بکار گرفتم. یعنی ما باید گردنه زمزیران را می‌گرفتیم، از مه‌آباد هم

آمدند به زمزیران. لذا در این جا هم عمل الحاق انجام شد. حالا بانه به سردشت و نقاط حساسش در اختیار ما بود. سردشت به مریوان، سردشت به پیرانشهر، سردشت به مهاباد در اختیار ما بود و کل منطقه جاده‌هایش باز شد. جاده بوکان به مهاباد را هم ما باز کردیم، یعنی تمام این جاده‌ها به هم وصل شد.

گسترش نیروی زمینی ارتش در کردستان و تمام خط پدافندی با ارتش متجاوز

وضعیت نیروها را حالا حساب کنید. ما در جنگ به آن صورت داریم می جنگیم و این قدر هم نیروهایمان در این پایگاه‌ها و در محورها هستند. باید معلوم شود، ارتش چه کار کرده؟ بعد از انقلاب، در کردستان به این وسعت، نیروهای ارتش حضور داشتند. جنگ ایران و عراق که شروع شد، از کردستان نیروها را کشیدند و به منطقه جنوب بردند، فرماندهان را هم از کردستان به جنوب بردند. مجدداً دوباره از جنوب به کردستان فرستادند. باید سوال کرد کجا ارتش نبوده؟ چه روزی نبوده؟ چه ساعتی نبوده؟ جای پایش کجا نیست؟ در اینجا بود که من برگشتم سردشت. شهید صیاد شیرازی خدا رحمتش کند. خیلی مرد بزرگی بود. نعمتی بود، حداقل برای این مملکت و برای این انقلاب. بیخود نیست که رهبر معظم انقلاب آقای خامنه‌ای آن طور می‌رود تابوتش را می‌بوسد.

ابلاغ شد فرمانده لشکر ۲۳ شوم

صیاد منتظر بود ما عملیات را تمام کنیم. منتظر من بود، آجودانش تلفن زد. گفت: تیپ را بدهید به رسولی (معاون) رسولی شد معاون من درجه گرفت و به دلیل رشادت‌ها برای او یک درجه تشویقی هم گرفتم. سرهنگ تمام شد.

خلاصه از طریق فرمانده نزا، بمن ابلاغ شد که سریعاً تیپ را تحویل بده و خودت را به تهران معرفی کن، من با یک لندکروز حرکت کردم. آمدم (نیرو) و رفتم خدمت شهید صیاد شیرازی، گفت خوب آمدی. گفتم بله، گفت ۱۵ روز است که مصوب شده فرمانده لشکر ۲۳ شوید. روز پنجشنبه شما را در لشکر ۲۳ معرفی می‌کنم. حالا تمام زمان‌ها دارد سال به سال یاد می‌آید. از گردان یک دفعه رفتم تیپ، بعد از یک سال و اندی حالا هم بیا و برو برای

فرماندهی لشکر.

من لیدر سقوط آزاد بودم و در تیم آریای طلایی سقوط آزاد می پریدم. تمام دوره‌های چتربازی، سقوط آزاد، دوره مربی پرش، بارریزی، مربی سقوط آزاد را دیده بودم. اساتید سقوط آزادی که الان هستند. یک تعدادی از آن اساتید پیشکسوت، شاگردهای من بودند. به هر صورت چون من از اول در واحد چتر باز بودم، گفتند که شما شایستگی دارید بروید لشکر ۲۳، اما ۲۳ را کجا مأموریت داده بودند؟ کردستان، به من گفتند لشکر ۲۳ همینجا در کردستان می ماند و شما هم می روید آنجا. معاون من را هم سرهنگ آرین تعیین کرده بودند. معاون اداری هم محمد محمدی تعیین شده بود که بعداً فرمانده لشکر ۲۳ نوه شد، سازماندهی هم کرده بودند. گفتم من به لشکر ۲۳ نمی روم، اگر بروم به ۵۵ هوابرد می روم. من تمام عمر خدمتیم را بیشترش را در هوابرد خدمت کرده ام. گفتند شما بهترین هستید. چون ۲ سال در کردستان و آذربایجان غربی با نیروهای ضد انقلاب درگیر بودم.

من خیلی خدمت به کردها کردم، اما خدمات ما باعث نمی شد که بدبینی آنها از بین برود. در اصل تعداد کمی از اینها ضد انقلاب بودند و جزو حزب رزگاری یا کومله، یا دمکرات بودند. مردم عادی در مزارعشان داشتند کشاورزی و دامداریشان را می کردند. نمی شد بگوئید آنها دموکرات هستند یا کومله هستند یا فلان هستن. اصلاً توده مردم دنبال رزق و روزی و کارشان بودند. دنبال حزب بازی نبودند. اقلیتی از جوانان رفته بودند جزو این احزاب شده بودند. اینها یک مقداری هم در سرشان مسائل ناسیونالیستی بود.

فکر نکنید مرزها در اختیار ما است، می روند و می آیند، خویش تبار هستند، دختر دادند، دختر گرفته اند، کرد هستند، از این نظر این حس ناسیونالیستی از بچه گی در خون این بچه ها است تا بیایند بالا. اینها یک زمان می خواستند یک کشور مستقل بشوند. یعنی ضمن اینکه ضد انقلاب درونشان بود و تحریک شده صدام و کشورهای دیگر بودند، اما حس ناسیونالیستی هم بود، یعنی آن مردمی که کشاورزی می کردند کمک هم می کردند به اینها. فکر می کردند اینها دارای یک کشور گرد نشین می شوند. کلا ما در آنجا خیلی خدمت کردیم، اما اینها آمده بودند، فرماندهانی که مال ارتش بودند، به اضافه سپاهی ها که آن وقت سپاهی زیاد نبود جزو لیست سیاه قرار داده بودند. یعنی اسم من هم در لیست سیاه بود که بوسیله رادیو تلویزیون ها

اسم من را هم می‌بردند که شما در آینده محاکمه خواهید شد. با اینکه به اینها خدمت می‌کردم، نمی‌گذاشتم نیروهائی که با ما عملیات می‌کردند، به اینها ظلم کنند. در هر صورت از آنجا زده شده بودم. از یک طرف، جنگ هم شروع شده بود و ما سوسنگرد را آزاد کرده بودیم، رفتیم به سمت دهلاویه و چمران شهید شد.

از این نظر، من به صیاد گفتم، دلم می‌خواهد یک واحدی بروم که در جنگ باشد. من می‌خواهم برگردم به جبهه‌های جنگ، چرا؟ برای اینکه لشکر ۲۳ نوه‌د مرکز شده بود کردستان و آذربایجان غربی اصلاً کل واحدش در آذربایجان غربی و کردستان، داشت عمل می‌کرد و اصلاً یک واحد سرزمینی کردستان شده بود. یعنی من بعد از دو سال که کردستان بودم دوباره باید فرمانده لشکری می‌شدم که باید در کردستان ادامه خدمت دهم. نمی‌خواستم در کردستان باشم، می‌خواستم از بلک‌لیست خارج بشوم. از این نظر شما حساب بکن من فرمانده تیپ لشکری، فرمانده لشکر نوه‌د شوم. من مشکلی برای اداره لشکر نداشتم برای اینکه اکثر اینها چتر باز بودند، می‌شناختم هم دوره‌ای‌های خودم بودند. اما گفتم نه، من نیستم. گفت چرا؟ گفتم من ۲ سال آنجا بودم، دوست دارم که به جبهه جنگ جنوب برگردم. گفت ما با عقیدتی سیاسی، با حفاظت و با همه هماهنگ کردیم. همه تایید کردند. پنجشنبه گفتیم فرماندهان لشکر ۲۳ بیایند تهران و در پادگان تهران شما را به عنوان فرمانده لشکر معرفی کنیم. گفتم من نمی‌توانم، شهید صیاد گفت نه همین که دستور دادم. من هم زیاد اصرار نکردم، بعد از خداحافظی از دفتر بیرون آمدم و سوار پاترول شدم و به سردشت بازگشتم. چهارشنبه دستور داده بود به محمدی بگویید بیاید اینجا. در جواب گفتند، محمدی تهران نیست. به سردشت زنگ زده بودند گفته بودند خبری ازش ندارید؟ گفته بودند بله آمده سردشت! صیاد به من گفت برای چه رفته بودید سردشت؟ مگر من دستور ندادم، پنجشنبه باید خود را معرفی کنید؟ گفتم قربان من را بفرست انباردار یا اسلحه دار یک گروهان، اما من فرمانده لشکر ۲۳ نمی‌شوم. حرفی بود که من به ایشان زدم. گفت پس شما بروید منزلتان استراحت کنید، منتظر دستور باشید، من گفتم حالا یا دادگاه چون دستور را اجرا نکردم یا بازنشسته می‌شوم.

به منزلان که در شیراز بود رفتم. در هر صورت یک هفته، ده روز گذشت، ۱۵ روز گذشت

اصلاً خبری نشد، همسرم گفت یک تلفنی بزنی ببین دادگاهی یا بازنشسته شدید، چیه آمدی خانه نشستید، برای چه با فرمانده نیرو در افتادید؟ من هم گفتم بهترین کار این است که برویم شمال، با همسرم و با خودروی شخصی خودم رفتیم شمال، از شمال به مشهد رفتیم زیارت و بعد از زیارت دوباره به شمال برگشتیم و از آنجا هم به شیراز بازگشتیم. باز خبری نشد در هر صورت من را یادشان رفته بود که وجود دارم. صیاد یک اخلاق‌های به خصوصی داشت، یک آدمی را می‌دید به دردش می‌خورد، به این سادگی دست از سرش بر نمی‌داشت. فکر کرده بود، من خیلی خسته ام، گفت بگذار بروم استراحتش را بکند.

فرمانده لشکر عملیاتی ۵۸ شدم

در هر صورت تا ۴۵ روز گذشته بود، یک سروان دژبان شیراز آمد دم خانه زنگ زد و ما رفتیم دم درب منزل، سروان دژبان گفت که فرمانده نیرو فرموده‌اند که شما امروز حرکت کنید بروید تهران. بلیط تهیه شده ساعت ۱۱ پرواز از شیراز است. می‌روند مهرآباد، آنجا که رسیدید، یک افسر دژبان آنجا هست شما را تحویل می‌گیرد و شما را می‌برد، فرودگاه هوانیروز کنار مهرآباد و آنجا به شما می‌گویند چه کار کنید.

گشتیم به دنبال لباس و پوتین و فلان جمع کردیم و پوشیدیم و به سرعت حرکت کردیم آمدیم فرودگاه شیراز و بایک هواپیما به تهران پرواز کردیم. وقتی به فرودگاه مهرآباد رسیدیم و پیاده شدیم، یک سرهنگ دژبان ما را دریافت کرد، شماره پرواز ورودی را هم می‌دانست، سوار خودرویی شدیم و به فرودگاه هوانیروز رفتیم. یک جت فالکون آماده پرواز بود، گفتند سوار شوید، گفتم کجا؟ گفتند دزفول، ما به سمت دزفول پرواز کردیم. بعد حدود یک ساعت در فرودگاه پایگاه وحدتی دزفول بودیم. وقتی از هواپیما پیاده شدیم دیدیم، یک افسر دژبان آنجا منتظر است، همه اینها را هماهنگ کرده بودند تا ما را دریافت کنند. سوار خودرو شدیم و به دنبال آن ما را به پادگان تیپ دوم دزفول آوردند. دیدم یک هلیکوپتر در پد هلیکوپتر نشسته و پروانه‌هاش دارد می‌چرخد. به من گفتند بفرمائید در داخل هلیکوپتر. دیدم. صیاد در هلیکوپتر نشسته، حالا نگو مرتب به گوش بود که من کجا هستم. خودش رفته بود در داخل هلیکوپتر سوار شده بود، گفت بیا بالا، سوار هلیکوپتر شدیم و نشستیم. گفت الان به قرارگاه فرماندهی

لشکر ۵۸ می‌رویم تا شما را به عنوان فرماندهی لشکر ۵۸ در منطقه معرفی کنیم، از لشکر را ناراضی بودیم می‌خواستیم منحل کنیم. حسنی سعدی گفت، تو محمدی را بفرست برود آنجا را درست می‌کند. اگر درستش کرد که کرد، اگر نکرد، منحلش می‌کنیم.

در تاریخ ۱۳۶۲/۰۹/۱۰، ما رفتیم آنجا پیاده شدیم. وارد حسینییه قرارگاه لشکر که درست کرده بودند شدیم. فقط من یک نفر را آنجا می‌شناختم او هم سرهنگ بزرگمهر بود. بعد شهید صیاد من را به لشکر ۵۸ معرفی کرد، بعد روبه من کرد و گفت با من کاری ندارید؟ نشست داخل هلیکوپتر و برگشت. فقط در راه چیزی که به من گفت: شما اختیارات فرمانده نیرو را دارید می‌توانید باز نشست کنید، درجه بدهید، می‌توانید فلان کنید و تمام افسران ارشد اینجا هم خدمت را رها کرده و به تهران رفته‌اند دیگر هرکاری کردید، کردید.

این بود که ما لشکر ۲۳ نفریم. بعد از مدتی به من گفت یک فرمانده لشکر معرفی کن صیاد خیلی به من اعتقاد و اعتماد داشت. مثلاً تیپ پیرانشهر فرمانده نداشت به من گفت یک فرمانده معرفی کن، من سرهنگ علیرضائی را معرفی کردم و رفت آنجا.

گفتم بهتر از آشناسان کسی نیست. آن لشکر جنگ‌های نامنظم کار می‌کند، ایشان هم استاد جنگ‌های نامنظم در مرکز پیاده بوده، ایشان را بگذارید. در هر صورت خودم را تف و لعنت کردم که چرا گفتم برای اینکه کنار خودم، به عنوان فرمانده لشکر عملیاتی ۲۳ در عملیات قادر شهید شد.

سرهنگ علیاری فرمانده لشکر ۵۸ عوض شده بود و سرهنگ رحمانی را به عنوان سرپرست لشکر در منطقه گذاشته بودند که بعد، فرماندهی برای لشکر تعیین کنند. لشکر ۵۸ به منطقه آمده بود و باقیمانده لشکر ۵۸ ذوالفقار هم در تهران بود. اکثر افسران ارشدش از رحمانی ارشدتر بودند. مثلاً یک سرهنگ داشتیم به نام سرهنگ محمودی که بهش می‌گفتند محمودی سبیل، سبیل‌هایش خیلی بزرگ بود. از دانشجویی در دانشکده افسری زمان شاه هم نتوانستند جلوییش را بگیرند سبیل داشت تا پشت صورتش اسمش را گذاشته بودند محمودی سبیل، زمان دکتر مصدق افسر شده بود. و با این وضعیت رحمانی را درجه سرهنگی داده بودند و گذاشته بودند سرپرست لشکر و آنها باید از او اطاعت می‌کردند. لذا همه افسران ارشد منطقه را ترک کرده بودند و به تهران رفته بودند. بعد صیاد به من گفت باقیمانده لشکر ۵۸

در تهران است و خود لشکر ۵۸ در منطقه است یعنی آنها بیشتر به تهران آمده اند پادگان ما هم در چهار راه قصر بود. اگر در و دیوارش را دیده باشید، من با طرح و رنگ لباس استتار داده بودم همه را رنگ استتار کرده بودند و بعد هم کله ببر را داده بودم بر سر دیوارش زده بودند و کلاه خاکی و آرم کله ببر روی آن. اینها را همه من درست کرده بودم. حالا آن تیپ شده بود لشکر ۵۸ ذوالفقار.

من را معرفی کردند. من هر چه نگاه کردم دیدم هیچ کس را نمی شناسم. فقط یک نفر را می شناسم که آن هم حمزه بزرگمهر بود، حسینی در ارتفاعات فکه بود و ستاد لشکر آنجا بود، و ما معرفی شدیم، صیاد شیرازی هم با هلی کوپتر آماده و روشن من را معرفی کرد و گفت کاری ندارید و خدا حافظی کرد و برگشت.

شهید صیاد در هلیکوپتر هم گفته بود ۱۰ - ۱۵ تا از این سرهنگ ها را برخورد کنید تا لشکر را به دست بگیرید. گفتم باشد. بعد هم گفت شما اختیارات فرمانده نیرو را دارید، می توانید درجه بگیرد درجه بدهی تا بتوانی لشکر را درست کنی. یعنی کل اختیارات من را دارید اختیارات را از شما گرفتم. گفت فقط درجه هایی که می گیرید یا می دهید، فوراً به نیرو منعکس کنید.

شهید صیاد شیرازی من را به فرمانده هان تیپ و گردانها و گروهان هایی که آنجا آمده بودند معرفی کرد، از هر گروهان هم یک سرگروهان و یک سرباز آمده بود که اینها پیام فرمانده نیرو و تعویض فرمانده لشکر را تا رده دسته ها و سربازهای زیر دست ببرند. برای اینها یک سخنرانی کوتاهی کردند سپس با هلی کوپتری که منتظر او بود رفتند. من هم، آنجا همان یک نفر را می شناختم که سرهنگ حمزه بزرگمهر بود، خدا رحمتش کند، سرطان گرفت و فوت کرد. بعد من یک صحبت کوتاهی برای آنها کردم و بهشون گفتم که عزیزان هم رزم من، سعادتی برای من بود که من امروز آمدم خدمتتان که ان شاء الله با همکاری هم بتوانیم این لشکر را پرآوازه تر و موفق تر کنیم. شما بروید به واحدهایتان. ان شاء الله که من در سنگرهای خط اول جبهه همه شما را می بینم. به همین صورت هم شد.

دیدار ما با همه فرماندهان، تو خط اول جبهه بود. وقتی که من می رفتم، فرمانده گردان را ببینم، خودش باید در خط اول حاضر می شد. در هر صورت این صحبت را کردم و رفتم توی سنگر فرماندهی لشکر ذوالفقار. سرهنگ رحمانی با یک خلاصه ای از وضعیت لشکر من را

توجیه کرد. بعد ایشان گفت می‌خواهید من بمانم؟ گفتم نه شما می‌توانید بروید. یک لندکروز در اختیارش گذاشتم، وسائش را هم جمع کرده بود. به راننده لندکروز گفتم ایشان را به تهران ببرید و بعد هر موقع شما را آزاد کرد برگردید، لندکروز در اختیارش باشد که اگر کاری در تهران داشت بتواند انجام بدهد.

تعیین تکلیف خدمتی افسران

من نشستم خیلی فکر کردم، بیشتر افسران ارشد ما در تهران بودند و همه گذاشته بودند و رفته بودند تهران. رئیس ستاد لشکر، سرهنگ اهری که قبلاً جمعی گارد جاویدان بود، او را در شغل خودش گذاشتم. افسر با دانش و خوبی بود. سرهنگ ستاد اهری، که بعداً در زمان خود من در لشکر ۵۸ درخواست بازنشستگی کرد و من طبق دستوری که فرمانده نیرو داده بودند که هر کدامشان خواستند بازنشسته شوند بازنشسته کنم ایشان را بازنشسته کردم.

هر کس که خودش درخواست می‌کرد دیگه نمی‌توانستم مجبوری او را نگه دارم. در هر صورت فکر کردم که من باید چه کار کنم. به سنگر فرماندهی لشکر رفتم و یک برگه کاغذ برداشتم و روی آن مطالبی را نوشتم مثل مشخصات فرد - درجه - حتی تحصیلات و مشاغلی که نفر قبلاً در آن انتصاب داده شده بود حتی آمدن پایین ورقه هم نوشتم،

شما می‌خواهید در متن باشید؟

شما می‌خواهید در حاشیه باشید؟

شما می‌خواهید رها بشوید؟

بعد فوری زنگ زدم به سرهنگ اهری رئیس ستاد لشکر در تهران (اف.ایکس داشتم). گفتم که تا درجه سروانی هر کی در آنجا هست سوار اتوبوس کنید تا فردا عصر خودشان را در منطقه به من معرفی کنند. همین الان هم سوارشان کنید، آنها در پادگان قصر بودند، راه بیفتند خودشان را تا فردا عصر به من معرفی نمایند. بعد هم دستور دادم برای آنها پیش‌بینی کیسه‌خواب و وسایل مورد نیاز را هم بکنند. گفتم وسائشان را هم با خودشان بیاورند، دستور دادم آن فرم را تکثیر کنند. من اینها را آماده کردم با سوالاتی که در آن بود. دیگر لازم نبود پرونده را ببینم، چون با خط خود نوشته بودند که درجه‌ام چی بوده، چه زمانی از دانشگاه

افسری فارغ التحصیل شده‌ام، چه شغل‌هایی داشته‌ام و چه دوره‌هایی را دیده‌ام. سرهنگ اهری به من گفت پس پادگان را من چه جوری اداره کنم؟ گفتم خود شما افسر سرنگهبان می‌شوید، یکی از افسران را می‌گذارید افسر پاسدارخانه تا اینها برگردند. از پادگان هم بیرون نمی‌روید و پادگان را اداره می‌کنید.

افسران مستقر در تهران به قرارگاه لشکر وارد شده و از اتوبوس پیاده شدند و شب را در قرارگاه خوابیدند. فردا صبح اول وقت در قرارگاه صف کشیدند. گفتم به ترتیب و نفر به نفر داخل سنگر فرماندهی بیایند، خودم هم نشستم و یک صندلی را هم گذاشتم جلو و نوشته‌ها را به آنها دادم تا پر کردند. همه وقتی به این سه تا سوال می‌رسیدند اینجا هیچی نمی‌نوشتند. من می‌گفتم که چرا نمی‌نویسید؟ می‌گفتند آخه شما تفسیر کنید این متن یعنی چه؟ این حاشیه یعنی چه؟ گفتم مثلاً متن می‌دانید یعنی چه؟ می‌گفت نه، گفتم برابر تحصیلات و مشاغل و توانایی‌ات همین الان که بنویسی، فوری به شما شغل می‌دهم، مشاغل‌مان همه در خط اول جبهه است. همین الان که بهت گفتم باید بروید واحدت را تحویل بگیری (این متن)، حاشیه اینه که منو این گوشه کنارها بگذارید که هم در جنگ برای من مسئله‌ای پیش نیاید، هم تا بعد ببینیم چه اتفاقی می‌افتد، رهایی‌اش هم یعنی اینکه آقا من را بازنشسته کنید، اگر هم سن بازنشستگی نیست باز خرید کنید. این دیگر تفسیر نداره. یکی یکی برای آنها توضیح دادم، اینها هم اکثرشان نوشتند (متن). در حالی که ایستاده بودند به آنها گفتم که این دستور فرمانده نیرو است، من درجه می‌گیرم، درجه می‌دهم، همین الان سرگرد را می‌کنم سروان، یا سرگرد را سرهنگ ۲ می‌کنم و تمام اختیارات فرمانده نیرو را من گرفته‌ام یعنی دیگر اینجا صیاد شیرازی و دیگری نیست این جا بر روی این برگه هر چی بنویسی همین جا تکلیف خدمتی‌ات را مشخص می‌کنم و بعد از اینجا بیرون می‌روید، چون صیاد خیلی به من قدرت داده بود من هم نمی‌خواستم که همکارانم را این طوری ول کنم بیشتر آنها را هم می‌شناختم دوره‌های طی کرده را نمی‌نوشتند، مثلاً دوره ستاد جنگ را در امریکا دیده بود، دوره عالی رسته‌ای را در امریکا دیده بود، دانشکده افسری را در انگلستان دیده بود. همه نوع افسر با سواد بین آنها بود. فکر کردم ببایم این افسرها را از ارتش جدا بکنم، دستم را هم اگر قطع می‌کردند من یک چنین افسری را ول نمی‌کردم. در هر صورت کاری ندارم، با تدبیر و صمیمیتی هم که به کار

می‌بردم، آنها اکثرشان آنجا نوشتند (متن)، یکی از آنها همین سرهنگ علیرضایی بود. من دیدم دوره دانشگاه افسری را در انگلیس دیده، دوره عالی را در امریکا دیده و بعدش هم که مفسر قرآن است، و خیلی افسر خوبی بود.

سرهنگ علیرضایی بود، سرهنگ کوهی بود که بعد شهید شد، سرهنگ باقری بود، آن موقع سرهنگ ستاد بود که به عنوان معاون گذاشته بودم یک تعدادی از گارد سابق بودند و تعدادی هم از تیپ ۲۳ نوه‌د، حالا یکی یکی نمی‌خواهم اسم ببرم، چون خیلی‌ها بودند بلکه در هر صورت آنها برگه‌ها را پر کردند و آمد دست من، دیگر تکلیفم مشخص بود، فردا آمدم و تمام افسرانی هم که در آنجا بودند و تا رده سرگردی در جبهه بودند گفتم همشون بیایند. گفتم من باید برای اینها هم تصمیم بگیرم. با آنها هم مصاحبه کردم، خلاصه شغل تمام افسران از سرگرد به بالا پر شد. به ۲۴ ساعت نکشید که مصاحبه‌های من تمام شد. ضمناً به آجودانی هم گفته بودم بیایند. رییس عقیدتی سیاسی آمده بود، بازرسی بود - حفاظت هم بود، یعنی همه عوامل

جمع بودند که در باره مشاغل تصمیم بگیرم و کار را یکسره بکنیم.

از کوهی بگویم، سرهنگ شهید کوهی، خیلی افسرشجاع و ولایتی بود. دو تا عصا زیر بغلش بود، چون ترکش خورده بود، پایش قلم شده بود، تو گچ بود، با دو تا عصا راه می‌رفت. وقتی آمد نشست، پرسیدم چی نوشتید، گفت در (متن) گفتم: برو فلان گردان، چون یکی از گردان‌ها فرمانده گردان نداشت. از حمزه بزرگمهر قبلاً صورتشان را گرفته بودم. گفتم گردان فلان، صاحب نداره، برو آن گردان. خودش هم قبلاً فرمانده گردان بود، ترکش خورده بود، گفت، چشم، اما عصاها چی؟ گفتم اشکال نداره، از همان جا در پاسگاه، باید گردان را اداره کنی، اما تا یک هفته دیگر باید یکی از عصاهایت بیفتد زمین، ۱۵ روز بعدش هم باید عصای دومت زمین بیفتد. این را زیر پرسش نامه‌اش هم نوشتیم، سازماندهی کردیم. کوهی رفت خدا رحمتش کنه ۵ روز نشد رفتیم به گردانش دیدم یک عصا داره، ۱۵ روز هم که گذشت گفتند هر ۲ عصا را گذاشت زمین و گردان را اداره کرد و یگانش نمونه شد.

گذشت تا به عید رسیدیم، دستور دادم همه تا رده فرمانده گردان‌ها بیایند در حسینیه لشکر که سال تحویل عید، همان جا تحویل شود و دیده بوسی کنیم و دستورات سال جدید را

هم بدهیم. صیاد شیرازی هم یک تعدادی کیسه سکه برای من فرستاده بود، از این اخلاق ها داشت، ربع سکه آزادی، نیم سکه و تمام سکه بود. کیسه کوچکی بود که شما عید فرماندهان را می بینید بدهید. ضمن اینکه به من مرتب پول هم می داد. می گفت با سکه دادن، با پول دادن با تشویق و ترفیع با همه اینها پرسنل را تشویق کنید. در آن جمع همه صحبت کردند، به چند تا از اینها سکه دادم و تشویقشان کردم.

صیاد شیرازی خبر داد که شما بیایید اهواز ما فرمانده لشکرها را می خواهیم ببینیم. فرماندهان تیپ های مستقل هم آمده بودند. من رفتم اهواز (آجودان من به نام سروان اطمینانی همان موقع فوت کرده بود) رفتم به صیاد گفتم من باید بروم کار دارم. گفت، خوب بروید. گفتم عیدی ام را می خواستم، تیمسار جمالی هم کنارش بود و یک دفعه تیمسار جمالی گفت این چی دارد می گوید؟ نمی دانست آن عیدی که من می خواهم چیست. فرمانده لشکر که نمی گوید من عیدی می خواهم، گفتم نه منظورم این عیدی ها و سکه و اینها نیست، عیدی من یک نامه کوچولو است به دست خط خودتان بنویسید، گفت من که اختیارات را به شما دادم، گفتم نه دوست دارم این تفویض اختیارات به دست خودتان باشه، یک سرگرد دارم به نام سرگرد کوهی امروز می خواهم با او دیدار کنم. سرطان خون گرفته و خیلی لاغر شده است. می خواهم یک درجه به او بدهم. گفت خوب برو به او درجه بده، گفتم این را بنویسید، به جمالی گفت بنویسید، جمالی هم نوشت و صیاد امضا کرد. من رفتم اهواز و یک درجه سرهنگ دومی هم تهیه کردم و برگشتم به قرارگاه لشکر. با بچه ها دست می دادیم، صورتشان را می بوسیدیم، حالا سرگرد ۴ ساله داشتیم، سرگردی هم داشتیم که شغل نداشت ۵ ساله بود یا ۶ ساله بود. می دانید که باید اینها شغل داشته باشند. این کوهی سرگرد یک سال و شش ماهه بود، تازه سرگرد شده بود. خیلی افسر با سواد بود، خلاصه تا رسیدیم به او، آجودان من هم دنبالم بود، صورتش را بوسیدم و گفتم شما به درجه سرهنگ دومی مفتخر شدید. درجه را زدم روی شانه هایش. یک صحبتی هم کردم، گفتم ما اینجا به روز تصمیم می گیریم، درجه می دهیم و درجه می گیریم، ارشدیت فقط به عملیات بستگی نداره. به اداره یگان بستگی دارد که مثل ساعت اداره شود، سرگردی منتظر بود من سرهنگ دومی به او بدهم، سرهنگ دومی منتظر بود سرهنگش کنم، سروانی منتظر بود سرگرد بشه خدا می داند چه ولوله ای در لشکر بپا شده بود.

نیروی زمینی یک گروهانی درست کرده بود به نام گروهان سرهنگ‌ها، در همین مرکز آموزش لشکرک بود، به شهید صیاد شیرازی گفتم، من افسر ارشد می‌خواهم، افسر ارشد کم دارم، گفت الان ندارم، می‌توانید بروید گروهان سرهنگ‌ها، یک تعداد سرهنگ را گذاشتیم آنجا می‌خواهیم آنها را بازنشسته کنیم، برو آنجا ببینید می‌پسندید، من یک روز رفتم آنجا و سرهنگ‌ها آمدند آنها را به خط کردم من از روی آنها خیلی شرمنده بودم چون خیلی از آنها از من ارشد تر و با سواد تر بودند. اصلاً من شرمنده شده بودم که رفته بودم برای انتخاب، گفتم آدم شما را ببینم، آنها را دیدم و کمی هم کنار آنها نشستم و آمدم و چند نفر از آنها را انتخاب کردم مثلاً سرهنگی انتخاب کردم. که دوره ستادش را در امریکا دیده بود ۲-۳ تا زبان می‌دانست. افسر گارد جاویدان بود اما از آنهایی بود که مورد تأیید نبود. خلاصه انتخاب کردم و بعد با هاشون تماس گرفتم گفتم می‌آیید یگان من؟ گفتند آره یگان تو می‌آییم آنها را آوردم بهشون شغل دادم.

اقدامات انجام شده در لشکر ۵۸

من کلاه بره خاکی با آرم کله ببر را درست کرده بودم و دستور دادم کارکنان از این کلاه بره استفاده کنند. چون تکاور بودند تمام ماشین‌ها را دادم رنگ استتار کردند. چه نظامی و چه انضباطی. هر کسی می‌خواست از جبهه به مرخصی برود، باید از دژبانی عبور می‌کرد، دژبانی باید موافقت می‌کرد، یک آرایشگاه درست کردم، اول باید سربازها اصلاح می‌کردند بعد می‌رفتند مرخصی. یک سرباز نداشتیم تو لشکر که موی سرش بلند باشه، تا اصلاح نمی‌کرد مرخصی نمی‌رفت. بعد محمود سبیل را گذاشته بودم همه کاره. خلاصه به مجردی که لشکر را تحویل گرفتم، ساختن لشکر را شروع کردم. ظرف ۲ ماه توانستیم آن را ساماندهی کنم.

شدیداً واحدهای نیروی زمینی درگیر بودند. لشکر ۲۱ را برای عملیات بزرگی بردند. لذا من نسبت به حجم نیروهایی که داشتم، عملیاتی را نمی‌توانستیم انجام بدهیم. باید هر عملیاتی احتیاط قوی داشته باشد از این نظر ما آن آمادگی را نداشتیم که عملیات بزرگی را انجام بدهیم. به عنوان یک پوشش در ۲۱۰ کیلومتر ما خط دفاعی زده بودیم. بعد گروه ۴۴ توپخانه به فرماندهی سرهنگ کلهرودی در پشتیبانی کلی ما بود البته توپخانه‌های دیگر هم بود.

ما عملیاتی که به صورت جبهه‌ای و تک باشد و هدفی را بخواهیم بگیریم، انجام ندادیم. یک مسئله هم بود که من در طول جبهه، بیشترین شهید را در اینجا دادم مثلاً وقتی راجع شرهانی، یا شهرک ۶۰ یا زبیدات صحبت می‌کنید، اصلاً اینجاها فاصله ما بعضی جاها به ۵۰ متر یا ۶۰ متر بیشتر نمی‌رسید. یعنی هرکدام از ما سرمان را بالا می‌آوردیم تیر می‌خورد به پیشانی‌مان از این دوربین‌های خرگوشی استفاده می‌کردیم.

این شرهانی و شهرک ۶۰ خیلی منطقه بدی بود. من معدل گرفتم در یک ماه ما ۶ تا شهید داشتیم. اصلاً این دسته یا گروهانی که در خط بود، بعد از ۲۰ روز، دیگر توان رزمی نداشت، باید عوض می‌کردیم. برای اینکه بیشترشان یا شهید یا زخمی شده بودند. و واحد پشت سرش می‌رفت جلو. خیلی درگیر بودیم، خدا می‌داند چقدر ما آنجا درگیر بودیم، در هر صورت جهنم بود. حتی بازدید کننده که برای بازدید از خط ما می‌آمد از قرارگاه‌های جنوب یا قرارگاه‌های دیگر می‌خواستیم از ما بازدید کنند اینها جرات رفتن به جلو را نداشتند. ما هم اجازه نمی‌دادیم بروند جلو برای اینکه می‌دانستیم که آسیب می‌بینند.

به ما ابلاغ کردند که شما باید لشکر ۲۱ را تعویض کنید. بعد از سرهنگ حسنی سعدی، سرهنگ سلیمان‌جاه فرمانده لشکر شده بود. به ما ماموریت دادند که لشکر را تعویض کنید. من رفتم منطقه لشکر را بازدید کردم، ۲۱۰ کیلومتر در اختیار لشکر بود، لشکر ۲۱ با آن عظمت با ۱۰ گردان که از سایر یگان‌های نیروی زمینی هم به لشکر مامور کرده بودند، گفتند با آن لشکر ۵۸ (-) بروید لشکر ۲۱ را تعویض کنید. ما حرکت کردیم و رفتیم یک بازدید کردیم، دیدیم از آبراه چنگوله تا فکه این خط باز بود. حالا چنگوله کجا؟ نزدیک مهران. بررسی کردم دیدم ۵ گردان ژاندارمری و ۶ گردان نهصد قدس هم زیرامرش بود. گردان تانک لشکر ۶۴ زیر امرش بود و خود لشکر هم ۳ تیپ پیاده و یک تیپ زرهی داشت. لشکر ۲۱ نبود، یک ارتش بود و ما آمدیم این را عوض کردیم ۵ گردان ژاندارمری، ۶-۷ گردان قدس و یک تیپ زرهی از لشکر ۲۱ را هم به ما دادند. من آمدم در دشت عباس و لشکر را تحویل گرفتم و بعد شدم فرمانده این منطقه اگر با قدم راه می‌رفتی ۳ روز طول می‌کشید.

چون بایستی تمام خط‌ها را بازدید می‌کردم، لذا می‌آمدم در قرارگاه تیپ مربوطه و شب می‌خوابیدم تا گردان‌های اینها را بتوانم بازدید کنم، ۳ الی ۴ روز طول می‌کشید که من این

خط را بازدید کنم، خطرناک‌ترین منطقه رزمی آنجا بود. به صیاد گفتم به خاطر این مأموریت چی می‌دهید؟ گفت تو لشکری را سازماندهی کردی و ساختی و اصلاً به تعداد توجه نکن من می‌دانم که تو چه کار کردی. ۱۱ ماه آنجا بودم. من در تاریخ ۱۳۶۲/۰۹/۱۰ لشکر ۵۸ را تحویل گرفتم و در مورخه ۱۳۶۳/۰۸/۲۰ تحویل دادم، یعنی حدود ۱۱ ماه مسئولیت لشکر ۵۸ را عهده‌دار بودم.

از طرف صیاد شیرازی پیام رسید که باید فوری عوض شوم و گفت که شما باید سریع بروید و تیپ هوابرد را تحویل بگیرید. سرهنگ رسول عبادت شهید شده و برادرش سرهنگ کریم عبادت فرمانده تیپ هوابرد الان نباید در خط باشد. لذا من باید می‌رفتم. لشکر ۵۸ را در آن تاریخی که گفتم تحویل دادم و در همان تاریخ تیپ ۵۵ را تحویل گرفتم. شهید صیاد من را در دارخوین به عنوان فرمانده تیپ ۵۵ معرفی کرد. سرهنگ حسنی سعدی و همه اینها هم در مراسم معرفی حضور داشتند.

پس من کارم را انجام دادم، لشکر را سازماندهی نمودم. صیاد به من گفت، شما چند نفر را حلق آویز کردی؟ گفتم من کسی را حلق آویز نکردم، گفت چند نفر را بیرون کردی؟ گفتم هیچ کس، گفت چند نفر را بازنشسته کردی؟ گفتم هیچکس، گفت درود به این تدبیرت و چقدر خوب حسنی سعدی انتخاب کرده بود، گفت فلانی را بفرست تا این یگان درست شود، گفت الان منظم‌ترین و با انضباط‌ترین و بهترین واحد رزمی ما واحد شماسست. من در آنجا زبیدات و شرهانی را در اختیار داشتم، رودخانه دویرج را سرتاسر در اختیار داشتم، اکثر نیروهای ما در خاک عراق بودند، شهرک زبیدات جزو خاک عراق بود، چاه‌های نفت بیات را من در اختیار داشتم، چم‌سری و تمام اینها در اختیار ما بود که از چاه‌هایش من نفت خام برداشت می‌کردم. جاده‌های خاکی را برای اینکه خاک بلند نشود، تا توپخانه عراق بزند، تمام اینها را با نفت‌های خامی که از آن چاه‌ها می‌کشیدیم توی تانکر می‌کردیم و همه جاده‌ها را پاشیده بودیم، آن چاه‌ها مرتب نشستی داشت، به طوری که دریاچه‌ای از نفت را دور خودش جمع کرده بود. لذا ماشین می‌آوردیم، لوله‌اش را می‌گذاشتیم در دریاچه نفت و موتور را روشن می‌کردیم و می‌کشیدیم و مرتب می‌ریختیم داخل تانکر و برای تمام جاده‌های خاکی لشکر و کوره راه‌ها را هم، نفت سیاه ریخته بودم.

بیشترین حرکات دشمن تو اون منطقه بود. لیست واحدهایی از دشمن که جلوی ما قرار داشت، من هنوز دارم. اصلاً سازمان رزمی دشمن را من هنوز دارم، سازمان رزمی اش را من نوشتم گرچه لازم نیست، اما یک مقداریش را من می توانم بیان کنم که جلوی ما سازمان رزمی عراق چه بود. گسترش یگان دشمن عبارت بود از: تیپ ۴ پیاده کوهستانی از لشکر ۲، تیپ ۴۳۰ پیاده، تیپ ۷۷ از لشکر ۳ ویژه، تیپ ۸ پیاده، تیپ ۸۰۶ پیاده از لشکر ۲۳ و همه اینها روبروی ما بودند. اما یگان‌های خودی سمت راستمان که می خورد به مهران بعد می خورد به میمک، لشکر ۸۴ لرستان بود. یک تیپ هم از لشکر ۱۶ در سمت راستمان بودند، سمت چپ فکر کنم که لشکر ۹۲ زرهی بود. ما نقشه وضعیت مان را طوری درست کرده بودیم که اطلاعات نیروی زمینی از اطلاعات ما استفاده می کردند، می گفتند که چقدر شما این کار را قشنگ انجام می دهید، گزارشی را یک گردان ژاندارمری می فرستاد، گردان دیگر ژاندارمری نیز همین گزارش را ارائه می داد می دیدیم با هم تطبیق می کند. گردان‌های دیگر و تیپ دیگر همینطور. وقتی گزارش‌ها را رکن دوم کنار هم می گذاشت، می دید که این واحدی که گزارش کرده در اینجا هم دیده شده معلوم می شد که اینها یک یگان بزرگی را دارند جابجا می کنند و این کجا می خواهد فرو برود. می خواهند از آنجا تکی را آغاز کنند یا تعویض انجام بدهند. یگان‌های معمولی شان که برای تدارکات می آمدند، مثلاً تانکر بنزین که روزانه می آمد و معلوم بود هیچ چیزی زیاد نشده یگان‌ها دارند تغذیه می شوند. اما وقتی که نگاه می کردیم تعداد تانک‌ها و خودروها به صورت غیر عادی زیاد شده، حرکات زیاد شده، می فهمیدیم که یا اینها می خواهند تعویضی را در جایی انجام بدهند یا می خواهند یک جایی را تقویت کنند و از آنجا حمله‌ای انجام دهند. بعد اینها را کنار هم و بطور مرتب گزارش می کردیم. خودمان تجزیه و تحلیل کرده و به قرارگاه بالاتر فرستاده و قرارگاه بالاتر هم به نیرو می داد.

بازدید مردمی از جبهه‌ها

یک روز حاج آقا طاهری امام جمعه اصفهان آمده بودند جبهه چند تا خانم هم همراه ایشان بودند، و همیشه کمک های مردمی را می آوردند جبهه و آمدند به منطقه لشکر ۵۸ ما، من رو کردم به خانم‌ها و گفتم برای چی آمدید؟ گفتند لشکر شما در خاک عراق است ما آمدیم و

کیسه‌های کوچکی هم با خود آورده بودند که خاک (تربت) بردارند. من آنها را به شرفانی بردم، در یک تپه‌ای که خاک بسیار خوبی هم داشت (نزدیک چاه نفت)، آن خانم‌ها آمدند (کیسه‌های سفید همراه آورده بودند) کیسه‌ها را از آن خاک پر کردند برای تبرک چیزهای دیگری یادم نیست، یعنی می‌خواهم بگویم همچنین حالت‌هایی هم در جبهه وجود داشت. اینها از خاک‌ها می‌پر می‌کردند مثل اینکه اینجا معدن طلاست و اینها طلا می‌برند، خلاصه برای اینکه حاج آقا طاهری ترکش نخورد، ما از این نفربرهای فرماندهی آمریکایی داشتیم سوارش کرده بودم به ما کمک مالی هم کرد که به رزمندگان زن و بچه دار بدهیم.

شهید کوهی

شهید کوهی یکی از افسران با ایمان و با اعتقاد ارتش بود، کوهی نیاز به هول نداشت. نیاز به اینکه بخواهی بفرستیش خط اول نداشت، همیشه داوطلب حمله بود، داوطلب شهادت بود. افسر بسیار با دانشی بود. زیر دستهایش می‌پرستیدندش، یعنی رمز بیشتر موفقیت‌هایش هم این بود. چون منش، رفتار، و تدبیر فرماندهی‌اش به این صورت بود که تمام زیر دست‌ها عاشق او می‌شدند. به موفقیت‌های کوهی فکر می‌کردند. می‌شود گفت که تمام صفات بارز یک افسر رزمنده و وطن دوست در وجود کوهی بود. کوهی یک سردار بزرگ بود. کوهی خیلی بزرگ بود. مجروح شد، ترکش‌های زیادی به جاهای مختلف بدنش خورد. تعداد اعزام به بیمارستانها و بستری شدن‌هایش خیلی زیاد بود. بعداً که من از او جدا شدم، کوهی شیمیایی شد ولی باز به جبهه برگشت. بعد از مدتی به ستاد نیروی زمینی منتقل شد. در نیروی زمینی و به خاطر آن سواد که داشت به معاونت آموزشی آمد و بعد بر اثر سلاح شیمیایی مثل شهید علیاری شهید شد.

کیوان پسری نترس

کیوان پسر دوم من برخلاف پسر اولم علی بسیار ماجراجو و نترس و اغلب دنبال انجام کارهای هیجان‌انگیز، سخت، غیرممکن و منحصر به فرد بود (فرزند اولم بسیار سلیم، باملاحظه، آرام، با روحیات لطیف و گریزان از هرگونه کار تنش‌زا و جنجال‌برانگیز بود)، کیوان

در دوران سربازی (در لشکر ۲۳ خدمت می‌کرد) جزو مربیان ورزشی در اردوگاه سد امیرکبیر بود. در قسمت سربسره فعالیت داشت. این مجموعه رزمی ورزشی ویژه آموزش پرسنل تکاور لشکر ۲۳ می‌باشد، و اغلب آموزش‌ها و تمرین‌ها از درصد خطر بالایی برخوردار بود، از جمله کشیده شدن کابلی از بالاترین نقطه کوه به طرف ساحل دیگر سد (به طول ۳۰۰-۴۰۰ متر و با اختلاف ارتفاع حدود ۱۰۰ متر) می‌باشد و تکاوران می‌بایستی از نقطه بلند با گرفتن قلاب‌های سربسره‌ای که روی کابل قرار دارد و به طرف پایین بیایند و در زمان معینی خود را رها کنند تا به داخل آب سقوط کنند. لحظه‌ای غفلت باعث می‌شود با کوه برخورد کرده و جان خود را از دست بدهند. مضاف بر اینکه لحظه شروع کار نیاز به جرأت، اعتماد به نفس و قدرت بسیار زیادی می‌باشد که در کمتر کسی وجود دارد.

در تابستان در مقطعی که من فرمانده لشکر ۵۸ بودم، با اصرار زیاد به جبهه آمد و خیلی مشتاق بود به خط اول برود، لذا موتورسیکلتی در اختیارش گذاشتم تا نامه‌های پستی سربازان وظیفه و پرسنل کادر را به خط برده و تحویل آنها دهد و در برگشت نامه‌های پستی پرسنل را گرفته و به پستخانه تحویل دهد. در یکی از روزها که در حال بردن نامه‌ها بود، گلوله تویی در نزدیکی او فرود می‌آید، از شدت موج انفجار خودش و موتورش به گوشه‌ای پرت می‌شوند و در نتیجه این حادثه، بعد از مدتی دچار بیماری غش می‌شود. به طوری که با مجوز دکتر، هر روزی باید یک داروی مخصوص را می‌خورد و الا با خطر غش مواجه می‌شد (در هر مکانی و هر وضعیتی احتمال این غش وجود داشت).

روزگار به همین منوال می‌گذشت تا اینکه در یکی از شب‌ها به روال شب‌های قبل، چندساعتی به همراه برادرش روی کامپیوتر کار می‌کنند و هردو می‌روند به اتاقشان و می‌خوابند. فردا صبحش هرچه من و مادرش منتظرش می‌شویم تا برای صبحانه بیاید، خبری نمی‌شود، لذا به اتاقش رفتیم و با پیکر بی‌جان فرزندم روبرو شدم. چهار ماه هم با سپاه همکاری کرده بود، ما او را شهید می‌دانیم، حالا ارتش هرگونه فکر می‌کند، برای ما مهم نیست. دخترش را داریم، در دانشگاه تدریس می‌کند، به قدری فعال و زبل است که باید پسر می‌شد.

انتصاب سرهنگ اصغر نوری فرمانده جدید لشکر ۵۸

به جای من افسری که سرهنگ موقت بود، به نام اصغر نوری (برادر زاده ناطق نوری) آمد.

معارفه انجام شد و مرا تعویض و سرهنگ نوری را به عنوان فرمانده جدید معرفی کردند. به شهید صیاد عرض کردم، فرمانده جدید نیاز به توجیه و راهنمایی به مدت یک هفته دارد. صیاد گفت چه کار کنم؟ صیاد عادت داشت با اکثر فرماندهانش که خیلی صمیمی بودند، خیلی راحت مشاوره می‌کرد و به حرف آنها گوش می‌داد. یعنی فرماندهی نبود که بگوید دستور همان است که داده شد. گفتم اجازه بدهید که یک هفته اینجا بمانم و نامه‌هایی را که باید امضا کند، حضور داشته باشم و در کارهایش کمک کنم. مثلاً بگویم این کار را بکن آن کار را نکن. لذا بعد از تعویض، برای اینکه بتواند جایگاه فرمانده لشکری‌اش را پیدا کند، یک هفته ماندم و ایشان را راهنمایی کردم. [درگذشت سرهنگ اصغر نوری در ۴ مهر ۱۳۵۹. روانش شاد]

انتصاب به فرماندهی تیپ ۵۵ هوابرد

فرماندهی هوابرد از ۱۳۶۳/۰۸/۲۰ الی ۱۳۶۵/۰۲/۲۶

در ۱۳۶۵/۰۲/۲۶ بعد از ۱۱ ماه که من در لشکر ۵۸ بودم، فرمانده تیپ ۵۵ هوابرد شدم. معاون سرهنگ عبادت، غلام آرین بود و یکی از معاونینش هم مظفر کشاورز بود. در محل قرارگاه تیپ ۵۵ در دارخوین، شهید صیاد برای معرفی من پشت تریبون رفتند و گفتند یکی از افسران ورزیده و خوب نیروی زمینی را که من اعتقاد خاصی به او دارم و خودش هم قبلاً ۲۰ سال در هوابرد خدمت کرده تا رده فرمانده گردانی اینجا بوده، بعد هم رفته فرمانده تیپ سلماس و سپس فرمانده لشکر ۵۸ ذوالفقار بوده، ایشان را آوردم اینجا و دیگر مشکلی هم ندارم که کسی بخواهد او را توجیه یا راهنمایی کند، همه‌آنهايي که در مراسم معارفه من حضور داشتند، من را می‌شناختند. لذا معرفی شدم و ایشان از من تقدیر کردند. سرهنگ حسین حسینی سعدی فرمانده قرارگاه جنوب هم حضور داشت. بعد از خاتمه صحبت‌ها، شهید صیاد آمد در محل خودش نشست. چون فرماندهان هوابرد را هم خواسته بودند، گفت، شما هم صحبت کنید. من رفتم پشت تریبون، خیر مقدم به ایشان و فرمانده قرارگاه جنوب گفتم و عرض کردم که من همه بچه‌ها را چون از ستوانی با آنها بودم می‌شناسم، حتی آن کسانی که استوار هستند، اینها دانش آموزان و گروه‌بان‌های زیر دست خودم بوده‌اند و من با اینها سالها

خدمت کرده‌ام. من هیچ مشکلی برای توجیه در هوابرد ندارم و آماده هستیم عملیاتی را که به ما محول می‌شود، در حد توانم انجام دهیم، معرفی تمام شد و ایشان مشایعت شده و از قرارگاه تیپ تشریف بردند.

ما برگشتیم پاسگاه فرماندهی تیپ، آنجا سرتیپ کریم عبادت فعلی یک توصیه‌هائی که صلاح می‌دانست به من کرد ((بالاخره ایشان گفت شما خودت واردتر از من هستی و جریان تیپ را می‌دانید و من خیالم راحت شد که شما آمدید، توصیه‌ای برای شما ندارم. در هر صورت هر جایی که عملیات بوده تیپ هوابرد را شرکت داده اند و این است که عین گوشت قربانی شده و الان هم خیلی صدمه دیده، شما هرچقدر هم تیپ را آماده کردید، بلافاصله اعلام آمادگی نکنید این تیپ یک مقداری بیشتر جان بگیرد. اگر اعلام آمادگی بکنید هنوز بازسازی نکرده فوری به کار می‌برند و دوباره ۲ ماه بعدش درب و داغون به عقب می‌آید. سرهنگ عبادت یک افسر باسواد بود، دانشگاه فرماندهی ستاد آمریکا را هم طی نموده بود، شاگرد اول دانشگاه افسری، از لحاظ سواد و مغز بسیار بالا بود.

عملیات انجام نشده عبور از اروند

عملیاتی^۱ قرار بود در اروند آغاز شود. پیش بینی کرده بودند که هوابرد به صورت هلی برن از هوا سر پل اشغال نماید و یگان‌های حمله، با قایق‌های تند رو از اروند عبور نموده و عمل الحاق حاصل شود. همه کارهای اولیه این عملیات در زمان فرماندهی سرهنگ کریم عبادت برنامه‌ریزی شده بود. دانشگاه فرماندهی و ستاد را هم تعطیل کرده و تمام دانشجویانش را به منطقه آورده بودند. یک ستادی هم در کنار قرارگاه عملیاتی جنوب تشکیل دادند، دانشجویها

۱- صحبت من از عملیاتی است که تدبیر آن توسط جناب سرهنگ علی صیاد شیرازی (فرمانده نیروی زمینی ارتش) ارائه شد و آن اجرای یک عملیات هلی برن همراه با عبور از اروند با قایق هجومی و پلها، به منظور تصرف یک سرپل از غرب اروند واقع در جنوب ابوالخصب عراق و مقابل جزیره مینو تا تانک فارم پالایشگاه آبادان و سپس توسعه سرپل با هدف جدا کردن شبه جزیره فاو از بصره و محاصره بصره بود، که همانطور که در صحبت‌های آقای هاشمی رفسنجانی دیدیم، هیچ وقت اجرا نشد و در مدارک و خاطره تاریخ هم شاید بجز اسمی در اینجا در هیچ جای دیده نشود. بازخوانی جنگ تحمیلی- عبدالحسین مفید- انتشارات ایران سبز- تهران ۱۳۹۸- ص ۱۳۲

را آوردند آنجا و گفتند می خواهند به طرح ریزی کمک کنند. البته تعدادی از آنها را هم پیش ما فرستادند. تعدادی را هم به یگان‌های دیگر فرستادند. آن تعدادی که روی آنها حساب می‌کردند، پیش ما گذاشتند. استادهایشان را هم آوردند، گفتند این عملیات را طراحی کنید. شهید صیاد شیرازی، بیشتر از اساتید دانشگاه فرماندهی و ستاد استفاده می‌کرد ظاهراً منافقین گزارش را به صدام داده بودند و عملیات افشا و لو رفته بود. قرارگاه کربلا متوجه شده بود که عراق به اندازه چند برابر نیروهای خودی که این طرف آماده کرده بودند و در نخلستان‌ها استتار کرده بودند که عملیات را انجام دهند، در آن طرف، از راه بصره نیرو آورده‌اند و تقویت شده است. واحدهای خودی در خط پدافندی گزارش می‌کردند که یگان‌هایی از طرف دشمن به جنوب در حرکت هستند. این گزارش‌ها را کنار هم گذاشتند و متوجه شدند منطقه مورد نظر تقویت، و عملیات لو رفته، اما چیزی نگفته بودند. لذا عملیاتی که در حدود ۲ ماه روی آن کار انجام شده بود و کار هم تمام بود و فکر کنم ظرف ۵ روز بعد باید اجرا می‌شد، یک دفعه متوقف شد.

بعدها آمدند عملیات بدر را طرح ریزی کردند. عملیات بدر هم هدف آن جدا کردن بصره از شمال عراق بود، اما اینها می‌خواستند از هورالعظیم شروع کنند که برسند به دجله و اتوبان بصره - بغداد را قطع کنند. برق فشار قوی که تمام بخش جنوب عراق و بصره را تامین می‌کرد و در کنار اتوبان بود. دکل‌هایش را قطع کنند و سپس سه راهی القرنه و البیضه را بگیرند و کلاً جنوب عراق را از شمال جدا کنند و بصره را تامین کنند.

سرهنگ غلام آرین

در زمان فرماندهی من در تیپ ۵۵ حادثه ای برای یکی از افسران ارشد ارتش که قبلاً جانشین فرمانده تیپ وقت هواورد سرهنگ عبادت بود پیش آمد، یک عملیاتی که قرار بود تیپ ۵۵ هواورد با عبور از روی اروندرود با هلیکوپتر انجام می‌داد و هلیکوپترهای رزمی هم هلی‌کوپترهای نیروبر را پشتیبانی می‌کردند. قرار بود تیپ در قسمت‌های مختلف بصره هلی‌برن کرده و بعد از پیاده شدن سرپلی را اشغال کرده و با عمده قوا توسط قایق‌های مختلف عمل الحاق را انجام داده و شهر بصره را به تصرف درآورند. البته هدف اصلی شهر فاو و بعد

بصره بود. قرار بود عمليات عبور از رودخانه را توسط هليكوپترها با هلي برن ۶ هزار نفر انجام شود، وقتي اين طرح را مي خواستند اجرا كنند، دانشجويان دانشكده فرماندهي و ستاد به همراه استادان را هم به منطقه جنوب آورده بودند، دانشجوها هم در يگانهاي عمده به صورت عملي در طرحريزي ها از آنان استفاده مي كردند. دانشجويان به مرخصي چند روزه رفته بودند، آرين هم از دانشجويان اعزامي دافوس بود كه در جريان اين طرح قرار گرفته بود. در حين يك مرخصي کوتاه مدت دانشجويان دوره دافوس، يكي از دوستان سرهنك آرين با خانواده مهمان او مي شود، و گويا اين دانشجو (سرهنك غلام آرين) در مهماني به صورت ناخواسته براي دوست مهمانش تعريف مي كند كه ايران عملياتي را در پيش دارد. گويا اين مهمان سرهنك آرين جزء سازمان مناققين بوده، و نامبرده عين اين مطلب را براي سازمان مناققين مستقر در عراق (مسعود رجوي) مي فرستد. رجوي هم موضوع را به صدام انتقال مي دهد. نيروهاي خودي متوجه شدند تمام فاو شده نيرو و آتش، مشخص مي شود طرح كشف شده است، عمليات متوقف شد. البته آن افسر را هم پيداش كردند. در خاتمه دوره دافوس سرهنك آرين به تپ ۵۵ داده شد و پس از كشف مسائل، به باقيمانده تپ هوابرد فرستاده شد و گفتند فعلا اينجا باشد، اما ما چيزي نمي دانستيم.

در پادگان هوابرد، سرهنك آرين توسط نيروهاي امنيتي دستگير و با خود مي برند، ديگر من و شهيد صياد با زن و بچه او روبرو بوديم. هم دوره سرهنك حسني سعدي بود و مرتب سفارشات از طريق صياد و حسني سعدي مي شد. بعد هم گفتند كمك مالي مورد نياز به خانواده آرين انجام شود تا آنها بدون پول نباشند.

شهيد صياد پس از تلفن هاي زياد و پيدا نكردن آقاي ري شهري بالاخره اطلاع پيدا مي كند كه ايشان در مشهد هستند، جريان بازداشت افسر فوق را جويي مي شود، ري شهري به فرمانده نذاجا مي گويد كه دلواپس نباشيد، محل آن مشخص و جاي نگراني نيست، براي پاره اي از توضيحات دستگير شده است.

شهيد صياد شيرازي به من تلفن زدند و فرمودند كه با آقاي ري شهري تماس گرفته و ايشان گفته جاي دلواپسي نيست، به خانواده آن اطلاع دهيد.

سرهنك آرين افسري شجاع، با سواد و وطن پرستي بود كه در عمليات هاي فتح المبين،

بیت المقدس، مسلم بن عقیل... به عنوان فرمانده گردان و جانشین فرمانده تیپ شرکت نموده بود.

در عملیات باز کردن جاده بانه به سردشت، در محاصره قرار گرفت و بالاخره گردان را به سردشت رساند. در این عملیات یک دفعه جان صیاد شیرازی را که شرکت نموده بود، نجات داد. این خلاصه از وضعیت اوست که من می دانم.

شهید صیاد شیرازی چند بار عنوان نموده بودند که این افسر دو مرتبه جان مرا در جنگ نجات داده و با توجه به ایثارگری‌ها و جانبازی‌های وی، من در صورتی که به دادگاه احضار شوم، شخصاً در دادگاه حاضر و از آیین دفاع می‌کنم. اگر خلاصی کرده باشد، با توجه فداکاری‌های وی در جنگ، امیدوارم حکم سبکتری صادر شود. بعداً به من فرمودند که وی دادگاهی شده و باید در دادگاه نظامی محاکمه شود، من از مسئولین سازمان قضائی نیروهای مسلح خواسته‌ام روز دادگاه وی به من اطلاع تا در دادگاه حاضر شوم و از وی دفاع نمایم. به همین صورت عمل شد و روز دادگاه شهید صیاد در دادگاه حضور و از وی دفاع نمود. من مورد اتهام را نمی‌دانم، در هر صورت دادگاه وی را به ۷ دفعه اعدام محکوم نمود. ولی با توجه به دفاعیات صیاد به حکم ابد محکوم شد. ولی به فرمانده نزاجا گفته بودند که در دادگاه عالی حتماً ۷ بار تأیید خواهد شد. صیاد نیز از دادگاه عالی خواسته بود که روز دادگاه مجدد وی را تعیین نمایند و به وی اطلاع دهند، ولی روز دادگاه به وی اطلاع داده نشد. پس از ۶ ماه از دستگیری، شبی که من در سنگر خودم در خط جبهه بودم، به من تلفن زده شد و از طرف دادگاه نظامی اطلاع دادند که سرهنگ غلام آرین به جرم خیانت (خیانت به چه؟! من نمی‌دانم) به اعدام محکوم و ۱۳ روز پیش تیر باران و در فلان قطعه قبرستان... به خاک سپرده شده است. به خانواده وی اطلاع دهید که بدون سرو صدا عزاداری نمایند. شما در این مورد مسئول هستید.

من به صیاد تلفنی اطلاع دادم و ایشان فرمودند من منتظر دادگاه عالی بودم و تعجب می‌کنم که چرا به من اطلاع ندادند. بعد از تائر فراوان به جهت فداکاری‌های وی در جبهه‌های جنگ، فرمودند با تدبیر خود به خانواده وی اطلاع و به صورتی که مشکلی برای آنها پیش نیاید. من پس از یک مدت فکر کردن، سرهنگ کیا نیا معاون اداری تیپ ۵۵ هوابرد را احضار به

وی دستور دادم که به تهران حرکت و با سیاست خاصی خانواده وی را مطلع و با آنها جهت عزاداری همکاری و به صورتی عمل گردد که برای خانواده وی مسئله ای پیش نیاید. مقداری پول جهت رفت و آمد افسر فوق و مخارج دیگر و کمک به خانواده یاد شده در اختیار سرهنگ کیانیا گذاشتم و گفتم روزانه وضعیت موجود را تلفنی گزارش نماید. افسر یاد شده که افسری با سیاست و وطن پرست بود، با درایت کامل، ماموریت را اجرا و برای اینکه درآمدی جهت همسر و فرزندان غلام آراین به صورت دائم تهیه نمائیم، وی را به کلاس آرایش هدایت، دوره کلاس را طی نمود و آرایشگاهی تاسیس نمود تا بتواند به صورت آبرومندانه زندگی خود را اداره نمایند. بعد از مدتی فرماندهی نزاجا به امیر حسنی سعدی واگذار شد و ایشان هم که از هم دوره ای های غلام آراین، بود به من فرمودند سعی کنید خانواده وی را در حد امکان کمک کنید که چنین شد. آراین از طایفه بختیاری بود. در اصفهان من و آراین در دبیرستان سعدی همکلاس بودیم خداوند وی را بیامزد.

طراحی عملیات بدر

عملیات بدر در مورخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۰ کاملاً توسط سپاه پاسداران طراحی و به جای عملیات ارون درود که افشا شده بود اجرا گردید. این عملیات جهت عبور از هورالعظیم و رودخانه دجله و اشغال البیضه در شمال رودخانه و القرنه (سه راهی دجله و فرات) و قطع اتوبان بصره و بغداد، قطع خطوط برق فشار قوی جنوب عراق، قطع رابطه نیروهای شمالی از جنوب عراق و نهایتاً محاصره بصره و تصرف آن طرح ریزی شده بود.

تیپ هوابرد ماموریت داشت که با هلی کوپترهای نفربر هوانیروز در شب از راه هوا پشت نیروهای دشمن در روی اتوبان بصره - بغداد در کنار رودخانه دجله ما بین حد فاصل هورالعظیم و هورالحمار پیاده و به طرف شرق، شاهراه بغداد و رودخانه دجله سه راهی القرنه را اشغال نماید.

تمرینات عبور از رودخانه

بهترین زمین تمرین برای عملیات عبور از رودخانه دجله در عملیات بدر، منطقه رودخانه مارون در رامشیر را که وضعیتی تقریباً مشابه رودخانه دجله داشت انتخاب کردیم، آب رودخانه مارون خیلی سرکش است. نیروهای عمل کننده به منطقه رامشیر انتقال داده شد و در سه

نوبت تمرین عبور از رودخانه توسط یگان‌ها به عمل آمد. در منطقه‌ای که حدود ۳۰ سال پیش، مأموریت مبارزه با ملخ را داشتیم، حالا در همان محل با واحدهای نظامی تمرین عملیات عبور از رودخانه را انجام دادیم. تیپ ۵۵ هوابرد با همه امکانات و تجهیزات در منطقه مارون مستقر گردیده بود. ما باید از هور می‌گذشتیم و بعد می‌رسیدیم کنار رودخانه دجله و آن درخت‌ها و نخلستان‌ها و آن وضعیت. لذا باید در ایران یک منطقه‌ای را پیدا می‌کردیم که شرایط آنجا را داشته باشد. روی آن منطقه ما با این هلیکوپترها تمرین می‌کردیم، همه هلیکوپترها نمی‌توانستند توپ و وسایل مهمات را اسلینک کنند. یک تعدادشان می‌توانستند تا این لنگرهائی که وقتی باد می‌آید و هلی‌کوپتر را این طرف و آن طرف می‌برد تا خلبان‌ها بتوانند کاملاً تعادل هلی‌کوپتر را حفظ کنند.

ما رفتیم منطقه رامشیر را در استان خوزستان انتخاب کردیم. در رامشیر، رودخانه رامهرمز وجود داشت و در کنار آن دکل‌های برق فشار قوی مثل رودخانه دجله وجود داشت. روی این دکل‌ها که ارتفاعش مشخص است بلند می‌شدند و باید اسلینگ خود را کنار دکل می‌گذاشتند، ممکن بود اینها به کابل برق فشار قوی بخورند، این بود که باید آنجا تمرین می‌کردیم که تمرین‌هایمان را اول در روز و بعد در شب، انجام دادیم. یعنی جاده اهواز - امیدیه را قطع کردیم. پد هلیکوپتر را در طول جاده انتخاب کردیم. یکدفعه هلیکوپتر می‌نشست و بعد تیم هوابرد هم آماده بود و همه چیز مشخص شده بود که توی هلیکوپتر شماره چند باید سوار بشوند، چه کسی سمت راست باشد، چه کسی سمت چپ باشد، خمپاره‌اندازها و تفنگدارها سوار کدام وسیله پرنده شوند. جهت هلیکوپترها چه جوری باشد، هلیکوپترها طوری پرواز کنند که یکدفعه یک دسته هلیکوپترها با تمام اسلحه با تمام مهماتش - اسلینگش با هم بلند شده و با هم زمین گذاشته شوند، که اگر همان وقت گروهان در همان لحظه خواست به کار گرفته شود، بداند خمپاره‌اندازش، آرپی جی و تمام سلاح‌های پشتیبانی یگان کدام هلی‌کوپتر است تا از اینها استفاده کند.

در هر صورت ما تمرین زیادی در آنجا انجام دادیم، بدون اینکه کوچکترین اتفاقی بیفتد. یک کمپی برای هوانیروز درست کرده بودیم که بچه‌های هوا نیروز هم شبانه روز در آن چادرها بودند، هلیکوپترها هم آنجا بودند. تمام موتورهای شارژ، همه چیز آماده بود و کارها

انجام می شد که دیگر هلی کوپتر نمی خواست به پایگاهش برود، چون پایگاهش هم همانجا بود و یک تمرین بزرگ هم برای گردان هواورد گذاشتیم و آنجا را قرق کرده بودیم. حتی منطقه ای که هلیکوپترها باید بروند و نفرات و تجهیزات را پیاده کنند. منطقه تمرینی عملیات را همه را قرق کرده بودیم تا اتفاقی نیفتد. عملیات و تمرین های خوبی انجام شد. یعنی دیگر همه بچه ها از فرمانده گروه، فرمانده دسته، فرمانده گروهان می دانستند چه جوری باید سوار هلیکوپتر بشوند، اقدامات تامینی را برای تمام پرسنل توجیه کردیم، به کجای هلیکوپتر نباید دست بزنند، مهمات نباید داخل خزانه لوله تفنگ باشد. وضعیت شان چطور باشد و خیلی چیزهای دیگر، یعنی طوری شد که آنجا همه شده بودند هلیکوپتر سوار، متخصص هلیکوپتر و متخصص باربری و این اسلینگ ها تورها را طوری قرار می دادند که در زیر هلیکوپتر در قلاب تاب بر ندارد.

فرمانده هوانیروز هم سرهنگ جلالی بود. خیلی مرتب کارها را انجام می دادند. ما هم که افسران خیلی خوبی داشتیم، همین امیر رحیم رحمانی، همانقدر که توانست فرمانده لشکر شود افسری سخت کوش و یار خوبی برای فرمانده اش بود با آن وضعیت، خیلی عملیاتی، خیلی قوی، خیلی مبتکر و لازم نبود کسی بیاید یادش بدهد. شهید حسن رنجبر بود خدا رحمتش کند. باز خیلی از بچه های هواورد، مثلاً احمد کریمی بود که بعدها رئیس اداره سوم ستاد مشترک ارتش شد. احمد کریمی، سروان بود. آنجا افسر عملیات تیپ بود. می خواهم بگویم که همین امیر سرتیپ کاظم تارخ فرمانده لشکر مشهد، آنجا فرمانده گروهان بود. به هر صورت افسرانی که ما در آنجا همراهمان داشتیم. اکثراً فرماندهان گروهان و گردان دیروز و لشکرهای امروز بودند. بهترین ها بودند. کار خوبی انجام شد، آنجا به قول معروف اوکی شد و آماده شدیم. بعد حرکت کردیم آمدیم نزدیکی های جزیره مجنون (جفیر) و آنجا مستقر شدیم.

اقدامات پشتیبانی لجستیکی عملیات بدر

موقعیت جغرافیائی نبرد، هورالعظیم در شمال، هورالحمار در جنوب، بصره در شرق و بغداد در غرب رودخانه دجله بین هورالعظیم و هورالحمار از غرب به شرق جریان دارد. زمین مسطحی بین دو هور به عرض ۳ تا ۵ کیلومتر در نوسان است و اتوبان بصره - بغداد در کنار رودخانه

دجله و بین دو هور ادامه دارد. هورالعظیم با عمق کم و بصورت نیزار بوده و راههای آبی از جزایر مجنون تا مرز آبی، خاکی هور می باشد.

آب هورالعظیم غیر قابل شرب بوده و دارای ماهی های گوشت خوار می باشد، به صورتی که هر کدام از رزمندگان در آن آب سقوط می کرد ظرف مدت کوتاهی اسکلت آن به دست می آمد. دریانوردی خیلی ساده تر از هورنوردی است. در هور به علت عمق کم آب و نیزارها مشکلات فراوانی دارد.

عملیات در خاک کشور دیگر، یک عملیات استراتژیک می باشد. عملیات بدر، عملیات آبی، خاکی و هوایی و استراتژیک بود، باید بتوانیم سوخت، آب، مهمات ۱۰ تا لشکر را تامین کنیم. که باید از اول عملیات همین طور ریزش مهمات توپ و تانک داشته باشیم همینطور می ریزیم تا آخر، می خواهیم بگویم که تمام مهماتی که ما ذخیره داشتیم یکجا در عملیات مصرف می شود. پس نیاز به تدارکات مداوم تا پایان عملیات می باشد.

در جنگ جهانی دوم وقتی لشکرهای متفقین خواستند از ایران عبور کرده و از طرف آذربایجان بروند تا به شوروی کمک کنند، راه آهن ما یکجا برای اینها مهمات و آذوقه می برد. یعنی راه آهن ما را کامل در اختیار داشتند و از جنوب دائم اینها تدارک می شدند، سوخت هم همینطور، اینها مقدمات است.

هواپرد را گفتند که بیاید همان کار گرفتن سر پل را انجام دهد. سرهنگ جلالی فرمانده وقت هوانپروز بود. (بعد شد وزیر دفاع و فرمانده نیروی هوایی سپاه) هلیکوپترهای هوانپروز هم در اختیار هواپرد بود. تیپ هواپرد با ۶۰۰۰ نفر باید از طریق هوایی ترابری و در شرق دجله پیاده گردد. در امریکا دوربین های دید در شب دارند که روی هلیکوپترها نصب می شود و شب برای آنها عین روز روشن شده و می توانند پرواز کنند. این تجهیزات، تنها چیزی بود که امریکا به ما نداده بود. این هلیکوپترهایی که به ما داده بود فاقد دوربین های دید در شب بود، لذا ما باید با سختی، با اینها شبانه پرواز می کردیم. اما مزیت زمین عملیات این بود که از خود جزیره مجنون و خوزستان که شروع کنیم و برویم تا دجله تا هورالحمار هر جایی برویم مثل کف دست بود، ارتفاعی و مانعی وجود ندارد، از روی زمین، چراغ هایی را تعبیه کردند که این چراغ ها مستقیم نورش رو به بالا بود و هلیکوپترها روی این چراغ ها به طرف هدف پرواز می کردند. لذا

این مسئله را، به این صورت حل کردند بعد گفتیم که آب نداریم، آمدند یک پدهائی به وجود آوردند. یعنی یک یدک های بزرگی را روی آب قرار دادند و تعداد زیادی گالن های آب روی این یدک ها بود و گفتند آب هم به وسیله قایق ها حرکت و به واحدها رسانده می شود، ولی ما یک گالن از آنها را در طول عملیات بدر ندیدیم. یعنی آنقدر همه چی به هم خورده بود که نتوانستند تدارک نمایند. هلیکوپترهای دشمن همه پدها را زدند، آب را نتوانستند به ما برسانند. برای مهمات هم گفتند دلواپسی نداشته باشید مهمات هم مثل آب تدارک می شود. یک پلی هم روی هورالعظیم زده بودند. این پل یکطرفه بود و روی هم معلق بود. رفت و آمد بسیار مشکل بود و بهترین هدف برای هواپیماها و هلیکوپتر های عراقی بود چون آسمان را کاملاً در اختیار داشتند و برتری هوایی با عراق بود، از این نظر، رفت و برگشت خیلی زمان می برد، باید این ستون می رفت تا تمام شود، تا ستون دیگر برگردد.

خلاصه فرمانده هوانیروز خلبان ها را توجیه کردند، خلبانان گفته بودند که چون تبادل آتش موجود است و ما باید روی سر دشمن حرکت کنیم و در دل دشمن به زمین بنشینیم. یک گلوله شلیک شده از یک تفنگ، ممکن است به باک بنزین ما اصابت کرده هلی کوپتر ساقط شود، جنازه هم دیگر پیدا نمی شود. لذا شایعه شد که تعدادی از خلبان ها گفته بودند ما هلیکوپتر را بر می داریم و می رویم در خاک عراق می نشینیم، بهتر از این است که توی آب بیفتیم و کشته شویم. لذا کار کشید به فرماندهی و اینها و بعد یک جلساتی به صورت سری تشکیل شد و این جلساتی که تشکیل شد بحث در این مورد بود که چه کار بکنیم. گفتند، یک تعدادی از خلبانها، ایمان به آنها داریم و حزب اللهی هستند و یک تعدادشان هم که می گویند، ما دید در شب نداریم و این غیراصولی است ما انجام نمی دهیم. این بود که به من که فرمانده هوابرد بودم دستور دادند که شما که فاقد تسهیلات هستید، مواظب باشید مسیری را هم که می روید اگر یکی را دیدید خواست مسیرش را کج کند تهدیدش کنید تا مسیرش را اصلاح کند. این بود که برای هر ۲ تا خلبانی که آنجا بودند با کروجیفی که همراهشان بود ما نفر گذاشته بودیم که مواظب باشند که اگر منحرف شدند، تهدیدشان بکنیم که راه خودشان را بروند.

صیاد خیلی نگران بود، به من گفت که فلانی، گفتم بله، گفت هلیکوپتر اول را من می نشانم و هلیکوپترهای بعدی را تو، بقیه هم دنبال ما هستند و می آیند، اولین سری هلیکوپترها که

بلند شد، صیاد با آنها رفت. یعنی اگر اولین کسی باید تیر می خورد صیاد باید شهید می شد. این چیزهائی است که ممکن است تا حالا کسی به شما نگفته باشد. سری دوم هلیکوپتر را گفت تو سوار می شوی و با هلیکوپترهای خالی برمی گردید. سری سوم من می روم و سری چهارم تو می روی بعدش هم جانشین تیپ آنجا را آماده می کند که چه کسانی سوار هلیکوپتر بشوند به این صورت ما با صیاد تقسیم کردیم و تمام پروازها یکی در میان صیاد دخالت داشت. یعنی ۱۰۰۰ دفعه در روز باید شهید می شد تا ما به سلامت می رسیدیم.

توجیه عملیاتی منطقه نبرد عملیات بدر

در جزیره مجنون باید با هلیکوپتر شبانه حرکت کرده و می رفتیم در خاک دشمن فرود می آمدیم. یک توجیه عملیاتی انجام شد، یکی از کسانی که روی نقشه وضعیت باید در مورد عملیات یگانش صحبت می کرد، من بودم، کسانی که در این اتاق جنگ بودند، وزیر دفاع وقت، سرهنگ سلیمی، رئیس ستاد مشترک سرهنگ سهرابی، آیت الله رفسنجانی، محسن رضائی، رحیم صفوی، شهید سرهنگ صیاد شیرازی فرمانده نیروی زمینی وقت، فرمانده نیروی هوایی و فرمانده دریائی بودند. چند نفر از امام جمعه ها هم در جلسه حاضر بودند. فرماندهان یگان های عمده عمل کننده هم نشسته بودند. دو سه نفر بیشتر نبودیم که عملیات را توجیه می کردیم، عملیات هواپرد را من توجیه می کردم و نقشه وضعیت هم آن جا بود، معاون اطلاعات عملیات سرهنگ موسوی قویدل و مدیر اطلاعات سرهنگ مفید هم حضور داشتند. اول فرمانده نیروی زمینی ارتش کرد و سپس محسن رضائی صحبت کرد. فرمانده نیروی زمینی که صحبت کرد، گفت حالا عناصر ستاد صحبت می کنند. امور عملیات سرهنگ موسوی قویدل و در امور اطلاعاتی سرهنگ مفید صحبت کردند. در خصوص عملیات و اطلاعات سپاه هم برادران سپاهی صحبت کردند. حالا ما از فرماندهان یگان های عمل کننده، نقشه وضعیتمان را آورده و به دیوار زده بودیم و بعد من به عنوان فرمانده عمل کننده که می خواهم ۶۰۰۰ نفر را با هلی برن در شرق دجله پیاده بکنم و آن جا عملیاتم را آغاز کنم صحبت کردم. حدود منطقه عملیات را من از لحاظ زمینی برای حاضرین تشریح کردم، شمال منطقه عملیات ما هورالعظیم و جنوب عملیات ما هورالحمار بود و شمال عملیات ما به طرف بغداد

(البیضه) بود. بعد شرق منطقه عملیات هم القرنه بود، القرنه محل تلاقی رودخانه فرات و دجله است. ما باید اول القرنه را می‌گرفتیم و بعد این سه راهی را که تا می‌توانستیم باید خوب تامین می‌کردیم. یعنی نگذاریم از دجله و فرات کسی عبور کند یا پل بزند. ما یکی از ماموریت‌هایمان این بود که وقتی که آمدیم البیضه و القرنه را می‌گرفتیم اگر حمله‌ای می‌شد نباید می‌گذاشتیم ارتش عراق روی دجله پل بزنند و وارد منطقه ما شوند. در پشت سر ما حدود چهارتا لشکر ارتش و چهار تا لشکر سپاه با هم عمل می‌کردند. کل نیروها هم در این جا بودند. لذا از این نظر ما نباید می‌گذاشتیم روی دجله و فرات پل زده شود، دلیلش هم این بود که اکثر نیروهای عراقی زرهی بودند و باید حتماً پل زده و عبور می‌کردند اگر این کار انجام می‌شد کار برای ما سخت می‌شد.

توجیه اطلاعاتی سرهنگ مفید از عملیات بدر

سرهنگ مفید مدیر اطلاعات نیروی زمینی ارتش برای ارایه وضعیت اطلاعاتی شروع به صحبت کرد، خدا عمرش دهد. اصلاً رعایت نه سپاه نه ارتش نه فلان و هیچ‌کس را نکرد. گفت این عملیات شکست خورده است. چون عملیات مشترک است. این عملیات در توان ما نیست و شما نمی‌توانید آب به پرسنل برسانید، در جواب سرهنگ مفید گفتند رودخانه دجله آنجاست، گفت دجله چیه؟ شما آنچه آب در خاک عراق است را مسموم شده تلقی کنید، ضمن این که آب هور را آزمایش کرده‌ایم و غیر قابل تصفیه و غیر آشامیدنی است. می‌ماند دجله و فرات اگر به دستمان برسد مسموم است چون بالای دست رودخانه دست عراقی‌هاست، شما نمی‌توانید از آن آب مصرف کنید. بعد در مورد دشمن، گفت، دوم شما در آن جا آسمان را در اختیار ندارید با کدام نیروی هوایی می‌خواهید بروید آسمان تمام عراق را تامین کنید که نیروها زیر پوشش این‌ها کار کنند؟ سوم توپخانه از کجا می‌خواهد منطقه را بزند؟ در جواب گفتند از جزیره مجنون، از آن جا می‌زنند. گفت غیر ممکن است بتوانید این کار را انجام بدهید، نه می‌توانید با دیده بان ارتباطی برقرار کنید و نه می‌توانید از این توپ‌هایتان استفاده کنید.

در مورد عملیات هم آقای موسوی قویدل صحبت کرد. آن هم گفت که ما توانایی عملیات در کشور هدف (عراق) را نداریم. ما در کشور خودمان در جنگش مانده‌ایم. بعد که آنها صحبت کردند، شهید صیاد هم صحبت کرد و گفت خدمت حضرت امام (ره) رفتیم. امام فرمودند بروید که پیروزید و شما این را در نظر بگیرید که امام فرمودند بروید که پیروزید.

اتمام حجت عملیات توسط فرمانده تیپ ۵۵ هوابرد

نوبت به من رسید. من رفتم و رو به حاضرین در جلسه گفتم: من امروز که داشتم از داخل اردوگاه هوابرد می‌آمدم. سربازان، درجه‌داران و افسران به من نگاه می‌کردند، در نگاه این‌ها، من سوالاتی را می‌دیدم که با اجرای این عملیات در آن کشور اگر زخمی شویم کسی نمی‌خواهد ما را این طرف بیاورد؟ جنازه‌هامون چه جوری به دست پدرانمان می‌افتد؟ اینها را سؤال می‌کردند. آقای رفسنجانی در جلسه بود، گفتم حاج آقا فکر نکنید من دارم همین جوری یک چیزی می‌گویم، گفتم آن سربازها و درجه‌دارها یک دفعه به نظرشان می‌آمد که این موسفیده و جو گندمیه که فرمانده ما است، دوره‌های مختلفی در ارتش را هم طی کرده است، عملیات هم زیاد انجام داده، اگر پیش‌بینی لازم انجام نشده بود، همراه ما نمی‌آمد، در حالی که اگر جنازه یا زخمی ما از آنجا برنگردد، محمدی هم نباید برگردد و باید همراه ما باشد. بعد هم حاضران لبخند می‌زدند و یا با سکوت رد می‌شدند. گفتم چه جوری می‌توانید حتی واحدی را از جزیره مجنون بفرستید در خط. اولاً که زمین را در اختیار نداریم و آن جا همه آب است. ضمن این که قایق‌ها را با هلی‌کوپتر می‌زنند. بعد آقای رفسنجانی گفت، آقای محمدی، شما یک مقداری مثبت صحبت کنید، شما اصلاً روحیه تمام فرماندهان را از بین بردید. بعد رضایی گفت، اجازه می‌دهید من یک سوال از ایشان بکنم؟ آقای رفسنجانی گفت، بله. محسن رضایی گفت، آقای محمدی شما فرمانده‌تان کیه؟ آیا فرمانده کل قوا است؟ گفتم بله حضرت امام(ره) گفت از کی تقلید می‌کنید؟ گفتم از حضرت امام(ره). گفت پس مرجع‌تان هم امام است؟ گفتم بله. گفت امام جانشین امام معصوم روی زمین است. دستوری که داد، دستور خداست. فرمانده‌تان هم که بوده. وقتی فرمانده دستور داد و گفت بروید پیروزی. شما مشکلی دارید؟ گفتم نه. گفتم پس این‌ها چیه که می‌گویید؟ گفتم بسیار خوب من ۴۸ ساعت دیگر اولین نفری خواهم بود که سوار هلی‌کوپتر می‌شوم می‌روم من در عملیات‌های مختلف و زیادی شرکت کرده‌ام. فکر نکنید من می‌ترسم. من چون مسئولیت ۶۰۰۰ نفر دیگر را دارم، مکنونات قلبی آنها را دارم می‌گویم و از آنها دفاع می‌کنم در ضمن اگر من اسیر شدم، تو تلویزیون بغداد با من مصاحبه کردند و گفتند که شما را چه کسی گذاشته بود فرمانده هوابرد؟ با چه معلومات

نظامی، شما آمدید این عملیات را انجام دادید؟ وقتی که ۶۰۰۰ نفر کشته شد، من بگویم ما صحبت‌هایمان را در اتاق جنگ کردیم، بعد به ما خندیدند و گفتند مرجع و فرماندهات کیه؟ ما که قبول داریم و جرات هم نداریم غیر از این بگوییم. شما هم که ضبط می‌کنید. اما در نظامی‌گری یک چیزی به ما یاد داده‌اند، گفتند وقتی ماموریت به شما ابلاغ شد، شما می‌روید و روی آن بررسی می‌کنید، بعد می‌آیید و برابر نوشته‌هایی که دارید، نتیجه بررسی‌های خودتان را می‌گویید که آقا کمبودها و اشکالاتم این است، به فرماندهات گزارش می‌کنید. فرمانده می‌گوید این را به شما می‌دهم، آن را به شما می‌دهم، این را ندارم که بدهم، دستور همان است که داده شد. من این حرف‌ها را می‌زنم و می‌روم عملیات را انجام می‌دهم. ما که مشکلی نداریم، ما آماده رفتن هستیم اما اینها باید ضبط شود. شهید صیاد مرا آرام کرد، آرام، در هر صورت فرمانده ما بود. از جلسه که بیرون آمدیم، گفتند عملیات انجام می‌شود. اما حضرت امام(ره) یک چیز دیگه هم فرموده بودند، گفته بودند اگر کشته بشوی یا بکشی در هر دو صورت حتی اگر شکست هم بخورید پیروزید. آمدم به رییس ستاد مشترک سرهنگ سهرابی گفتم تو رئیس ستاد ارتش امام هستید، بروید صحبت‌های ما را به امام منتقل کنید. گفت من چی بگویم؟ گفتم خوب همه دارند می‌روند نابود می‌شوند. به وزیر دفاع هم گفتم، شما وزیر دفاع هستید به امام عزیز بگویید. به صیاد هم گفتم. هیچ کس به حرف‌های من توجه نکرد.

شروع عملیات بدر

عملیات در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۰ انجام شد و ۴۸ ساعت بعد ۶۰۰ نفر شهید و زخمی دادیم. آب و مهمات هم نرسید و توپخانه هم حتی یک گلوله نتوانست آتش اجرا کند. ما عملیاتی به پیچیدگی عملیات بدر نداشتیم. عملیات به این صورت تقسیم شده بود که هوابرد به محض این که در منطقه پیاده می‌شود، یک چپ به چپ نموده و در شرق دجله به طرف القرنه شروع به حرکت می‌کند، وقتی القرنه را تامین کرد، در کنار دجله پدافند می‌کند، اگر نیروهای عراقی خواستند حمله کنند ما حمله‌شان را دفع می‌کنیم. به سپاه هم ماموریت دادند (ماموریت ما جدا از هم بود) که لشکر ۳۱ عاشورا خود را حرکت دهد (لشکر از ارومیه بود) حرکت می‌کند و می‌رود به البیضه. و آن جا را تامین می‌کند. آن وقت ارتباط این منطقه قطع

می‌شود و جنوب عراق از شمال آن جدا می‌شود. ماموریت ما هم، این بود. لشکرهاى دیگر هم ماموریت دیگری داشتند. ساحل و جاهای دیگری بود که به آنها داده بودند. واحدهای مختلفی بودند. حتی سرهنگ احمد دادبین هم بود، فرمانده تیپ نوهده لشکر ۲۳ بود. احمد دادبین که خیلی دوستش هم دارم، در آنجا بود و در عملیات هم شرکت داشت.

ما آمديم جزيره مجنون، که پرواز كنيم و نیروها را آن طرف پیاده كنيم. جزيره مجنون بمباران شیمیایی شد. تعدادی از بچه‌های ما قبل از این که سوار هلی‌کوپتر شوند، شیمیایی شدند و به عقب تخلیه شدند، ولی اینها تأثیری در وضعیت ما نداشت. بچه‌ها هلی‌کوپترها را سوار می‌شدند و صیاد هم آن جا بود. خدا می‌داند که ایشان چقدر زحمت کشید. نه تنها در این عملیات بلکه در تمام عملیات‌ها، هر جایی که کمبودی بود و فکر می‌کرد او می‌تواند به تنهایی کمبودش را جبران کند، می‌رفت و حضور پیدا می‌کرد.

در هر صورت قبل از طلوع آفتاب، ما در شرق دجله نشستیم.

در هر صورت همه را جمع کردیم و به طرف القرنه عملیات (هلی برن) را شروع کردیم. در حین تصرف القرنه بودیم. تقریباً ساعت ۱۰ شب هلی‌برن شدیم و قبل از طلوع خورشید تمام شد. و ۲ هلی‌کوپتر در هورالعظیم سقوط کرد. برگشتیم و توپ‌ها را هم به این طرف آوردیم. مقدار خیلی کمی مهمات هم زیر هلی‌کوپترها اسلینگ کرده بودیم. ما به صورت اسلینگ توپخانه‌مان را نیز این طرف آوردیم. در هر صورت ما داشتیم القرنه را تصرف می‌کردیم و دقیقاً درگیر بودیم و هواپیماهای دشمن مرتب می‌آمدند و بمباران می‌کردند. یک هواپیما و یک هلی‌کوپتر ایرانی در آسمان آنجا وجود نداشت. در آسمان آنجا توپولف‌ها و هلی‌کوپترهای عراقی بالای سرمان در پرواز بودند و بمباران می‌کردند. در اولین روز عملیاتمان همان صبح ساعت ۷ استوار جمشیدی با ضدهوایی‌اش یک هواپیمای توپولف را انداخت. خدا می‌داند چه شادی برای بچه‌ای هواورد آورد که این هواپیما افتاد. اما ۱۰ دقیقه بعدش در بمباران بعدی، استوار جمشیدی شهید شد. استوار جمشیدی بچه شیراز بود، در جه‌دار خوبی بود.

عقب نشینی یگانها

در این جا به ما خبر دادند لشکر ۳۱ عاشورا به فرماندهی مهدی باکری عقب‌نشینی کرده و نتوانسته پیشروی کند و خود باکری هم شهید شده. پیکر باکری توی دجله رها شده بود و

دنبال پیکرش بودند. اینجا اولین مشکل بزرگ پیش آمد، چون ببینید وقتی که من دارم یک عملیاتی را در خط انجام می دهم اگر واحد سمت راستم با من همپا نباشد من بیچاره هستم. به من دستور عقب نشینی دادند. با آن درایتی که فرماندهان گردان داشتند ما عقب نشینی را شروع کردیم. اما به من گفتند که سرتاسر رودخانه دجله را در این منطقه که مستقر هستیم شما تامین کنید که ارتش عراق پل نزند. چون این منطقه را به واحدهای سپاه داده بودند. وقتی من آمدم تا تعویض را انجام دهم دیدم تمام منطقه پر است از دست و سرقطع شده، بدن تکه تکه شده که در کنار هم ریخته بود که باید بچه های ما می رفتند این جنازه ها را و بدن های تکه تکه شده را جمع می کردند و می گذاشتند کنار. بعد می رفتند توی آن سنگرها می نشستند. تمام منطقه پر شده بود از جنازه و بدن های تکه تکه شده.

عراقی ها در تیراندازی داشتند تاکتیک ارتش شوروی را اجرا می کردند. یعنی آمده بودند آرایش توپخانه شان را در هر ۱۰ متر یک قبضه توپ قرار داده بودند و در تمام طول آن منطقه چون عرض زمین هم کم بود، قبضه های توپخانه را روانه کرده بودند. بعد این جا عرض کم بود ۴، ۵ کیلومتر بود. از این جایی که ما بودیم، این ها با فاصله ۱۰ متر به ۱۰ متر شلیک می کردند. وقتی که گلوله می خورد زمین، اینجا هیچ موجودی حتی یک مارمولک هم نمی توانست زنده بماند. یعنی این زمین دقیقاً به فاصله کمی شخم زده می شد. بعد همین طور برد را کم و زیاد می کردند. اما اگر صدای توپ خودی را شما الان شنیدید من هم شنیدم. در جزیره مجنون صیاد آمده بود آن طرف نزد ما به او می گفتیم توپخانه؟ و آن افسر رابط توپخانه همراهش بود. هی می گفت قربان الان می گویم بزنند، هی تماس می گرفت. آخریک دفعه در جزیره مجنون یک چیزی گفت دانگ، یعنی یک توپ زدم. وقتی نگاه می کردیم نمی فهمیدی کجا خورد و این پشتیبانی آتش ۴ لشکر در خط ما بود. مهماتی را هم که با اسلینگ آورده بودیم ظرف ۵ دقیقه اول تمام شد. فقط مهمات کالیبر کوچک را گفته بودیم زیاد مصرف نکنیم که آن هم تمام شده بود. یعنی ما ظرف ۱۰ دقیقه اول تمام کردیم و مهمات دیگر نیامد. پیش خود می گفتیم آیا لوله های توپ را بترکانیم؟ آخرش هم، همه توپ ها و خمپاره اندازهای سنگین مان جا ماند و خیلی هاشون را من گفتم نارنجک بیاندازند. نارنجک انداختند داخلش و نتیجه هم اینکه اصلاً بیخود آن ها را بردیم. یعنی اگر به جای این ها ما

اسلحه های کوچک برده بودیم بهتر بود. یک خاکریز زده بودند آن جا ۱۲ متر ارتفاع خاکریز بود. اینقدر با گلوله توپخانه زده بودند که ارتفاع خاکریز ۲۰ سانتیمتر شده بود. اینقدر با رگبار و گلوله های توپخانه و توپ و تانک زده بودند که خاکریز شده بود ۲۰ سانت. بچه های ما پشت این ۲۰ سانت سنگر گرفته بودند. هلیکوپترها آمده بودند بالای سر ما. طوری ایستاده بودند که تیرهای کالیبر کوچک ما به این ها نمی رسیدند بعد این ها رگبار می زدند. این بچه ها همین طور شهید می شدند.

صیاد شیرازی و یحیی رحیم صفوی هم کنار من ایستاده بودند. صیاد سنگرشان از بین رفته بود و آنها به سنگر من آمده بودند. فرمانده لشکر سپاه هم شهید شده بود و کنترل از دست سپاه هم خارج شده بود. در هور هرکسی قایق گیر می آورد می ریختند در قایق و به سمت عقب فرار می کرد.

نیروهای عراقی بچه ها را همین طور با رگبار می زدند. مرتب بمب افکن های عراقی (توپولف) بمباران می کردند، بمب های آتش ز می ریختند، اینها مثل روغن می ریخت روی سر بچه ها و بچه ها آتش می گرفتند، نعره می زدند و می دویدند. من و صیاد و صفوی همین طور نگاه می کردیم، نه می توانستیم هواپیماها را بزنیم، نه هواپیمایی بود که جلوی این ها را بگیرد، آنجا یک میدان جنگ حقیقی شده بود. جلسه توجیه را به یادم می آمد آن جا که همه مقامات حضور داشتند، من حرف هایم را زده بودم. خلاصه نه هواپیما رسید، نه مهمات، و نه کسی پشتیبانی کرد، نه به حرف آن کسانی که تو دانشکده نشسته بودند و آن کتاب ها را خوانده بودند، گوش کردند. گفتند بروید پیروزید.

من خیلی با قدرت در سنگرم ایستاده بودم. ۵ گردان در خط می جنگیدند. یگ گردان توپخانه به اضافه یک گروهان مهندسی و مخابرات همه درگیر بودند. تیپ ۵۵ با دشمن درگیری مستقیم سینه به سینه داشت، هم از بالا می زدند و هم از زمین، تیپ هوارد جانانه می جنگید. تیپ هم جوار یک نفر از این ها آنجا نماندند، از روی پل رفتند و تعدادی شهید شدند اما بقیه عقب رفتند. اصلاً به دستور هیچ کس گوش نمی کردند، رفتند. یک نفرشان را من با چشم هایم ندیدم. وقتی که آمده بودند آنجا کسی نمی توانست جلوییشان را بگیرد. پاهای برهنه و خونین، تفنگ ها را انداخته بودند. صیاد دیگر درمانده شده بود، آمد تو سنگر من چهار پنج تا دستگاه

بیسیم داشتیم. بی سیم با رده بالائی. بیسیم با رده صیاد در قرارگاه کربلا، بیسیم با خود صیاد، بیسیم با رده پایین. یعنی بیسیم‌های مختلف دور و بر من در قرارگاه تیپ برقرار بودند. آنجا من دیدم که همه بسیجی‌ها، بد می‌گویند به رضائی، صفوی و صیاد و همه تفنگ دستشان است. پاها لخت و خونی و دنبال این‌ها می‌گشتند، تا این‌ها را بکشند. برای اینکه رفیق‌هاشون کشته شده بودند. حالتی بهشان دست داده بود. گفتم، هرکسی به ۲۰۰ متری قرارگاه رسید، خلع سلاحشان کنید. بگویید بیا بید عقب، ما می‌بریمتان.

شهید صیاد و صفوی در سنگر من بودند. سرگرد یوسف دزفولیان تماس گرفت. دزفولیان یکی از فرماندهان گردان‌های من بود. خیلی افسر شجاع و با ایمان و با اعتقادی بود. دیگر فرماندهان گردان‌های من سرگرد حبیب‌الله صاحبی، سرگرد زین‌العابدین مرادی، سرگرد عاقبتی و امام‌وردیان بودند. دزفولیان بعداً فرمانده تیپ ۴۰ سراب شد، سرگرد امام‌وردیان اسیر شد. سرگرد امام‌وردیان فرمانده گردان ۱۵۸ خیلی افسر خوبی بود. زخمی شده بود، نتوانسته بود خودش را برساند. تانک‌ها رسیدند او را انداختند بالای تانک و بروند. صیاد و صفوی تو سنگر من بودند. دزفولیان زنگ زد و گفت که من تعدادی از نفراتم شهید و زخمی شده‌اند، چه کار کنم؟ گفتم که به پدافند ادامه بدهید، اینجا جایی نیست که من بتوانم نفرات از دست رفته گردانت را تامین کنم. در خاک کشور دشمن هستیم. با همان نفرات ادامه بده. ۱۰ دقیقه بعدش، خودش با بی‌سیم صحبت کرد. به فرماندهان گفته بودم، خواستید با من صحبت کنید، خودتان باید با من صحبت کنید. بیسیم چی نباید داشته باشید. برای اینکه وقتی توپ می‌زدند یک دفعه بیسیم چیشان می‌رفت آن‌ور و خودش این‌ور، بی‌سیم چی نمی‌آمد، تماس قطع می‌شد. گفته بودم فرماندهان همه بیسیم همراهشان باشد. دزفولیان در بی‌سیم گفت که دست راستم تیر خورده. نیم ساعت بعدش بیسیم چی اش زنگ زد گفت ۱۳ نفر باقیمانده‌اند بقیه زخمی و شهید شده‌اند. دزفولیان (فرمانده گردان) می‌گوید چه کار کنم. حالا صیاد و این‌ها هم نشسته‌اند. گفتم که بگویید پدافند متحرک کنند. من هم نمی‌توانم به این‌ها بگویم عقب‌نشینی کنند و همه روی یک چانل دارند گوش می‌کنند. نمی‌توانم بگویم، تا گفت ۱۳ نفر هستند. یک جمله‌ای گفتم و بعد گفتم پدافند متحرک کنند. بهش گفتم که یادت باشد روی خط پدافندی ایران، ساحل نزدیک کرخه بود و ساحل دورش عراقی‌ها مستقر بودند و

الان ما در کنار دجله هستیم. لذا پدافند متحرک کنید. یعنی یک کتاب برایش تعریف کردم. بعد در بی سیم گفتند دزفولیان از بس خون از بدنش رفته دارد بی هوش می شود. احمد کریمی را گفته بودم هر وقت یک اتفاقی برای فرماندهان افتاد با موتور سیکلت برود دنبالش و او را به عقب تخلیه کند. سرگرد احمد کریمی را موتور سیکلت در اختیارش گذاشته بودم. زیر گلوله های توپ، احمد کریمی به دنبال دزفولیان رفت، او را بر روی موتور سیکلت انداخت و به عقب تخلیه کرد. وقتی دزفولیان را آوردند، شهید صیاد هم در آنجا حضور داشت، احمد کریمی گفت دزفولیان را آوردم، گفتم برو بده یک قایق او را به آن طرف (سمت عقب نیروهای خودی) تخلیه کنند.

یکی از معاونین گردان من، سرگرد هوشنگ رستمی بود. بعدا سرهنگ شد و فرمانده یکی از تیپ های لشکر ۸۴ شد. در منطقه سومار شهید شد. وقتی سرگرد رستمی و تفنگ هاشون را آوردند. دیدم به شدت زخمی شده بود. اما تفنگش دستش بود و تجهیزاته با خودش بود. یعنی اینقدر بچه ها عرق داشتند که در هیچ زمانی تفنگ شان را رها نمی کردند. در هر صورت رو کردم به صیاد (رضایی مانده بود آن طرف در جزیره مجنون) و صفوی گفتم چرا نشسته اید؟ گفت چه کار کنیم؟ گفتم اگر بیرون بروید و سربازان و بسیجی ها در جهات را ببینند ممکن است به شما تیراندازی کنند. چون وقتی که عملیاتی به شکست می انجامد، فرماندهان را مقصر می دانند. در حقیقت آدمها را جو می گیرد و هیچ کس را نمی شود کنترل کرد. این حالت را من در آنجا دیدم، همین طوری که در کردستان در دارساوین، همان جایی که غلام آرین جان صیاد را نجات داد. آن سربازی که می خواست صیاد را بکشد، غلام رفته بود و به سرباز گفته بود من را بزن و امکان داشت این اتفاق در اینجا هم بیفتد. صیاد گفت چی کار کنیم؟ به اطیابی، گفتم برو ۲ تا اورکت بیاور که یکی از بارانی ها آمریکایی بود. یکی را به صفوی دادم، یکی اش را هم به صیاد دادم. یک جیب داشتیم آنجا. گفتم بنشینید توی جیب و از پل یکطرفه برگردید آن طرف و این جا هم نباشید اسیرتان می کنند. گفتم بروید آن طرف و اجازه عقب نشینی را از حضرت امام (ره) بگیرید، اگر اینکار را نکنید فردا یا پس فردا این ۴ لشکر ارتش و ۴ تا لشکر سپاه، همه باید در بغداد از جلوی صدام رژه بروند، کل نیروها از دست می رود و نظام از هم می پاشد. کل توان ارتش و سپاه را در آن جا به کار برده بودند. اگر اینها از بین می رفت، صیاد یعنی آبروی نظام از بین می رفت. گفت تو چیکار می کنی؟ گفتم تا من زنده هستم، با باقی مانده بچه هایم،

عقب نشینی آخرین نفرات قرارگاه فرماندهی تیپ ۵۵ هواورد ۱۴۷/

نمی‌گذارم روی این رودخانه دجله، پل بزنند تا زمانی که تمام واحدها عقب نشینی کنند. بچه‌ها را حتی نتوانستم جنازه‌هاشون را تخلیه کنیم. نیروهای دشمن که می‌آمدند جلو با شنی‌های تانک‌ها روی جنازه بچه‌ها می‌آمدند و اینها ساندویچ می‌شدند. کاری نمی‌توانستیم بکنیم. عملیات استراتژیک وسایل می‌خواهد تا یکی افتاد باید فوراً هلیکوپتر آن را بردارد که متأسفانه امکان آن نبود. جیپ را دادم نشستند و رفتند^۱ و بعد بی‌سیم زد و گفت که عقب‌نشینی سپاه و ارتش شروع شده است.

عقب نشینی آخرین نفرات قرارگاه فرماندهی تیپ ۵۵ هواورد

ساعت ۰۶۳۰ بعد از ظهر بود که به احمد کریمی گفتم: کریمی، با موتور سرتاسر این خاکریز را برو تا آخرش واری کنی و ببینی از لشکرهای خودمان و لشکرهای سپاه چیزی باقی‌مانده که عقب‌نشینی کنند یا نه. احمد کریمی رفت و برگشت و گفت یک نفر هم باقی‌نمانده. تا به اینها گفتند عقب‌نشینی، با هر وسیله‌ای که بودند رفتند. هلیکوپترهای عراقی افتاده بودند روی هور و قایق‌های ما را که عقب‌نشینی می‌کردند مرتب می‌زدند و غرق می‌شدند. یعنی حقیقتاً بیشتر قایق‌های ما را در آن جا زدند. ماهی‌های هور هم آدم خوارند. یعنی آن استواری که بیسیم‌چی بود بیسیم‌چی که لب قایق نشسته بود. همین‌طوری که قایق لنگر می‌خورد، از عقب افتاده بود تو آب، وقتی که جسدش را بیرون آوردند، فقط اسکلتش باقی‌مانده بود، یعنی ظرف نیم ساعت تمام بدنش را خورده بودند، در هر صورت وقتی که کریمی آمد گفت حالا چه کار کنیم؟ از قرارگاه فرماندهی من، تعداد باقی‌مانده، فقط ۱۴ نفر شامل اسکورت‌ها، بیسیم‌چی‌ها و ارکان و با کریمی و من می‌شدیم ۱۴ نفر.

رفیع غفاری شکارچی تانک، درجه‌دار من بود. من خودم استاد تاو هستم. یعنی موشک تاو را تدریس می‌کردم. به یاد دادم وقتی در لشکر ۲۱ و لشکر دیگر، تانک‌های دشمن اینها

۱- در ساعت ۱۷۰۰ مورخه ۱۳۶۳/۱۲/۲۶ سرهنگ اقبال محمدزاده، سرهنگ فرض الله شاهین راد، سرهنگ ولی‌پور و برادر رحیم صفوی از شرق دجله آمدند. باید چهره‌های اشک‌آلود آنها و برخوردها را می‌دیدید. سرهنگ صیاد شیرازی را در قایق می‌اندازند که بیاورند. او خودش را پرت می‌کند، ولی برادر رحیم صفوی آمد. سرتیپ دوم عبدالحسین مفید- بازخوانی جنگ تحمیلی- انتشارات ایران سبز- تهران- ۱۳۹۸- ص ۱۳۸

اذیت می‌کرد. به من زنگ می‌زدند و غفاری را می‌فرستادم و می‌رفت شب آن جا می‌خوابید و ترتیب تانک‌های دشمن را می‌داد. ما در آن جا با غفاری و شاگردهایش ۱۸۰ تا تانک عراقی را زدیم. وقتی صیاد و صفوی شمرند گفتند ۱۸۰ تانک داره می‌سوزه. آرپی جی زن هم داشتیم اما هدف ما این نبود که بی‌خودی بزنند. به این صورت بود که ما سنگرهایی را می‌کنیدیم خاک هم روی آن نمی‌ریختیم. غفاری می‌رفت تو سنگر می‌خوابید. تانک دشمن تا به ۵۰ متری می‌رسید، می‌آمد بالا تانک را می‌زد. در هر صورت، صیاد و صفوی این‌ها را هم دیدند و رفتند. من گفتم خوب من چه زمانی عقب‌نشینی کنم؟ گفت هر وقت من با بی‌سیم اعلام کردم، اما این بی‌سیم هرگز زده نشد.

دیدم ۱۴ نفر باقی مانده‌اند، به بچه‌ها دستور عقب‌نشینی را دادیم. فقط ما مانده بودیم که تمام بچه‌های تیپ بروند. زخمی‌ها مون هم مانده بودند. یک پدی هم بود. یعنی یک خشکی پیشرفته‌ای داخل هور. تمام جنازه شهداء و زخمی‌ها مون هم مانده بود. آنها را آورده بودیم و داخل این پد قرار داده بودیم که قایق بیاید و سری به سری آنها را تخلیه کنند، اما قایق‌ها نیامدند، توپولف آمد، بمباران کرد آنجا، تمام اینها عین ساندویچ شده بودند و ریختند توی هور و این هور شده بود دست و پا و خون. این نفرات مجروح نفر آنجا نابود شدند، من گفتم آرپی جی اینها را جمع کنید، گلوله‌ها را جمع کنید. گفتند می‌خواهید چه کار کنید؟ جانشین من هم که رحیم رحمانی تیر خورده بود، رفته بود عقب، ستادم رها شده بود. گفتم که ما اینجا هستیم. تانک‌ها می‌آیند جلو و ما آنها را می‌زنیم و بعد هم شهید می‌شویم. شما ۱۳ نفرتان با من ۱۴ نفر مسئولیت دارید، اگر مسائلی پیش آمد از قبیل اسیری، مرا بکشید. اطلاعات فوق سری و نقشه‌های هوایی باید نابود شوند. گفتم دیگر کسی هم به ما بی‌سیم نزد. واحدها هم رفته بودند و ما ماندیم و خودمان. حالا کجا؟ این هور، این خاکریز، ۱۵۰۰ متر با دشمن فاصله داریم.

چند نفر از نفرات باقی مانده رفتند و با هم صحبت کردند. اطیابی آمد و یک احترام نظامی گذاشت (خدا رحمتش کند) گفت اجازه می‌فرمایید؟ گفتم بفرمائید. گفت وقتی که ما دوره آجودانی می‌دیدیم (کسانی که آجودان‌های فرماندهان می‌شوند، یک دوره‌هایی می‌بینند)، زمانی می‌رسد فرماندهان در جنگ از بس کشته می‌دهند و شکست می‌خورند مالیخولیایی

می‌شوند و نمی‌توانند تصمیم بگیرند، آنها را دستگیرشان می‌کنند. اطیابی به کمک چند نفر دست‌های من را گرفتند و بستند، قایقی نمانده بود. اما اطیابی به قدری عاقل و فهمیده بود، یک قایق تندرو آورده بود از صبح گذاشته بود تو هور و بعد با علف‌ها و نی‌ها آن را استتار کرده بود. هلی‌کوپترها از بالا نمی‌توانستند ببینند. من داشتم صحبت‌هایی می‌کردم، زخمی‌هامون، شهیدامون ... من نمی‌آیم به هیچ عنوان نمی‌آیم باید بمانم . من چه جوری با درجه‌ام بلند شوم بیایم عقب، بگویم ۶۰۰ نفر کشته شدند. در هر صورت ما را گذاشتند تو قایق، قایقی که ظرفیت آن برای ۶، ۷ نفر درست شده بود، در حدود ۱۴ نفر داخل آن نشستند. مرتب آب داخل قایق می‌شد. این‌ها با کلاه آهنیشان آب را بیرون می‌ریختند. قایق را نمی‌توانستند روشن کنند. عراقی‌ها همان نزدیکی‌ها بودند. یک مقداری باید با پارو می‌رفتیم جلوتر. بعد موتورش را روشن کرد. در هر صورت من دشنام به اینها می‌دادم که دست مرا باز کنید. نقشه‌های هوایی، کالک‌ها و اورکتم در سنگر جا مانده بود، نقشه وضعیتم و مدارکم جا مانده بود. اطیابی گفت پیش‌بینی آن را کرده‌ام، دیدم سنگر یک دفعه رفت هوا. آجودانم کارش خیلی خوب بود. خدا رحمتش کند. خلاصه سنگر من رفت رو هوا و ما حرکت کردیم، شب بود، از آب‌راهی که از آنجا می‌رفت، ما رفتیم جلو، و دیدیم یک عده دارند با هم حرف می‌زنند. دیدیم دارند عربی صحبت می‌کنند، نگو دور زده بودیم و دوباره برگشته بودیم جای اولمان. حالا نصف بنزین قایق هم تمام شده بود. یک دستم را هم باز کرده بودند قبل از این که می‌خواستیم حرکت کنیم باید ۷ نفر را می‌ریختیم توی آب، به من گفتند که شما انتخاب کنید، همه هم گفتند هر کس را که شما انتخاب کنید می‌پرید توی آب. شما نمی‌دانید با چه روحیه‌ای گفتند شما انتخاب کنید ما می‌پریم توی آب تا شما سالم بمانید. گفتم کلاه ایمنی‌تان، اورکت‌هایتان، ۷ دستگاه بیسیم‌ها را بریزید توی آب، فقط یک بی‌سیم و یک رمزکننده را نگهدارید و رمزکننده‌های بیسیم‌ها را هم باز کنید و آنها را با خود بیاورید. چون رمزکننده‌ها هر کدام ۳۰۰ هزار تومان آن موقع ارزش داشت. همه وسایل را در آب ریختند، دیگه لخت شده بودند اما آنجا من یک اشتباه کردم که قطب‌نماها را نباید می‌گذاشتم بریزند توی آب، چون به آنها احتیاج داشتیم. به هر حال از روی ستاره‌ها آنها را هدایت کردم.

بازدید شهید صیاد از بازمانده‌گان تیپ ۵۵ هوابرد در جزیره مجنون

صبح ساعت ۰۴۳۰ به جزیره مجنون رسیدیم^۱، دیدیم سرهنگ کیانیان معاون اداری تیپ آنجا منتظر من ایستاده است، یک ماشین وانت تویوتا هم آورده بود، رفتم سوار وانت شدم، کلت هم همراهم بود، هی می‌خواست از بغل شیشه نگاه کند، فکر می‌کرد ممکن است خودکشی کنم. شیشه پنجره را پایین دادم، گفتم عباس؟ گفت هان. گفتم من خودکشی نمی‌کنم. گفتم بچه‌ها کجا هستند. گفت تعدادیشون را جمع کرده ایم. برگشت ما را به شهید صیاد اطلاع داده بودند. شهید صیاد گفت، من ظهر به اردوگاه می‌آیم. (وقتی که برای عملیات به جزیره مجنون رفتیم نفرات و مقداری تجهیزات در محلی به نام اردوگاه باقی گذاشته بودیم) شهید صیاد گفت خودتان را آماده کنید، می‌خواهیم با نفرات باقیمانده تیپ حرف بزنم، به فرماندهان گردان گفتم، بروید به ترتیب گردان‌ها را آماده بازدید کنید، و هر کسی شهید یا مجروح و .. شده به جایش یک چوب و اتیکت که اسمش را روی آن نوشته شده بزنید. گردان‌ها به ترتیب ایستادند. یک نفر اینجا بود، یک چوب اینجا بود، شب عید بود، باید اینها می‌رفتند خانه‌شان. در هر صورت کاری ندارم صیاد آمد بازدید کرد. اصلاً توش مانده بود که چقدر پرسنل تیپ مرتب است. یکی کلاه آهنی داشت، یکی نداشت، یکی پوتین داشت، یکی بدون پوتین ایستاده بود. اصلاً خیلی جالب بود. هرکی هرچی تنش بود بازدید کرد. گفت من چه بگویم؟ من دستور دادم به قرارگاه جنوب، یک برنامه‌ای پس فردا شب آنجا است. شما تشریف بیاورید. گفت حالا چه کار می‌کنید اینها را؟ گفتم من برایشان تصمیم گرفته‌ام. شما اگر اجازه بدهید، زنگ بزنم اتوبوس از شیراز بیاید و همه اینها را ببرند و خودم با بچه‌هایی که سالم هستند باقی‌مانده اینجا می‌مانیم، تیپ را حفظ می‌کنیم. عید هم به خانه نمی‌روم و اینجا پیش بچه‌ها می‌مانم و آنهایی را که سالم هستند می‌فرستم که بروند ترتیب انتقال و تحویل پیکر شهداء را به

۱- در ساعت ۲۳۰۰ مورخه ۱۳۶۳/۱۲/۲۶ هم صیاد شیرازی آمد. قبل از او گارد محافظ ایشان آمده بودند، صیاد را در بغل گرفتم و بوسیدم. فرماندهان لشکرها، حسین حسنی سعدی، سلیمان‌جاء و سرهنگ مرتضی محمدی فرمانده تیپ ۵۵ هوابرد آخرین نفراتی بودند که آمدند. سرهنگ محمدی با لهجه شیرین اصفهانی در حالی که گریه می‌کرد گفت: ((آخر مردم نمی‌گویند سرهنگ تو چرا؟ وقتی که نمی‌توانیم مهمات توپ ۱۰۵ م. را جلو بیاوریم، چرا توپها را بردی؟)) سرتیپ دوم غلامحسین مفید- بازخوانی جنگ تحمیلی- انتشارات سبز-تهران-۱۳۹۸-ص ۱۳۹

خانواده شان را بدهند.

در منطقه ماندنم، بچه ها را به مرخصی فرستادم، شب عید بود. گفتم بروید ۱۵ روز بعد از عید بیایید اینجا. رفتند ۱۰، ۱۵ روز بعدش آمدند. این هم عملیات بدر بود و گسترده ترین عملیات بود. هیچ کس هم از فرماندهان رده بالا، قبل از عملیات، به حرف من گوش نکرد. این عملیات با پایان بسیار ناراحت کننده ای تمام شد. در هر صورت ما رسالتمان را انجام دادیم. به صیاد گفتم، این توان من بود، اما شما باید یک چیزی را به من بگویید. گفت من چی بگویم؟ گفتم چرا به من بیسیم نزدی بیا عقب؟ این را به من بگو. گفت ما نشستیم، یک جلسه در قرارگاه تشکیل دادیم و گفتیم اگر به محمدی بگوییم بیا عقب، محمدی نمی آید، گفتیم بگذار بماند. تا لشکرها عقب نشینی کنند و بیایند.

در این عملیات، یک فرمانده گردان من به نام سرگرد امام وردیان اسیر شد که ۴ سال هم در اسارت بود. فرمانده گردان دیگر سرگرد عاقبتی تیر به رانش خورد، تخلیه شد عقب، معاونش را گذاشتند فرمانده گردان. سرگرد دزفولیان تیر خورد تخلیه شد عقب، صاحبی هم مجروح و تخلیه شد. این شد ۴ تا فرمانده گردان از ۵ گردان، فقط مرادی فرمانده گردان ۱۳۵ سالم مانده بود. جانشینم توسط تیربار هلیکوپتر دشمن تیر خورد. هیچ بیمارستانی جانشینم نداشت بستریش کند، از جنوب بردند به بیمارستانی در مشهد آنجا عملش کردند. ۶ تا فرمانده گروهان شهید شدند. حالا شما حساب کنید آنکه در دهلاویه، ۶ نفر افسرش شهید شد، دو مرتبه فرمانده گروهانش، فرمانده دسته اش باز شهید شدند. هیچ کدام از فرماندهان این خاطراتی که من دارم نمی توانند بگویند، ولی در جریان هستند. من ناراحتی ام از این است که این همه تلاش کردیم و تلفات دادیم، چرا نتیجه نداد؟^۱

۱- پس از آن، نیروهای اصلی با قایق های خود به شرق دجله رسیدند و در ساحل پیاده شدند. عملیات شش روز طول کشید. زمین های بین هور تا رودخانه دجله به تصرف رزمندگان اسلام در آمد. در روز آخر عملیات، لشکر ۳۱ عاشورا از دجله عبور کرد و خود را به غرب رودخانه دجله رساند. لشکر ۳۱ عاشورا به طرف شهرک القرنه رفت و حدود ۷۰ درصد از اهداف خود را تامین کرد. در همین یورش ها بود که مهدی باکری فرمانده لشکر عاشورا شهید شد. با شهادت مهدی باکری در ۱۳۶۳/۱۲/۲۵ نیروهای او که به غرب دجله رفته بودند، به شرق آن عقب آمدند. قرارگاه نجف نتوانسته بود نیروهای خود را به منطقه دجله برساند و اهداف خود را تصرف کند. پنج روز پس از این حمله، دشمن تک خود را از جناح راست و از سمت قرارگاه نجف آغاز کرد... ادامه پاتک های دشمن موجب بازگشت نیروهای خودی در تاریخ ۱۳۶۳/۱۲/۲۶ به مواضع قبلی خود شد و عملیات بدر پایان یافت. (روند جنگ ایران و عراق - سردار حسین علایی - انتشارات مرز و بوم وابسته به مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس سپاه - ۱۳۹۳ - تهران - ص ۹۰)

تجزیه و تحلیل عملیات بدر

نیروهای اطلاعاتی سپاه از هورالعظیم رد شده بودند، رسیده بودند دجله همه اینها را شناسایی کرده بودند دشمن هم اصلاً فکر نمی کرد، ایران یک عملیات خاکی، دریایی و زمینی را در اینجا انجام دهد، چون این عملیات محکوم به شکست بود. در خاک عراق نمی شد عملیات را پشتیبانی کرد، یک هواپیما یا یک هلیکوپترمان نتوانست بیاید در این عملیات شرکت کند، فقط هواپیماهای عراقی ما را بمباران می کردند با تیر با بمب می زدند. هلیکوپترهایشان با رگبار همه بچه های ما را می زدند. ما حتی آتش پدافند هوایی هم نداشتیم. (در طرح ریزی گفتند برایتان مهیا می کنیم، ولی نتوانستند، یعنی نمی توانستند، حتی از هورالعظیم عبور کنند، تدارکات هم همینجور، یعنی یک عملیات اشتباهی، آدم های بی سوادی آنجا نبودند، استاد های دافوس و فرماندهان آنجا بودند، توصیه می کردند، حتی آقای مفید یا مثلاً خود معاون اطلاعاتی نیرو، اینها گزارشات مفصلی در آن جلسه ارائه کردند و گفتند این عملیات غیر ممکن و یک خودکشی کامل است. بعد برخورد محسن رضایی با من و آنها اینجوری بود که گفتند دستور امام است و شما نمی توانید سرپیچی کنید. و بعد یک مسئله دیگر، تا سالها باید جمعه ها شهید بیاورند، یعنی یک نفر شهید و یک مجروح نتوانستند به عقب تخلیه کنند. تانک ها همینجور روی بچه های زخمی و روی جنازه ها می رفتند. به عبارتی هرچی از آنجا شهید بیاورند کم است. ما کسی را نیاوردیم، ببینید ما وقتی می رویم و یک جوان را از یک خانه می گیریم، حداقل باید جنازه اش را به خانواده اش تحویل بدهیم که تا آخر عمر یعنی هر هفته بروند به دنبال شهیدشان و آرام می شوند ما هیچ جنازه ای را نیاوردیم. به خدا قسم خانواده ای بودند می گفتند وسایل شخصیشان را به ما بدهید، ما به این دل خوش کنیم، اما هیچی... یک پوتین یا یک اسلحه با خودشان نیاوردند، دست خالی... شکست مفتضحانه. شما فکر می کنید عملیات فاو خیلی غرور انگیز بود؟ کجاش غرور انگیز بود؟ تمام بودجه مملکت را به باد دادند تا بتوانند از این رودخانه عظیم ارون عبور کنند و بعد اکثر بچه هایی که آنجا بوند شیمیایی شدند، الان کسانی که برگشتند شیمیایی اند. خدا می داند چه به روز همه آمد. گردان توپخانه هوابرد هم در فاو مستقر شد، خودم بدون توپخانه بودم، خود من در احتیاط فاو بودم، تیپ هوابرد در اختیار فاو بود، اما به جای اینکه برویم پشت فاو مستقر بشویم،

آمده بودیم شلمچه پشت تک پشتیبانی بودیم. گردان توپخانه ما یک جا رفت، کارکنان گردان توپخانه هوابرد مستقر در فاو همه شان شیمیایی شدند. گردان توپخانه ما، اولین یگان توپخانه بود که وارد فاو شد.

در عملیات بدر، همین بسیجی‌ها فحاشی می‌کردند، از جلو سنگر ما رد می‌شدند، دنبال رضایی و اینها می‌گشتند، پا برهنه، بعضی‌ها تفنگ دستشان بود. در حالی که خون از همه جایشان جاری بود، عقب نشینی می‌کردند. به صحبت‌های ما در زمان قبل از عملیات، گوش نکردند، آن چیزی که ما می‌گفتیم بر مبنای آموزش‌هایی که به ما داده بودند، چون ما اطلاعات دشمن را باید داشته باشیم. از لحاظ تجهیزات، نیرو، سلاح و فلان بعد می‌خواهیم عملیات را آنجا بدهیم، بعد اطلاعات دو نیروی خودی و دشمن را می‌گذاریم کنار هم، بعد بیاییم ارزش هدف را مشخص کنیم ببینیم آیا ما که می‌خواهیم این همه کشته و زخمی و این همه تجهیزات از دست بدهیم، آیا این هدف ارزش آن دارد یا نه؟ بعد عملیات را شروع بکنیم، وقتی اینها را ما قیاس می‌کردیم، می‌گفتند شما از چه کسی تقلید می‌کنید، بعد می‌گویند فرمانده کل قوا چه کسی است؟ بعد آقای محسن رضایی می‌گویند بروید پیروزید!! این منطقتان است بعد آقای رفسنجانی در همان جلسه فرمودند، عموماً کسانی که دوره فرماندهی ستاد را دیدند ترسو هستند، نه خیر ترسو نیستند، درسش را خوانده‌اند، بر مبنای دانسته‌هایشان و آن درسی که خواندند می‌خواهند کشته زیاد ندهند، اگر هم عقب نشینی را نکرده بودند، ما به صورت کامل خلع سلاح شده بودیم. البته همه این حرفهایی را که من گفتم، اینها را هیچ‌جا در کتاب‌هایشان نمی‌آورند. از من به عنوان نجات‌دهنده ارتش و سپاه در عملیات بدر، در قرارگاه جنوب تقدیر کردند که ایشان نجات داد چون من گفته بودم بروید عقب، من این قسمت را پوشش می‌دهم تا همه عقب بروند. بله اینجوری، از ما تقدیر هم کردند.

از همان وقت به بعد تمام عملیات‌هایمان اشتباه بود و دلیل آن را می‌دانید؟ باید نقاط ضعف را بگوییم، دلیلش این است که سپاه جلو افتاد از ارتش در طراحی‌ها یعنی طراحی‌ها را که می‌کرد، ارتشی‌ها را هم می‌ترساندند و ارتشی‌ها هم کوتاه می‌آمدند و طراحی‌ها هم با آنها بود و از لحاظ علمی، همه استاد‌های دانشگاه و جنگ و اینها بودند و سرهنگ مفید می‌آمد، از لحاظ اطلاعات دشمن می‌گفت. معاونت عملیات می‌آمد، از لحاظ اطلاعات و عملیات خودی صحبت می‌کردند و تجزیه و تحلیل می‌کردند و می‌گفتند این عملیات محکوم به شکست است.

ماها را با آن حرف‌هایی که رضایی به من زد، به اون صورت می‌کردند و می‌نشانند عقب، که امام فرمودند: بروید پیروزید! همین عملیات بدر، ننگ ارتش و سپاه است، یعنی عملیاتی با حجم بسیار بالا با عمق بسیار زیاد و بدون توجه به اینکه این همه لشکر که رفته جلو، چهار لشکر از ارتش با تیپ‌های مستقل، چهار لشکر از سپاه، اینها تدارکات می‌خواهند، از لحاظ مهمات، والله قسم جز فشنگ‌های کلاشینکف، ما آر پی جی به اندازه کافی نداشتیم، هلیکوپتر ها از بالای سرمان بچه‌ها را می‌زدند، نداشتیم با آر پی جی اینها را بزنیم، خیلی چیزهای دیگر نداشتیم.

عملیات قادر

عملیات قادر^۱ در کلاشین انجام شد، منطقه کوهستانی، صعب العبور، پوشیده از برف و یخبندان. شما اگر به نقشه شمال غرب ایران نگاه کنید، گوش چپ گربه را روی نقشه را در نظر بگیرید، نقطه‌ای را خواهید یافت که مرز مشترک بین ایران، عراق و ترکیه است که نیروهای ایران می‌باید از آن مسیر وارد کردستان عراق شوند. تیپ هوابرد در منطقه عملیاتی جنوب و در منطقه تجمع، به منظور تجدید سازمان مستقر بود. هنوز خودمان را پیدا نکرده بودیم که ابلاغ گردید جهت شرکت در عملیات قادر بایستی به منطقه عملیاتی شمال غرب تغییر مکان دهیم، برای این تغییر مکان زمان کمی در اختیار داشتیم. تیپ به وسیله هواپیمای بوئینگ به ارومیه ترابری گردید و از ارومیه توسط خودرو به منطقه عملیات قادر منتقل شدیم. برخی از سلاح‌های نیمه سنگین تیپ نیز به وسیله هواپیماهای مختلف به خصوص سی-۱۳۰ به ارومیه حمل گردید. خدمت شهید صیاد رسیدم با توجه به عدم آمادگی و خستگی پرسنل، تقاضا کردم لااقل ما را با اتوبوس بفرستید تا بتوانیم در سه روز جابجایی تجدید روحیه کنیم که این

۱- به طور کلی عملیات قادر در چهار مرحله مختلف انجام گرفت. مرحله یکم از ساعت ۲۳۳۰ مورخه ۱۳۶۴/۴/۲۳، مرحله دوم در تاریخ ۱۳۶۴/۶/۱۸، مرحله سوم در تاریخ ۱۳۶۴/۷/۸ و مرحله چهارم ۱۳۶۴/۷/۱۳. در مورخه ۱۳۶۴/۸/۲۲ قرارگاه مقدم نذا برای این عملیات، منحل و مسئولیت منطقه به قرارگاه شمالغرب واگذار گردید و مسئولیت پدافندی منطقه به تیپ یکم لشکر ۶۴ واگذار گردید. عملیات قادر - سرتیپ ۲ محمد کامیاب - انتشارات ایران

جمله را شهید صیاد فرمودند: محمدی هر کجا که می روم اگر هوابرد همراه من باشد اعتماد به نفسم قوت می گیرد.

یگان‌های شرکت کننده در عملیات قادر، لشکر ۶۴ ارومیه به فرماندهی سرهنگ ظهوری، لشکر ۲۳ نوه‌د به فرماندهی شهید حسن آبشناسان، لشکر ۲۸ سنندج به فرماندهی سرهنگ محمدجواد، تیپ ۵۵ هوابرد فرماندهی سرهنگ مرتضی محمدی و البته واحد‌های دیگری هم بودند که به خاطر ندارم (سرهنگ شیبانی نیز معاون لشکر ۲۳ نوه‌د بود). عملیات قادر قبل از عملیات و الفجر ۹ انجام پذیرفت. منطقه عملیاتی قادر، کوهستانی و فاقد هرگونه جاده‌ای بود، شهید آبشناسان در آن منطقه اقدام به شناسایی نموده بود، و بر اساس آن گزارشی را خدمت شهید صیاد ارائه می‌دهد، از جمله این که شهید آبشناسان خود در طول مسیر شناسایی، حتی یک سرباز عراقی را مشاهده نکرده بود، در حقیقت خمیرمایه تصمیم و انجام عملیات قادر بر مبنای همین گزارش بود. عراقی‌ها در تجزیه و تحلیل‌های خود به این نتیجه قطعی رسیده بودند که تیپ هوابرد در هر منطقه‌ای مستقر شود، دلیل محکمی برای انجام عملیات آفندی توسط نیروهای ایران می‌باشد. به همین دلیل با توجه به نزدیک بودن تاریخ انجام عملیات فاو (والفجر ۸)، تیپ به وسیله هواپیمای بوئینگ از دزفول به ارومیه منتقل گردید تا به صورت روشن‌تری این پیغام را به عراق بدهند تا آماده مقابله با انجام عملیات نیروهای ایرانی باشد. با فعال بودن منافقین در لایه‌های مختلف ارتش، ارتش عراق در اسرع وقت در جریان فعل و انفعالات و تصمیمات نیروهای ایرانی قرار می‌گرفت، هم‌زمان با پیشرفت نیروها در ارتفاعات کلاشین، ماشین آلات سنگین راهسازی اقدام به احداث جاده نمود. متأسفانه همین جاده‌ها بلای جان ما شد. عراق به محض اطلاع از شروع عملیات قادر اقدام به هلی برن نیروهای چترباز در ارتفاعات نمود و مانع پیش روی ما شد. البته نیروهای عراقی و توپخانه آنها نیز به تدریج وارد منطقه گردیدند. شرکت یگان‌هایی از سپاه در طرح عملیات قادر دیده شده بود، ولی عملاً تا آنجا که من دیده‌ام و با اطلاعاتی که دارم با قاطعیت می‌گویم که هیچ نیرویی از سپاه به علت مخالفت و عدم همکاری فرمانده سپاه، نقشی در عملیات قادر نداشته است، (یگانهای اعزامی سپاه بدون شرکت در عملیات منطقه را ترک کردند). البته

تیپ ۵۵ هوابرد در مرحله اول عملیات قادر شرکت نداشت، ولی در مرحله دوم و سوم آن حضور فعال داشتیم. با آغاز مرحله چهارم عملیات قادر، یگان ما به منطقه جنوب اعزام گردید و ادامه عملیات قادر (مرحله چهارم)، به وسیله لشکر ۶۴ انجام گردید.

شهادت فرمانده لشکر ۲۳ تکاور

من و شهید آشناسان باهم بودیم که آشناسان شهید شد. حدود ۱۵۰ متر با هم فاصله داشتیم. با شروع عملیات، نیروهای ما بدون درگیری و به صورت یک راهپیمایی تاکتیکی به طرف اهداف تعیین شده حرکت کردند. کارها خیلی خوب پیش می رفت، تا اینکه عراقی ها از این حرکت نیروهای ایران آگاهی پیدا کردند. در اولین واکنش، نیروهایی را هلی برن کرده و روی ارتفاعات پیاده نمودند. این نیروها شروع به مین گذاری در دامنه ارتفاعات نمودند تا از پیشرفت بیشتر ما جلوگیری نمایند، همزمان نیروهای پیاده و زرهی را وارد عمل کردند. یکی از گردان های تیپ لشکر ۲۳ مأموریت داشت خود را به یک ارتفاع تعیین شده برساند که در حین پیشروی با میدان مین دشمن مواجه و زمین گیر شد. شهید صیاد شخصاً در سنگر دیده بانی توپخانه مستقر بود و کار هدایت آتش را انجام می داد این سنگر دیده بانی در بلند ترین ارتفاع منطقه آماده گردیده بود که بر کل منطقه اشرافیت داشت. این وضعیت که پیش آمد، شهید صیاد فرماندهان لشکرها و تیپ ها را به سنگر دیده بانی احضار کردند، با خودرو عازم دیدگاه شدم، چند صدمتری دیدگاه، از خودرو پیاده و از دامنه ارتفاع و به طرف دیدگاه حرکت کردم (امکان حرکت با خودرو وجود نداشت)، به دیدگاه رسیدیم، شهید صیاد را خیلی عصبانی و ناراحت دیدم، از عملکرد لشکر ۲۳ ناراضی بود، به آشناسان دستور داد که خود را به گردان برسان و هر طور شده یا معبر ایجاد کنید، یا منطقه مین گذاری شده را دور بزنید. به هر کدام از ما هم، دستوراتی را دادند و از سنگر دیده بانی خارج شدیم، به وضعیتی رسیده بودیم که جاده های احداثی، به دست نیروهای عراق افتاده و برای حرکت تانکها مورد استفاده قرار داده بودند. عراقی ها منطقه را زیر آتش تهیه قرار داده بودند. در حال پایین آمدن از دامنه کوه بودم که گلوله توپی در نزدیکی آشناسان فرود آمد، به سرعت خودم را به ایشان رساندم، دیدم به حالت خبردار روی زمین دراز کشیده و ترکشی به نزدیکی قلب ایشان اصابت کرده

است و در جا شهید گردیده است. عملیات متوقف شد، هوابرد در کلیه ماموریت‌های واگذاری از جمله عملیات قادر موفق بود. بعد از شهادت شهید آشناسان و وضعیتی که به طور کلی بر منطقه حاکم شد، تیپ در ارتفاعاتی که تصرف کرده و در آن مستقر بودیم، توسط تیپ پیرانشهر به فرماندهی سرهنگ علیرضائی تعویض و جایگزین تیپ ۵۵ هوابرد گردید و ما به منطقه عملیاتی جنوب تغییر مکان دادیم. در ادامه، تیپ پیرانشهر نتوانست به خوبی در مقابل پاتک‌های عراق مقاومت کند و عقب نشینی کرد. جناب ظهوری هم گزارشاتی را از نحوه عملکرد علیرضائی (عملکرد منفی) به نیروی زمینی ارسال نمود. فرمانده تیپ دادگاهی شد و چند ماهی در زندان بود.

اندوه عدم موفقیت

با وضعیتی که پیش آمد (شهادت آشناسان و چند نفر دیگر از افسران)، شهید صیاد شیرازی به پادگان پسوه آمدند و فرماندهان را به ستاد پادگان پسوه (ساختمان ستاد پادگان پسوه عملاً در اختیار لشکر ۲۳ قرار گرفته بود) احضار کردند. عملیات شکست خورده بود و همه ناراحت بودند، شهید صیاد هم به یکی از دفاتر ستاد رفته و خارج نمی شدند، زمان می گذشت و لحظه به لحظه بر ناراحتی و دلواپسی حاضرین افزوده می شد، همه نگران شهید صیاد بودند، هر کس از حاضرین نظری می داد، برخی نگران جان ایشان بودند، همه به من پیشنهاد کردند که بروم و با ایشان صحبت کنم، معتقد بودند که چون من به ایشان نزدیکتر هستم و بهتر است این کار را من انجام دهم، قبول کردم و به طرف دفتری که شهید صیاد در آن حضور داشت رفتم، چند ضربه به درب ورودی زده و اجازه خواستم داخل شوم، پاسخ دادند که فعلاً کار دارم، عرض کردم موضوعی پیش آمده که لازم است فوراً خدمتتان عرض کنم، درب اتاق را باز کردند و داخل شدم، دیدم مقداری کاغذ مچاله شده در روی میز و یا روی زمین پراکنده افتاده است (بعداً متوجه شدم که ایشان قصد نوشتن استعفاءنامه خودشان را خدمت امام داشتند که هر دفعه بعد از نوشتن متن پشیمان می شدند و آن را مچاله کرده و به اطراف پرت می کردند)، وضعیت روحی ایشان را در لحظات نخستین مواجهه درک کردم، نمی دانستم چگونه شروع

کنم، از عملیات‌های گذشته یاد کردم، موفقیت‌ها و برخی ناکامی‌ها را بخاطرشان آوردم، گفتم ما در طی این چند سال کند رفتیم، تند رفتیم، در اوایل جنگ ساحل رودخانه کرخه بودیم، پیروزی داشتیم، عدم موفقیت هم داشتیم. در همه جا، شما الگو و راهنمای ما بودید و با یک جلسه چند دقیقه‌ای و بیان مطالبی، روحیه از دست رفته را به ما برمی‌گردانید، الان هم فرماندهان اینجا هستند و منتظرند ببینند و دستورات لازم را ابلاغ کنید و ...، به هر صورت با لطف خدا، ایشان قبول کردند و به جمع فرماندهان پیوستند، البته این استعفاء را چند ماه بعد به علت عدم همکاری فرمانده سپاه نوشتند، ذکر این نکته حیاتی هم لازم است که اگر چه عملیات قادر به موفقیتی در کلاشین نرسید، ولی به یاد داشته باشیم که یکی از اهداف عمده جانبی این عملیات، کشاندن بخشی از نیروهای عراق از جبهه جنوب به شمال غرب بود که به خوبی تحقق یافت.

شهید سرگرد عبدحق

قبل از شروع عملیات قادر، یگان‌های تیپ با برپایی چادرهای دونفره در منطقه تجمع مستقر گردیدند. سرگرد عبدحق از افسران تیپ (فرمانده گردان) بود که در روز دوم استقرار، با اصابت ترکش گلوله توپ به شهادت رسید (البته شهادت ایشان در توالی صحرایی که حفاظ آن گونی بود، به وقوع پیوست). به خاطر دارم که به اتفاق همسرم در شیراز برای عرض تسلیت به منزل ایشان رفتیم. به محض ورودم به صحن حیاط، با حمله همسر شهید مواجه شدم، در حالی که مرا قاتل و بی رحم مورد خطاب قرار داده بود، مرتب می‌گفت، تو شوهر مرا کشتی، قاتل شوهرم تو هستی برو بیرون و غیره... با این وضعیت از خانه شهید خارج شدم، ولی همسرم کماکان آنجا بود، با همسر شهید صحبت کرده و او را بوسیده بود، با بیان مطالبی وی را به تدریج آرام کرده و از اطرافیان ایشان خواسته بود، تا تنهانش نگذارند و چنانچه نیاز به کمک داشتند، حتما اطلاع دهند. چند روز بعد مجدداً باتفاق همسرم به بازدید ایشان رفتیم و من از خدمات و رشادت‌های شهید صحبت کردم و هدیه‌ای هم تقدیم خانواده نمودیم. بالاخره

می‌بایستی طوری نحوه شهادت ایشان را بازگو می‌کردم. تیپ در اواخر شهریور ماه ۶۴ از منطقه عملیاتی قادر به جنوب تغییر مکان داد.

عملیات والفجر ۸

در ابتدا قرار بود عملیات والفجر ۸ در منطقه ابوخصیب (شکل B آن سوی اروند رود) انجام پذیرد و در طرح ریزی اولیه تصمیم گرفته شده بود که تیپ ۵۵ با انجام هلی برن در عقبه دشمن پیاده شود و نیروهای زمینی هم با عبور از روی پل ایجاد شده روی اروند رود وارد عمل شوند، با لو رفتن عملیات، پرونده این طرح بسته شد و تصمیم گرفتند عبور از اروند رود با استفاده از نیروی غواص صورت پذیرد. البته این طرح اولیه در سال ۶۳ مطرح گردید و بیش از یک سال بعد در ۶۴/۱۱/۲۰ عملیات فاو با بهره‌گیری از نیروی غواصی صورت پذیرفت. با شروع عملیات، غواص‌ها خود را به ساحل غربی اروند رود رسانده، با دشمن درگیر و زمینه را آماده کردند تا نیروی اصلی با قایق به آنها اضافه گردد. عراق پیش‌بینی نمی‌کرد که این تعداد نیروی غواص را بالای سر خودش ببیند، تقریباً از اصل غافلگیری استفاده کردیم و در ادامه کار با زدن پل شناور روی رودخانه اروند، امکان جابه‌جایی نیروها از روی پل نیز فراهم گردید، پلی که روی رودخانه اروند احداث گردید، از شاه‌کارهای مهندسی است، وضعیت رودخانه اروند با عرض بین ۲۰۰ تا ۵۰۰ متر در آب‌های خروشان به گونه‌ای است که کار را بسیار سخت و نفس‌گیر می‌کند، موضوع جذر و مد در آب‌های خلیج فارس از دیگر مسائل بسیار مهم و حیاتی در این عملیات بود که می‌بایستی در طرح ریزی‌ها ساعت این جذر و مدها دقیقاً مشخص و بر اساس آن برنامه ریزی انجام می‌گردید، قایق‌ها در آب راه داخل نخلستان‌ها استقرار داشتند و به محض آمدن مد، ارتفاع آب در اروند رود بالا می‌آمد و قایق‌ها خود به خود در سطح آب شناور شده و از عرض رودخانه عبور می‌کردند، واقعاً یک عملیات استثنایی در دنیا بود که نمونه آن در تاریخ جنگ‌ها وجود نداشت، از آنجا که حدود ۵۰ متر از ساحل اروند رود در دو طرف رودخانه باتلاق و لجن‌زار است، لذا حمل توپخانه و دیگر وسائل سبک خودروبی، از داخل این باتلاق‌ها کاری بود بسیار سخت و نفس‌گیر که با تلاش شبانه‌روزی و ابتکاراتی که اعمال گردید، این جابه‌جایی‌ها صورت گرفت. بدیهی بود که اگر نیروی انسانی و تجهیزات لازم را نمی‌توانستیم

به موقع در پشتیبانی و کمک به غواص‌ها به کار گیریم، موفقیت در عملیات غیرممکن بود. اینها نکات بسیار مهم و حیاتی این عملیات است.

مسئله مهم دیگری که باید به آن توجه کنیم، این است که ما از عملیات رمضان تا والفجر ۸، به جزء عملیات خیبر که نصفه نیمه، موفقیت‌های را به دست آوردیم، در کلیه عملیات‌ها موفق نبودیم. در یک چنین شرایطی بود که عملیات فاو را انجام دادیم و لذا بحث مرگ و زندگی برایمان مطرح بود. یکی دیگر از شاه‌کارهایی که در این عملیات تحقق یافت، احداث پل شناور در روی رودخانه خروشان اروند بود، و برای اینکه قادر باشیم انتقال نیرو از روی این پل را داشته باشیم، با استفاده از لوله‌های بلند و بسیار قطور و بستن آنها به یکدیگر، پل شناور ایجاد کرده و بدین ترتیب یکی از مشکلات حیاتی و اساسی ما برای داشتن یک معبر عبوری از شرق به غرب اروند و بالعکس حل گردید.

اما نقش ارتش در این عملیات (چون سپاه مدعی است همه کارها را خودش انجام داده)، حدود ۹۰٪ توپخانه ارتش (گردان‌های توپخانه، گروه‌های توپخانه، گروه‌های پدافند هوایی) در این عملیات شرکت داشتند و آتش مورد نیاز عملیات را از ابتدا تا حداقل دو ماه بعد از شروع عملیات - که با پاتک‌های عراق مواجه بودیم - به خوبی تامین کردند، هوانیروز، همچون گذشته نقش بسیار مهمی را در جابه‌جایی نیروها و شکار تانک‌های دشمن داشت، قرارگاه رعد پدافند نیروی هوایی و دهها سورتی پرواز جنگنده‌های نیروی هوایی، پوشش بسیار مناسب هوایی را برای نیروهای عمل کننده فراهم کردند، ساقط کردن ۷۲ فروند هواپیماهای عراقی در این عملیات که از آغاز جنگ تحمیلی بی نظیر بود. از طرفی تمام یگانهای عملیاتی نیروی زمینی ارتش که دشمن را در بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر خط لجمن زمین گیر کرده و درگیری با آن را حفظ کرده بودند، باید در سازمان رزم این عملیات و عملیات‌های مشابه - که معمولاً در گفته‌ها و نوشته‌ها بیان نمی‌شود - محسوب نمود.

در عملیات والفجر ۸، تیپ ۵۵ واحد احتیاط ارتش و سپاه در جنوب بود. می‌باید در صورت آنجا وارد عمل می‌شد. در عملیات والفجر ۸ گردان ۱۰۵ میلیمتری توپخانه تیپ، پشتیبانی از عملیات فاو را از نخلستان‌های نزدیک اروند رود انجام داد. بعد از اینکه واحد‌های رزمی وارد فاو شدند، گردان توپخانه ۱۰۵ م.م هوابرد را سپاه به داخل شهر فاو منتقل کرد. لذا این یکی

از افتخارات نیروی زمینی است یعنی ما در عملیات فاو از نظر پشتیبانی آتش و خیلی چیزهای دیگر نیروی اکثر پرسنل گردان توپخانه ما، در آنجا شیمیایی شدند و شهدای آنها بیشتر توسط مواد شیمیایی بود. فرمانده گردان آن سرهنگ دوم صفایی، افسر شجاعی بود.

انتقال تیپ ۵۵ هوابرد به منطقه عملیاتی والفجر ۹^۱

با توجه به فشار بیش از حد عراق در منطقه فاو، باید عملیاتی انجام می‌شد که این فشار کم شود، لذا ماموریت داده شد که در وهله اول تیپ ۵۵ هوابرد، با وسایل هوایی و نه با تجهیزات کاملش و نه مهماتش به قرارگاه منطقه عملیاتی شمال غرب اعزام شود. به لشکر ۶۴ ارومیه هم دستور دادند که تیپ هوابرد با توجه به جابجایی آن با هواپیمای نیروی هوایی، پشتیبانی لازم را از این تیپ بنماید. ما سلاح‌های سبکمان را برداشتیم و سلاح‌های سنگین هم به ما گفتند در آنجا دریافت می‌کنید و از طریق راه زمینی هم برایتان می‌فرستیم. شما باید سریعاً تیپ را جابجا کنید. تیپ با هواپیماهای نیروی هوایی ترابری شد. خود من به همراه رئیس رکن ۳ تیپ، سرهنگ رنجبر و در معیت فرمانده نیرو، توسط یک فروند هواپیمای فرند شپ از دزفول به شهر سنندج رفتیم. از آنجا به مریوان و سپس جهت شناسایی به بریدگی شیلر رفتیم و از طریق شناسایی هوایی، شهید صیاد مسیر را به ما نشان دادند و توضیحات لازم توسط ایشان به من داده شد. مسیر را شناسایی کردیم. اما در دره شیلر درگیری شده بود و هواپیماهای دشمن هم می‌آمدند.

همیشه فرماندهان عراقی رصد می‌کردند، ببینند تیپ ۵۵ هوابرد کجاست حضور تیپ ۵۵ هوابرد از قراین حمله بود. نیروهای عراقی فوری خبر دار شدند که تیپ ۵۵ هوابرد به شمال غرب حرکت کرده است و دارد وارد بریدگی شیلر می‌شود. خوب ارتش عراق یگان‌هایش را از جنوب کم و متوجه شمال غرب کرد. و بدین صورت ما فشار فاو را کم کردیم.

از منطقه‌ای که تجمع کرده بودیم در نزدیکی مریوان حرکت کردیم و یک قرارگاه را در دره شیلر تاسیس کردیم. سرهنگ سید حسام هاشمی فرمانده قرارگاه شمالغرب بود. فرمانده نیرو در همان قرارگاه مستقر شده بود، لشکر ۷۷ به فرماندهی سرهنگ عطاءالله صالحی در منطقه

۱- عملیات والفجر ۹ در مورخه ۱۳۶۴/۱۲/۵ در منطقه عمومی پنجوبین عراق توسط سپاه پاسداران آغاز گردید.

گسترش پیدا کرده بود. سرهنگ محمد جوادی فرمانده لشکر ۲۸ کردستان بود. یکی سمت راست و دیگری در سمت چپ من قرار گرفته بودند.

ما با حرکت تاکتیکی به سمت مریوان حرکت کردیم و در پادگان گرمک و بعد از آن به قلندرآوا و در ادامه به ارتفاعات سارسیر رفتیم که موضع تک مان بود و در آنجا مستقر شدیم. در همان زمان وقتی عراقی‌ها متوجه جابجایی ما شدند، نیروهای زیادی را به منطقه اعزام کردند. فرصت کافی برای اشغال ارتفاعات نداشتند. که آنجا ما عملیاتی انجام نداده بودیم و آزاد بود.

نیروهای عراقی فوراً با هلی برن روی ارتفاع جلویی ما کچل کوه پیاده شدند. در ارتفاعات پلنگ سرو لشکر ۷۷ مستقر بود. بعد از استقرار تیپ ۵۵ در موضع تک به ارتفاعاتی نزدیک شهر سلیمانیه حمله کردیم و آن ارتفاعات را تصرف کردیم، تدبیر این بود که تیپ ۵۵ برای اینکه صدمه نبیند و مورد احتیاج بود، به محض اینکه حمله‌ای می‌کرد و هدفی را تصرف می‌کرد، بلافاصله یک تیپ پیاده جایگزین می‌شد. ما در یک منطقه تجمع می‌ماندیم برای اینکه اقلأ یک استراحتی کنیم و آماده شویم برای عملیات بعدی تک را انجام دادیم و رسیدیم به ارتفاعی که دیگر تیپ‌های لشکر ۷۷ آمدند و ما را تعویض کردند، فرمانده آن تیپ لشکر ۷۷ سرهنگ سوداگر بود و یکی از فرماندهان گردانش هم سرهنگ یا سرگرد محمدی بود، هدف ما این بود که شهر سلیمانیه را بگیریم که با تصرف آن، نیروهای ارتش عراق را به این سمت منتقل کند.

شهر سلیمانیه مرکز استان سلیمانیه و از مهمترین شهرهای کردنشین بود و عراق خیلی روی آن حساسیت داشت. در هر صورت ما به پایه کوه رسیدیم و یک ارتفاع دیگر هم داشتیم که این ارتفاع به طور کامل تامین شود. یعنی مثلاً ما ۴۸ ساعت تا دو یا سه روز روی آن پدافند کنیم، پاتک‌های عراقی‌ها را خنثی کنیم. سپس برای تصرف ارتفاعی که که آنتن تلویزیون شهر سلیمانیه روی آن قرار داشت طرحریزی کردیم، ارتفاعی به کل شهر سلیمانیه مسلط بود و اگر آن را می‌گرفتیم، شهر تامین می‌شد، از این نظر وقتی که ما آن ارتفاع را تحویل دادیم، دوباره آمدیم و در احتیاط قرار گرفتیم - برای اجرای پاتک قرار می‌دادند و به منظور سد و پوشش رخنه‌ها به نحوی که تیغ برنده نیروی زمینی واحد هواپرد بود ما را در احتیاط قرار می‌دادند فرمانده نیرو سعی می‌کرد که همیشه تیپ ۵۵ را در دستش نگه دارد که این کار بسیار خوبی بود.

سد رخنه، نفوذ دشمن و ترمیم آن در مواضع لشکر ۷۷ توسط تیپ ۵۵ هوابرد در عملیات والفجر ۹ / ۱۶۳

سد رخنه، نفوذ دشمن و ترمیم آن در مواضع لشکر ۷۷ توسط تیپ ۵۵ هوابرد در عملیات والفجر ۹

تیپ ۲ لشکر ۷۷ به فرماندهی سرهنگ سوداگر، یک گردان آن به فرماندهی سرگرد محمدی مامور تصرف ارتفاع مشرف به شهر سلیمانیه بود. دشمن متوجه شده بود که ما می خواهیم ارتفاعات مشرف به شهر سلیمانیه را بگیریم. روی پاشنه همان ارتفاعاتی بود که می خواستیم بگیریم، ارتش عراق بیشترین فشارش را روی آن گذاشت. من نمی خواهم بگویم که سرهنگ سوداگر کم کاری کرد، فشار دشمن بسیار زیاد بود. در اثر این فشار نیروهای عراقی، گردانی از این تیپ که در خط پدافند می نمود، عقب نشینی کرد.

تیپ ۵۵ در احتیاط بود. از قرارگاه، سرهنگ سید حسام هاشمی تماس گرفت و گفت فوراً به قرارگاه بیائید فرمانده نیرو با شما کار دارد. ما به قرارگاه رفتیم و دیدم که فرمانده لشکر ۷۷ هم آنجا حضور دارند، فرمانده نیرو گفت، محمدی یکی از گردان های لشکر ۷۷ عقب نشینی کرده و عراقی ها آمده اند ارتفاع وسط را تصرف کرده اند. زمان عقب نشینی آن گردان عصر بود. ما که در احتیاط بودیم، می دیدیم که سربازانی از لشکر ۷۷ دارند به صورت با اسلحه و بی اسلحه عقب نشینی می کنند. در جواب سوال من که می گفتم چه شده است، می گفتند که فشار دشمن زیاد بود و ما عقب نشینی کردیم. ما رفتیم قرارگاه و شهید صیاد گفت: محمدی معطل نکن و گرنه لشکر سقوط می کند، برو ببینم چه کار می کنید، ما خدا حافظی کردیم و رفتیم. فقط یک خواهش از فرمانده لشکر ۷۷ کردم، گفتم من این منطقه را شناسایی ندارم، آن ارتفاعی که شما روی آن رفته اید، فرمانده گردانش شهید نشده است؟ گفت خیر، گفتم فرمانده گردان را به همراه ۳ نفر از افسران گردان که ستوان باشند که پاهای قوی داشته باشند، به عنوان راهنما به من بدهید به خاطر اینکه برای گروهان های حمله و یک راهنما بگذارم. فرمانده گردان قبول کرد و گفت باشد این افسران را در اختیار می گذارم. قرارگاهش سقوط نکرده بود. بعد گفتم که من فقط می خواهم بروم در پاسگاه گردان، تعجب کردند، شهید صیاد گفت می خواهید چه کار کنید؟ گفتم با این فرمانده گردان می خواهم بروم در پاسگاه

فرماندهیش، به فرمانده گردان گفتم، مهمات همان جا است گفت بله، دور و بر پاسگاه گردان مهمات هست؛ گفتم مهمات اضافه هم نمی‌خواهم و من می‌روم در پاسگاه گردان می‌نشینم به عنوان فرمانده گردان و مهمات هم آنجا هست و سه ستوان مامور را به گروهان‌های تک کننده می‌دهم و از همان جا از همین مهمات‌ها استفاده می‌کنم که جابه جایی نداشته باشم و سریع عمل کنم.

من باید همان شب عمل می‌کردم، حالا اگر یک واحد دیگری بود ممکن بود که بگویند حالا ما فردا می‌رویم شناسایی می‌کنیم. هوابرد در احتیاط بود. ما آمادگی داشتیم هر آن بگویند عمل کنیم. من دو تا از فرمانده گردان‌هایم را برداشتم و آمدم به همراه سرگرد محمدی و ستوان‌هایش رفتم در پاسگاه فرماندهی گردان محمدی که هنوز سقوط نکرده بود. همان ساعت در حالی که به شب هنوز زمانی مانده بود و البته آتش هم روی ارتفاعات جلوی لشکر ۷۷ می‌ریختند، من در آنجا بودم. اگر می‌گذاشتم به شب برسد، از لحاظ شناسایی زمین در روز من مشکل داشتم و ممکن بود آنها عمل کنند، هم از روی نقشه و هم روی زمین به آنها نشان دادم، مواضع گردانی که سقوط کرده بود، سلاح‌های پشتیبانی هنوز مستقر بود و فقط نفراتش گذاشته و رفته بودند. همان سلاح‌ها را در اختیار گرفتیم و در هر صورت گردان ۱۴۶ سرگرد عابدی را انتخاب کردیم، از گردان ۱۵۸ سرگرد عاقبتی هم، ستوانیکم آراین نوک حمله بودند، بعد رفتند و ساعت ۲۳ همان شب عملیات را انجام دادند و نتیجه را به من اطلاع دادند. پلنگ سرو و شکاف ایجاد شده پوشش داده شد و ما ۱۳ نفر سرباز عراقی و درجه دار و افسر عراقی را اسیر کردیم، نیروهای خودی تلفات کمی دادند، اعم از شهید و زخمی، به خاطر این شجاعتی که این گردان انجام داد و این ستوان آراین که در آن زمان اجازه نشین بود. یک آپارتمان خانه سازمانی که در اختیار من بود را به ستوان آراین دادم - من به شهید صیاد گفته بودم که چنین امکاناتی را در اختیار من بگذارد و با توجه به ماموریت‌هایی که واگذار می‌شود، باعث تقویت روحیه کارکنان تیپ شوم. من فردا صبح ساعت ۰۶۰۰ تثبیت عملیات را به فرمانده قرارگاه و نیرو اعلام کردم و گردان ما فردا شب تعویض شد چون با حساب و کتاب و شناسایی عملیات می‌کردیم و تلفات کم بود.

وارد عمل شدن مجدد تیپ ۵۵ و مجروحیت فرمانده تیپ ۵۵ در عملیات والفجر ۹/ ۱۶۵

وارد عمل شدن مجدد تیپ ۵۵ و مجروحیت فرمانده تیپ ۵۵ در عملیات والفجر ۹

گردان بغلی تیپ سوادگر نیز عقب نشینی کرد و شهید صیاد دوباره من را احضار کرد، در اینجا لازم به یادآوری است، هدفی را که گردان ۱۴۶ گرفته بود، در همان شب گردان تیپ سوادگر لشکر ۷۷ عقب نشینی کرد و صبح ساعت ۰۶۰۰ مواضع را تخلیه کرده بود. من یک ساعتی بود که به علت خستگی عملیات شب قبل در حال استراحت بودم که توسط پیام ارسالی از بی سیم احضار شدم و فرمانده قرارگاه گفت که گردان سمت چپ از لشکر ۷۷ عقب نشینی کرده و خط را ترمیم کنید. من در جواب گفتم من در روز نمی توانم آن را انجام دهم، اما من الان می روم شناسایی می کنم. فقط فرمانده لشکر با من هماهنگی کند. راه افتادیم و به فرمانده لشکر گفتم، مثل شب قبل و طبق دستور قبلی که فرمانده نیرو داده، شما یک فرمانده گردان و سه تا ستوان را در اختیار من قرار دهید. هنوز پاسگاه فرماندهی آن گردان سقوط نکرده بود و گفتند که در ارتفاعات مانده است. گفتم پس بیاید برویم پاسگاهش. با آنها حرکت کردیم و وارد سنگر فرمانده گردان شدیم. در آن سنگر هر چی خواستم نقشه را توجیه کنم، به علت تاریکی نمی شد و ما از سنگر بیرون آمدیم و در بیرون سنگر نقشه را باز کردیم و داشتیم از روی نقشه طرح را توضیح می دادم، اما غافل از اینکه یک دیده بان عراقی روی ارتفاعات سرکوب منطقه مستقر بوده و با دوربین حرکات ما را دیده بود. شب نیز باید تک را انجام می دادیم، یک دفعه متوجه شدم که یک گلوله توپ آمد و در فاصله ۵۰۰ متری ما به زمین اصابت کرد. من به بچه ها گفتم مثل اینکه می خواهند ما را بزنند و در حال تشریح وضعیت بودم که یک دفعه متوجه شدم که در فاصله ۲۰ متری ما یک گلوله خورد و یک ترکش به سرم اصابت کرد و موج انفجارش هم من را از زمین بلند کرد و بر زمین زد. سروان ایرج رادمهر نیز یک ترکش به لثه اش خورد و به طرف حلقومش پیش رفت و فرمانده گردانی که قصد توجیه او را داشتم نیز ترکش به پایش خورد و پای او قلم شد، سربازی که مربوط به اسکورت من بود نیز درجا شهید و نقش بر زمین شد. جیب فرماندهی هم مورد اصابت ترکش قرار گرفت و باک آن منفجر شده در حال سوختن بود من بعد از مجروحیت بیهوش شدم. مهمات آر پی جی که در آنجا بود و گلوله روی آنها خورده بود و تمام آنها یک به یک منفجر و هر کدام به سمتی می رفتند.

من در ساعت ۵ بعد از ظهر زخمی شدم و در هنگام وقت اذان مغرب بود که من دیگر بی‌هوش شدم. این مطالبی را که می‌گویم از زبان مرحوم سروان مصطفی اطیابی آجودان من می‌باشد. بنا به قول اطیابی، هنگامی که من بی‌هوش شدم، شهید صیاد و هلی‌کوپتر آمدند و به دلیل تاریک شدن هوا هلی‌کوپتر از انتقال من امتناع می‌کرده، زیرا هلی‌کوپترها دور بین دید در شب نداشتند. با توجه به کوهستانی بودن منطقه، شهید صیاد گفته بودند که اگر حتی هلی‌کوپتر به کوه هم برخورد کند چون ایشان فرمانده بسیار عزیزی هستند باید این کار را انجام شود و ایشان را به بیمارستان برسانید. با اینکه غروب (سان ست) و هوا تاریک شده بود، دستور می‌دهد که یک هلی‌کوپتر من را به بیمارستان سنجندج ببرد و این کار در شب انجام شده بود. رئیس بیمارستان سنجندج به آجودان من می‌گوید که صلاح نیست ایشان در اینجا بستری شود، ببریدش به کرمانشاه!! من را به بیمارستان کرمانشاه می‌آورند و در بیمارستان بستری می‌نمایند، و من هنوز بی‌هوش بودم.

بعد از اقدامات در مورد جلوگیری از خون‌ریزی و شوک احساس کردم که مرا صدا می‌زنند. با خود گفتم که من که مرده‌ام، حتماً شب اول قبر است و فرشتگان نکیر و منکر جهت سوال و جواب آمده‌اند. در دلم شروع کردم به شهادت بدهم که امام اولم کیست امام دومم کیست و الی آخر... بعد آهسته گوشه چشمم را باز کردم، دیدم در اتاق عمل هستم و یک نفر با کت و شلوار بالای سر و مرتباً مرا صدا می‌زند. لذا جرات کردم چشمانم را باز کردم. به من گفت: من دکتر شیخ السلام زاده دکتر مخصوص شاه هستم. خونریزی زیادی کردی و استخوانهای جمجمه خورد شده و با خون‌ها دلمه شده در داخل مغزت می‌باشد. من جراح عمومی هستم ولی چاره ای نیست باید هم اکنون عمل بشوی. من جهت اینکه بدون دستپاچگی و به راحتی کارش را انجام دهد به او گفتم: زن و بچه ندارم و یک ساعت پیش من فوت نموده‌ام، لذا دلواپسی نداشته باش. اگر شهید شوم به آرزویم رسیده‌ام و با نگاه معنی دار به آجودانم که بالای سرم بود فهماندم فقط گفته من را تأیید نماید. در ساعت ۲۴ مورد عمل جراحی مغز قرار گرفتم و دیگر به هوش نمی‌آمدم. چند دفعه کاملاً قلبم از کار افتاده بود و با فشار به قفسه سینه مجدداً بکار افتاد تا در ساعت ۱۲ روز بعد، بعد از ۱۲ ساعت به هوش آمدم که دیدم برادرم دکتر محمدی بالا سرم می‌باشد.

به دستور فرمانده بی نظیر، نازنین و شهیدم، صیاد شیرازی مرا با یک فروند هواپیما فالکن به تهران، بخش مغز و اعصاب بیمارستان خانواده منتقل و بانفضل حضرت حق فعلاً در خدمت ملت با عظمت ایران زمین هستم.

بعد از بیمارستان خانواده، من را به شیراز نزد خانواده فرستادند. هیچ کنترلی در بدنم وجود نداشت و قوه چشایی، قوه بویایی و قوه را نداشتم و مثل یک تکه گوشت در منزل افتاده بودم. از طرف امام جمعه، استاندار فارس، فرماندار، فرماندهان مرکز پیاده، مرکز زرهی و اکثر سران شهر شیراز در ایام نقاهت به عیادت من می آمدند، تا اینکه پس از ماهها جان دوباره یافتم که مجدداً فرماندهی یگانهای عمده در جبهه نبرد حق علیه باطل را به عهده بگیرم. با اینکه جانباز هستم تعهد نمودم که اگر فسیل نشدم در صورتی که جنگی علیه این مملکت مجدداً آغاز شد من را به عنوان یک فرمانده لشکر در جبهه جنگ به حساب بیاورند. خداوند بسیار بزرگ است.

دوران نقاهت بعد از مجروحیت در عملیات والفجر ۹

قسمتی در نزاجا به عنوان دفتر پژوهش و تحقیقات ایجاد شده بود که کلارستانی مسئولیت اداره آن را به عهده داشتند (امیر کلارستانی از افسران باسابقه و قدیمی نزاجا بود) در چند ماهی که من دوره نقاهت مجروحیت را می گذراندم، افتخار همکاری با ایشان را داشتم، همچنین تعدادی از افسران دیگر هم جمعی این قسمت بودند. وظیفه این قسمت، ضمن پژوهش، گاهی بنابه دستور برای کمک به بازرسی نیرو، بازدید سیستماتیک از یگانها در ابعاد مختلف و ارائه یک گزارش جامع و کامل از یگان بازدید شونده خدمت فرمانده نزاجا بود. در این گزارش کلیه محاسن، معایب و نواقص همراه با تجزیه و تحلیل و ارائه پیشنهادات ذکر گردیده بود و پس از دستور فرمانده نیرو، نتیجه به یگان ذیربط ابلاغ و سه ماه بازدید پیگیری انجام می پذیرفت، البته فرماندهان کاملاً واقف بودند که این بازرسی ها در جهت کمک و تقویت آنها است و لذا هیچگونه موضع گیری منفی در مقابل ما نداشتند. مضاف بر اینکه همکاری خوبی هم با هیئت اعزامی داشتند اکثر قریب به اتفاق فرماندهان هم اشتباه را می پذیرفتند و هم در رفع کمبودها و نارسائی ها تلاش می کردند، قبول اشتباه، شجاعت می خواهد، رفع

اشتباه لیاقت می خواهد .

انتصاب به فرماندهی لشکر ۸۴ خرم آباد

من به علت اصابت ترکش گلوله توپ در عملیات والفجر ۹ به سرم و خُرد شدن جمجمه و داشتن دو ترکش در عمق مغزم - پس از عمل جراحی نتوانستند ترکش ها را خارج نمایند - در حال نقاهت و استراحت پزشکی بودم و در قسمت دفتر پژوهش و تحقیقات نزا جا مشغول به خدمت بودم.

چند ماهی از فعالیتیم در این قسمت می گذشت، در اواسط سال ۱۳۶۶، سرهنگ حسنی سعدی من را احضار و از من خواستند فرماندهی لشکر ۸۴ را به عهده بگیرم. عرض کردم که من هنوز سلامتی کامل را به دست نیاورده ام، ولی چون با خدای خود عهد نموده ام که در هر حالتی که باشد تا پایان جنگ تحمیلی، در جبهه ها باقی خواهم ماند، قبول مسئولیت نمودم، به هر صورت عازم خرم آباد شدم، و توسط جانشین نزا جا، سرهنگ جمالی، به جای سرهنگ بهمن شهیدی در پادگان بدرآباد خرم آباد به عنوان فرمانده لشکر ۸۴ معرفی و به منطقه لشکر که پاسگاه فرماندهی آن در صالح آباد ایلام بود حرکت و ماموریت واگذاری را در منطقه عملیات ایلام شروع نمودم.

ستاد لشکر در صالح آباد مستقر بود، تا آنجا که به خاطر دارم، همکارانم در لشکر: (جانشین سرهنگ یدالله فرازیان، رئیس ستاد سرهنگ مظفری، معاون اداری سرهنگ نشاطی، رکن یکم سرهنگ بنی هاشمی، رکن چهارم سرهنگ گودرزی، رکن سوم سرهنگ محمود خرمی، آجودانی سرهنگ ولدخانی، سرپرست باقیمانده، سرهنگ علیپور، فرمانده خدمات سرگرد آهنگری، عقیدتی سیاسی حاج آقا علی محمدی حفاظت سرگرد صفوی برادر سردار صفوی، رئیس بازرسی سرهنگ ۲ گودرزی و فرمانده پشتیبانی سرهنگ شهنام فر) بودند.

منطقه استقرار لشکر در خط پدافندی و حساسیت آن

الف - منطقه میمک جنوبی:

۱- شیار رودخانه خوش که حد فاصل میمک جنوبی و تنگه تاریکه جناح راست شهید

طاهری که از جلو به ارتفاع شهدا و ارتفاع شینه که به یال جنوبی میمک ختم می شود

۲- شیار بین دیدگاه مهدی و پرچم قابل نفوذ و محل مانور تانک می باشد.

۳- ناف میمک.

۴- شیار پشت تپه پرچم نفوذ پذیر است.

۵- منطقه مهدی و فیض که قابلیت هلی برن دارد.

ب- منطقه میمک شمالی

۱- نقاط ضعف

۲- شیار شمالی تپه رحمان معبر نفوذ خوبی است برای عناصر پیاده دشمن.

۳- تپه رحمان

۴- یال ۹۷۰

۵- ارتفاع ۶۷۰

۶- شیار جنوبی یال ۶۷۰

۷- جاده کمر بندی ارتفاع شهدا

۸- ارتفاع شهید ابراهیمی

توضیح اینکه: منطقه شمالی میمک قابلیت هلی برن توسط دشمن را دارد و حساسترین

ارتفاعات مورد نظر جهت هلی برن ۶۲۵ و ۶۷۰ می باشد.

ج- منطقه دشت هلاله:

۱- منطقه فوق از راست تپه شهید ابراهیمی قابل نفوذ و دورزدن می باشد.

۲- دشت لیک و دشت هلاله در خطر حملات زرهی تانک می باشد.

۳- منطقه فوق از تلخاب پایین قابل نفوذ است.

۴- کل منطقه در خطر هلی برن می باشد.

۵- منطقه فوق از تلخاب بالا قابل دور زدن و نفوذ کمین است.

منطقه استقرار لشکر و حساسیت آن نقاط ضعف را که به طور مشروح بیان کردم، برای ثبت در

تاریخ جنگ و استفاده فرماندهان در عملیات های آینده است که احتمال آن می رود اطلاعات

تجربی آن، به سادگی به دست نیامده است.

سازمان رزمی ل ۸۴ پ خرم آباد

الف- پشت میمک و دشت هلاله و میمک شمالی:

- (۱) گردان سوار زرهی راست تلخاب (دو منطقه سیم خاردار دشمن را باز نمود)
- (۲) گد ۷۴۹ در حال خیزش به جلو و فعال
- (۳) گروه رزمی تانک ۲۳۴ (دو منطقه سیم خاردار دشمن را باز نمود و در حال جابجایی به جلو می باشد)

(۴) گد ۷۳۹- یک گروهان در موضع سد کننده ۶۲۵ و ۶۴۳ مستقر نموده

(۵) گد ۳۰۳ توپخانه کمک مستقیم میمک شمالی

(۶) گروهان دو مهندسی در پشتیبانی میمک شمالی

(۷) گروهان دوم بهداری در پشتیبانی میمک شمالی

ب- میمک جنوبی و منطقه طاهریک

(۱) گد ۱۱۱ روبروی تپه رحمان

(۲) گد ۱۳۹ در منطقه فیض و هجرت و پیمان

(۳) گروه رزمی تانک ۲۴۴ (-) احتیاط میمک شمالی

(۴) گروه رزمی ۷۴۰ از رودخانه خوش تا تپه ۴۱۲

(۵) گردان ژندارمری ارتفاع ۳۷۱ و سیاه کوه

(۶) گد ۳۴۸ کمک مستقیم میمک جنوبی و منطقه طاهری

(۷) گروهان ۱ بهداری در پشتیبانی منطقه طاهری

(۸) گروهان ۱ مهندسی در پشتیبانی میمک جنوبی و منطقه طاهری

ج- صالح آباد :

(۱) استقرار قرارگاه لشکر

(۲) ستاد گردان مندسی

(۳) ستاد گردان مخابرات

د- سازمان برای رزم محور میمک توپخانه ۸۴

(۱) گد ۳۹۱ ت ۱۳۰ م.م عمل کلی تقویت آتش ل ۸۴۵

(۲) آت سوم گد ۲۸۹ ت ۲۰۳ م.م عمل کلی تقویت ۸۴۵

(۳) آت سوم گد ۳۷۴ ت ۱۲۲ م. م کاتیوشا عمل کلی قرارگاه عملیاتی غرب در میمک

(۴) آت سوم گد ۳۱۱ ت ۱۵۵ م. م عمل کلی از آجا

چون دشمن از گلوله های شیمیایی استفاده می کرد و همچنین یگانها به حمام نیاز داشتند لذا دو حمام ۲۰ دوشه در پل شکسته و در صالح آباد و حمام ۶ دوشه در پشتیبانی ساخته شد که یگان ها از آن در موقع آلودگی منطقه به مواد شیمیایی یا حمام هفتگی پرسنل استفاده کنند. حمام ها به صورت مجتمعی ساخته شده بود که در تمام مناطق یگان های نزاجا کم نظیر بود، مجتمع، شامل آرایشگاه رایگان، حمام و فروشگاه بود. و پرسنل به محض ورود به مجتمع به آرایشگاه می رفتند و بعد از آن حمام می کردند. و سپس به یگان مراجعه می کردند. فروشگاه زنجیره ای در عقبه یگانها ساخته و تجهیز شده بود و کلیه نیازمندی های رزمندگان و حتی خانواده آنان تهیه شده بود که دیگر احتیاج به مرخصی به شهرهای نزدیک را نداشته باشند و این کار وقتی انجام شد که با بررسی معلوم شد ۱۰ در صد هر یگان دایم جهت حمام و خرید نیازمندیها به شهرها اعزام می شوند و توان رزمی یگان ۱۰ در صد کاهش پیدا می کرد. لذا با ساختن مجتمع ها و فروشگاه ها به غیر از پرسنلی که به مرخصی دور می رفتند، یگان صد در صد توان رزمی خود را حفظ می کرد.

حمله ناجوانمردانه در سرتاسر خطوط پدافندی

بعد از اعلام موافقت امام راحل با قطع نامه ۵۹۸، دستور فرمانده قرارگاه غرب، اعلام نمود تیراندازی ننمائیم.

۱- لشکر ۸۴ در حمله دشمن عقب نشینی نمود

۲- چون نیروهای عراقی در منطقه راست لشکر نفوذ نموده بودند و در حال دور زدن میمک

بود، به لشکر دستور داده شد که به جهت محاصره نشدن از میمک عقب نشینی ننماید

۳- عقب نشینی با نظم و انضباط انجام و کوچکترین سلاح و تجهیزات به جا گذاشته نشد
۴- قبل از عقب نشینی توسط پیکری به گروه ۴۴ و لشکر ۱۶ که در سمت چپ ما قرار داشتند خبر داده شد که چون یگان‌های در خط عقب نشینی نموده‌اند و لشکر ۸۴ در حال دور خوردن می‌باشد، عقب نشینی کنند. چون اگر لشکر ۸۴ قبل از شما عقب نشینی کند در محاصره قرار می‌گیرید که با هماهنگی، عقب نشینی گروه ۴۴ و لشکر ۱۶ و لشکر ۸۴ انجام و در تنگ نیاز مواضع پدافندی جدیدی تشکیل و گروه‌های ضد تانک لشکر ۸۴ حملات خود را به تانک‌های دشمن در دشت صالح آباد آغاز نمودند.

۵- ساعت ۱۷۴۰ روز ۱۳۶۷/۵/۱ دشمن از پل شکسته عبور نمود

۶- روز ۱۳۶۷/۵/۲ حرکت نیروهای خودی و استقرار در تنگ نیاز

۷- ساعت ۰۹۳۰ روز ۱۳۶۷/۵/۲ درگیری در جلوی تنگ نیاز

۸- ساعت ۱۱۰۵ روز ۱۳۶۷/۵/۲ انهدام تعدادی از تانک‌های دشمن

۹- چون ارتباط با قرارگاه غرب و فرمانده نزاچا قطع شده بود، من از طریق ستاد نزاچا و تماس با نیروهای هوایی و هوانیروز درخواست پشتیبانی هوایی نمودم.

۱۰- هواپیماهای نیروی هوایی، با هدایت من و تیم پیشرو نه‌اجا در دشت صالح آباد، دمار از روزگار یگان‌های زرهی عراق در آوردند. دشت صالح آباد با گروه‌های ضد تانک لشکر و کمک‌های نیروی هوایی، گورستان تانک‌ها شد و بقیه یگان‌های دشمن عقب نشینی به طرف میمک را آغاز کردند

۱۱- ساعت ۱۱۲۴ روز ۱۳۶۷/۵/۲ یازده دستگاه تانک دشمن منهدم و بقیه عقب نشینی نمودند

۱۲- نیروهای خودی پس از عقب نشینی یگان‌های عراقی به پاکسازی منطقه با روحیه خوب پرداختند

۱۳- لشکر نسبت به خرج‌گذاری جاده‌ها و پل‌ها و کندن محل‌های مین ضد تانک و ضد خودرو اقدام نمود

۱۴- در محور میمک و صالح آباد و گردنه مال بره نیز اقدامات خرج‌گذاری انجام شد

۱۵- خط پدافندی تنگ بیجار - پل شکسته - تنگ آقامیر - تنگ سرنی و تنگ نیاز تشکیل و تا سال ۱۳۶۹ منطقه حفظ شد

۱۶- در تاریخ ۱۸ شهریور ۱۳۶۷ یگان‌های لشکر ۸۴ و ۱۶ با وضع بسیار مرتب در برابر مردم ایلام رژه رفتند و مورد استقبال مردم قرار گرفتند و از تمرینات و نمایشگاه‌های لشکر ۸۴ بازدید نمودند

اقدامات بازسازی و رفاهی در شهر خرم‌آباد

لشکر ۸۴ در خط پدافندی مستقر بود (نیمه دوم سال ۱۳۶۶) و ما ضمن نظارت بر عملکرد نیروها در خط پدافندی و انجام به موقع تدارکات آنها در ابعاد مختلف، در امر آموزش، تعمیر و نگهداری، توجه به نیازهای روحی، روانی و رفاهی (با در نظر گرفتن طولانی شدن جنگ و حضور بی‌وقفه پرسنل کادر در مناطق مختلف عملیاتی)، نهایت اهتمام و تلاش خود را به کار می‌گرفتیم تا لشکر بتواند به نحو مناسب ادامه مأموریت دهد. ستاد لشکر در خرم‌آباد (منطقه بدرآباد) قرار داشت، لشکر، یک باشگاه افسران در شهر خرم‌آباد داشت. در طول هشت سال دوران دفاع مقدس بسیاری از مسئولین و فرماندهان و سایر پرسنل کادر در موقع عزیمت و مراجعت از مرخصی، باید از شهر خرم‌آباد عبور کنند و از طرفی مرکز آموزش ۰۷ نیروی زمینی (برای مشمولین وظیفه) نیز در خرم‌آباد مستقر بود. باشگاه افسران لشکر در نزدیکی قلعه فلک‌الافلاک قرار دارد، در داخل حیاط باشگاه نهر آبی وجود دارد که از کوه سرچشمه گرفته و با عبور از باشگاه به سمت شهر جاری می‌شود. محوطه باشگاه بسیار سرسبز و در مقابل هر بیننده‌ای قلعه زیبا و تاریخی فلک‌الافلاک قرار دارد که باعث زیبایی و فضای آرامش بخش هر چه بیشتر محوطه باشگاه می‌گردد. در اولین بازدید که از آنجا داشتیم، با یک ساختمان مخروبه و بی‌در و پیکر مواجه شدم که به هیچ وجه قابل قبول نبود، سرگرد آهنگری فرمانده خدمات لشکر را احضار و به او دستور دادم نسبت به بازسازی باشگاه به طور اساسی اقدام کند گچ دیوارها تا به آجر تراشیده و مجدداً گچ‌کاری و رنگ‌آمیزی کرده درب‌های ورودی را تعویض و سر درب ورودی را تغییر داده و همچنین پرده‌ها، تخت‌ها، تشک‌ها، روتختی و پتوهای اتاق‌ها را تعویض کند. در ورودی باشگاه و داخل سالن لابی آب‌نما احداث و خلاصه مجموعه باشگاه را به وضعیتی تبدیل کند که در شان مهمانان باشد و هر کسی با هر سلیقه‌ای بتواند در پایان اقامت چندروزه در باشگاه با آرامش خاطر و رضایت باشگاه را ترک نماید.

آشپزخانه بسیار مجهز در باشگاه دایر کردیم و با غذای گرم از مهمانان پذیرایی می‌شد. دستور داده بودم در صورت مراجعه خانواده پرسنل، غذا در اختیارشان قرار داده شود - البته قیمت‌ها بسیار مناسب و تفاوت چشم‌گیری با قیمت‌های سطح شهر داشت، ضمن اینکه از نظر کیفی هم بسیار مناسب‌تر بود.

سینمایی هم در شهر وجود داشت (تنها سینمای شهر خرم‌آباد) که بعد از راه‌اندازی باشگاه و با توجه به اثرات مثبتی که از این اقدام مشاهده شد، تصمیم گرفتم کار مشابهی در مورد سینما انجام شود، لذا با مسئولیت سرگرد آهنگری کار را شروع کردیم. بازسازی کامل داخل سالن سینما، قسمت‌های بیرونی و سردرب، تعویض صندلی‌ها، ترمیم سیستم‌های آب، برق، گرمایش و سرمایش و غیره، البته نیروی انسانی مورد نیاز را برای انجام کلیه امور از بین پرسنل وظیفه تامین می‌کردیم و مواد خام مورد نیاز از منابعی تهیه می‌گردید که کمترین هزینه را داشته باشد، سرگرد آهنگری هم افسری بود مدیر، صادق، پرتلاش و بسیار با اقتدار که وجودش در پیشبرد کارها بسیار موثر بود. سینما راه‌اندازی شد و با استقبال مردم خرم‌آباد مواجه شد. برای تهیه فیلم نیز قراردادی با یک شرکت مستقر در تهران منعقد کردیم که هر هفته یک فیلم سینمایی جدید را جهت نمایش تامین نماید. اکثریت قریب به اتفاق مردها در خرم‌آباد یک وسیله برنده همراهشان است (کارد، ساطور، چاقوی ضامن‌دار و...)، برای اینکه مشکلی در داخل سینما پیش نیاید قبل از ورود این وسایل را از آنها تحویل می‌گرفتیم، در ابتدا ناراحت بودند ولی به مرور برای آنها عادی شد.

در سطح لشکر تعداد زیادی کپسول آتش‌نشانی داشتیم که حداکثر هر دو ماه یکبار باید مورد بازدید قرار گرفته و مجدداً شارژ می‌شدند، این کار هزینه سنگینی را برای لشکر ایجاد می‌کرد، ضمن آنکه حداقل به مدت ۱۵ روز برای بازدید و شارژ مجدد زمان نیاز داشتیم و در این مدت یگان فاقد کپسول آتش‌نشانی بود. به سرگرد آهنگری دستور دادم در پست آتش‌نشانی لشکر با تهیه تجهیزات و امکانات لازم، زمینه بازدید و شارژ مجدد کپسول‌ها را در خود لشکر فراهم کند، خوشبختانه این کار هم به خوبی انجام پذیرفت و به گونه‌ای مورد توجه قرار گرفت که سپاه و نیروی انتظامی و به تدریج مردم عادی شهر نیز مشتری ما شدند و حاصل این اقدام یک منبع درآمدی جدید برای لشکر بود.

همچنین چند مرغداری مخروبه و غیر قابل استفاده را بازسازی، راه اندازی و جوجه‌ریزی کردیم، همه کارها در مرغداری (از شروع جوجه‌ریزی تا مرحله گوشتی شدن مرغ، کشتار، بسته‌بندی، سهمیه بندی و تحویل به خانواده پرسنل با قیمت ارزان) با استفاده از سربازان وظیفه و امکانات لشکر انجام می‌پذیرفت.

همین‌طور در زمینه دامداری هم در لشکر اقداماتی انجام شد و گوشت قرمز با قیمت مناسب در اختیار خانواده پرسنل که در جبهه بودند گذارده می‌شد، کار به جایی رسیده بود که خانواده‌ها به شوهرانشان می‌گفتند، بیشتر از موقعی که در مرخصی هستید به ما رسیدگی می‌شود. من معتقدم وظیفه یک فرمانده این است که با تمام وجود و با علاقه و با استفاده از امکانات بالقوه و بالفعل یگان تحت امرش، برای انجام خدمات رفاهی به پرسنل، وارد عمل شود و اطمینان داشته باشد که اینگونه خدمات باعث افزایش روحیه پرسنل، ایجاد صمیمیت، علاقه در محیط کار، افزایش توان رزمی یگان و ایجاد سربلندی و غرور پرسنل در بین خانواده‌اش خواهد شد. البته دستور نظامی دادن، تنبیه کردن و اعمال قدرت فرماندهی از جمله وظایفی است که یک فرمانده باید انجام دهد، اما اگر انجام این امور از یک حالت خشک نظامی خارج و به گونه‌ای با یک رابطه عاطفی و صمیمی به اجرا درآید، قطعاً آثار مثبت زیادی را به دنبال خواهد داشت.

در جلسات هماهنگی استان به طور مستمر شرکت می‌کردم، در مقاطعی که من در جبهه بودم، سرپرست باقیمانده در جلسات شرکت می‌کرد. در مواقعی که خودم در خرم‌آباد بودم جلسات معمولاً در خانه سازمانی فرمانده لشکر تشکیل می‌گردید، در این مورد قبلاً هماهنگی می‌گردید و با دعوت رسمی لشکر، مسئولین اعم از استاندار و فرماندار و امام جمعه گرفته تا شهردار، فرمانده نیروی انتظامی، مدیران کلی مستقر در خرم‌آباد، ائمه جمعه شهرستان‌ها و غیره در جلسه شرکت می‌کردند، طوری برنامه ریزی می‌کردیم که جلسه با پذیرایی شام و یا ناهار همراه باشد، وقتی آنها را نمک‌گیر می‌کردیم در حاشیه دستورات جلسه، نیازمندی‌ها و کمبودهای لشکر را مطرح کرده و عمدتاً در دریافت خواسته‌ها موفق بودیم.

در هر ماه لااقل یک‌بار به منظور سخنرانی قبل از خطبه‌های نماز جمعه (در یکی از شهرستان‌های استان و یا شهر خرم‌آباد) دعوت می‌شدم و در این سخنرانی‌ها ضمن بیان

خدمات و فعالیت‌های لشکر در منطقه، مشکلات و کمبودها را عنوان می‌نمودم که معمولاً نیازمندی‌ها وسیله نمایندگان امام جمعه جمع‌آوری و در منطقه تحویل لشکر می‌گردید. پیدا کردن زمین برای یگان‌های مختلف لشکر انجام می‌دادم. یگان‌های لشکر ۸۴ کلاً در خرم‌آباد مستقر بودند (به استثناء یک گردان که در درود قرار داشت)، با انتخاب و پیشنهاد من، یک تیپ در کوه‌دشت مستقر گردید، لشکر عمدتاً در موضع پدافندی قرار داشت.

عملیات ارتش عراق در ۳۱ تیر ۶۷ در جبهه غرب

در خطوط پدافندی نیروهای ایران وضعیت جدیدی حاکم گردید و چون هم‌زمان با قبول قطعنامه ۵۹۸ به نیروها دستور داده شد از انجام تیراندازی خودداری کنند، لذا روی عملکرد نیروها اثر گذارده و یک حالت انفعالی اتفاق افتاد، عراق هم با برنامه‌ریزی قبلی، یک سلسله عملیات‌هایی را در کلیه خطوط آغاز کرد و بخصوص در مناطقی که زمین اجازه می‌داد با نیروی زرهی وارد عمل شد، وضعیت به‌گونه‌ای شد که در اکثر خطوط عقب‌نشینی صورت گرفت و هریگانی که مقاومت کرده بود یک مرتبه خود را در محاصره دشمن می‌دید، دسترسی به فرمانده نیرو و فرمانده قرارگاه عملیاتی غرب غیرممکن شده بود. قبلاً به لشکر ۱۶ و گروه ۴۴ ابلاغ گردیده بود که در صورت بروز یک وضعیت اضطراری، یگان‌های شما، تحت امر فرمانده لشکر ۸۴ قرار می‌گیرد، و از آنجا که هیچگونه ارتباط بی‌سیم و باسیم با فرماندهان لشکر ۱۶ و گروه ۴۴ توپخانه نداشتیم.

به‌وسیله پیک، دونا مه جداگانه برای امیر ناصر محمدی فرمانده لشکر ۱۶ قزوین و امیر کلهرودی فرمانده گروه ۴۴ فرستادم، به لشکر ۱۶ ابلاغ کردم که با رعایت اصول، از مهران عقب بیاید و در سمت راست تنگ نیاز مستقر و پدافند نماید. لشکر ۸۴ را هم در سمت چپ تنگ نیاز مستقر کردم. توپ‌های گروه ۴۴ توپخانه در دشت تنگ نیاز، بین دو خط پدافندی لشکر ۱۶ و ۸۴، سازماندهی و استقرار یافتند.

یک گردان به فرماندهی سرهنگ ۲ پوریعقوب از تیپ ۴۰ سراب به لشکر ۸۴ مأمور بود. (پوریعقوب یک نظامی واقعی بود، بسیار تند، خشن و با قدرت فرماندهی می‌کرد ولی خشن بودن این افسر همراه با رفتار پدران و مملو از عشق بود. پرسنل هم او را دوست داشتند و با وی

عملیات ارتش عراق در ۳۱ تیر ۶۷ در جبهه غرب / ۱۷۷

همکاری می کردند. از این گردان هم برای پوشش دور تادور استفاده کردم، چون دسترسی به فرمانده نیرو نداشتم مستقیماً با ستاد نیرو تماس گرفته و آنها را در جریان آخرین وضعیت منطقه قرار دادم و تقاضای کمک هوایی نمودم، ستاد نیرو ارتباط مستقیم را با نیروی هوایی و هوانیروز برقرار کرد، کارها خیلی خوب پیش می رفت، موقعیت خودمان را در منطقه بر ایشان تشریح کردم و به آنها گفتم که کلیه تانک هایی که در دشت صالح آباد مانور می دهند متعلق به عراق است و اگر با آنها مقابله نشود، علاوه بر به خطر افتادن لشکر ۱۶ و ۸۴ و گروه ۴۴ توپخانه، شهر و استان ایلام و مهران در خطر سقوط قرار می گیرند. چند دقیقه ای طول نکشید که هواپیماها و هلی کوپترها آمدند، تانک بود که منفجر شده و روی هوا می رفت. تانک های عراق نمی دانستند چگونه فرار کنند. ما در ارتفاعی مشرف بر دشت صالح آباد مستقر بودیم و همه چیز را می دیدیم. پرسنل روحیه پیدا کردند، حتی تعدادی از پرسنل با خودروهای سبک وارد دشت صالح آباد شدند تا آنها هم در انهدام تانک های عراقی سهیم باشند. طول نکشید که حتی یک تانک روشن هم در دشت صالح آباد وجود نداشت.

لشکر ۱۶ و ۸۴ حتی یک قبضه اسلحه هم از دست ندادند البته تجهیزات و وسایلی نظیر موتور برق و آشپزخانه سیار را به عقب نیاورده بودند، ولی بعد از کسب موفقیت به سراغ آن وسایل هم رفتیم و سالم به عقب منتقل شد، اما یک خاطره از یعقوب پور یعقوب عرض کنم، در همین جا بود که گلوله ای از تیربار مستقر روی یک تانک عراق به پور یعقوب اصابت کرد، خاطرم نیست که به کدام قسمت بدن وی خورده بود، ولی سعی کردم هرچه سریع تر او را به بیمارستان ایلام برسانم. به سرهنگ بنی هاشمی رئیس رکن یکم لشکر دستور دادم، دنبال پور یعقوب باشد و کارهای او را انجام بدهد، زمانی بنی هاشمی به ایلام رسیده بود که بیمارستان منطقه ای ارتش را بمباران کرده بودند، متوجه کامیونی می شود که شهدا را در آن قرار داده بودند، ناخودآگاه خودش را به شهدای داخل کامیون می رساند، با پیکر نیمه جان یعقوب پور مواجه می شود، به او نزدیک تر شده و گوشش را روی سینه او قرارداده و متوجه می شود که قلبش کار می کند، او را از کامیون خارج و به وسیله یک فروند هلی کوپتر - تنها هلی کوپتری بود که برای تخلیه مجروحین بد حال به منطقه آمده بود - به بیمارستان اعزام می کند، همین اقدام که البته با لطف الهی همراه بود، باعث نجات جان یعقوب پور می شود،

عملیات مرصاد

همان گونه که می‌دانیم آخرین مرحله سلسله عملیات‌های عراق از مرز خسروی و قصرشیرین آغاز شد و تعداد زیادی نیروهای مجاهد (زن و مرد) مجهز به سلاح‌های سبک و نیمه سنگین، با تانک و نفربر وارد خاک ایران شده و تا نزدیکی کرمانشاه هم پیشروی کردند البته نیروی هوایی و توپخانه ارتش عراق به صورتی گسترده از این عملیات پشتیبانی می‌کرد. با شروع تهاجم سازمان منافقین، شهید صیاد کاری کرد کارستان.

هنوز عملیات مرصاد انجام نشده بود، بعد شب اول مرداد ماه شمخانی، معاون عملیات و اطلاعات ستاد کل شهید صیاد درخواست می‌کند که یک عملیاتی شده در غرب ونمی‌دانیم آنها کی هستند؟ تو برو ببین موضوع چیست؟ صیاد پاسخ داده من که در آنجا مسئولیتی ندارم، فرمانده نیرو نیستم، با نامه کتبی به شهید صیاد مأموریت می‌دهند که شما به عنوان مسئول بروید و بررسی کنید، ایشان با یک فروند فالکون عازم کرمانشاه شد و به بیمارستان نبی‌اکرم (ستاد عملیات بوده) کرمانشاه رفته (مرحوم هاشمی رفسنجانی و رشید و شمخانی هم آنجا بودند) شمخانی با مسئولین هوانیروز تماس می‌گیرد و به آنها دستوراتی می‌دهد، پاسخ می‌شنود که ما شما را نمی‌شناسیم، شاید از منافقین باشید، شهید صیاد گوشی را می‌گیرد (شهید صیاد به قدری با خلبانان هوانیروز کار کرده بود که اکثراً با صدای ایشان آشنا بودند) و از آنها می‌خواهد تا دو فروند هلیکوپتر، ساعت پنج فردا صبح روی باند آماده باشد، من به آنجا خواهم آمد و عازم مأموریت می‌شوم. صبح می‌روند تنگ چهارزبر را شناسایی می‌کنند، می‌بینند ستون منافقین متوقف شده، با بررسی بیشتر به یک کامیون حامل سوخت شلیک می‌شود، با آتش گرفتن کامیون سوخت و انفجارهای پی در پی که رخ می‌دهد، شیرازه و سازماندهی نیروهای منافق از هم می‌پاشد، (اکثراً فرار می‌کنند بدون آنکه هدف مشخصی داشته باشند)، در ادامه با محوریت و هدایت شهید صیاد، بمباران‌هایی بوسیله هواپیماهای نیروی هوایی انجام می‌شود، هلیکوپترها هم بدون وقفه با انواع سلاح‌ها شروع به شکار تانک‌ها و سایر تجهیزات منافقین نموده و تعداد زیادی از نیروهای منافقین را به هلاکت می‌رسانند، گفته می‌شود که مسعود رجوی و مریم رجوی در کرد غرب بودند و به وسیله یک فروند هلیکوپتر عراقی فرار می‌کنند، شهید صیاد تا قلع و قمع کامل منافقین و تجهیزات آنها به

بمباران ادامه می‌دهد، حدود دو هزار نفر کشته شدند، تعداد زیادی در ارتفاعات اطراف و نقاط کور منطقه پناه می‌برند - اکثراً اسیر می‌شوند - تعدادی هم خودکشی می‌کنند. به هر صورت این عملیات هم با این وضعیت پایان یافت. در این مقطع، جنگ ظاهراً خاتمه یافت. در اولین تماسی که با فرمانده نیرو داشتیم، به من دستور داد تا یک گروه ضربت به منطقه عملیاتی مرصاد اعزام کنم و در اجرای این دستور، یک گروه رزمی به فرماندهی سروان مجید ابراهیمی به منطقه مرصاد اعزام شد و من هم بعد از تثبیت نیروهای لشکر ۸۴ به اسلام‌آباد و گردنه قلاجه رفتم ولی موقعی رسیدم که منافقین تار و مار شده بودند و تا چشم کار می‌کرد جنازه (زن و مرد) روی زمین افتاده بود، تجهیزاتی بود که یا در حال سوختن بود و یا در محل بجا مانده بود. نیروی زمینی تا سال ۶۹ کماکان در منطقه و در خطوط پدافندی مستقر بودند، چون عراق قابل اعتماد نبود و امکان حمله مجدد آنها متصور بود.

نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل متحد

بعد از پایان جنگ یو-ان (UN) در عقبه لشکر مستقر بود و ما با آنها ارتباط و همکاری داشتیم، ارتش ایران دارای پنج گروه توپخانه (۱۱-۲۲-۳۳-۴۴-۵۵) می‌باشد که استعداد هر یک بیش از یک تیپ است، معمولاً توپ‌های سنگین در سازمان گروه‌های توپخانه به کار گرفته می‌شوند. گروه ۴۴ هم بعد از جنگ در منطقه ما بود (شوهرخواهرم، فرمانده گروه ۴۴ بود) (امیرکلهرودی)، گروه UN را ما در جوار گروه ۴۴ مستقر کرده بودیم تا هم از نظر تغذیه و تدارکات مشکلی نداشته باشند و هم از تیررس آتش توپخانه احتمالی عراق در امان باشند.

مأموریت UN که از طرف سازمان ملل آمده بودند، نظارت بر آتش‌بس بین ایران و عراق بعد از قبول قطعنامه بود. البته بعد از آنکه به فرمان حضرت امام، ایران قطعنامه آتش‌بس را قبول کرد، تا مدت‌ها بعد، عراق رسماً موافقتی اعلام نکرد و یک سلسله عملیات‌هایی محدود با هدف گرفتن اسیر را آغاز کرد، در حالیکه به ما گفته بودند تیراندازی نکنید.

بعد از تصویب قانون جدید ارتش، برابر شرایط قانون تعدادی از افسران درجه سرهنگی، به درجه سرتیپ دومی و سرتیپی ارتقاء یافتند. من جزو اولین گروهی بودم که درجه سرتیپ دومی گرفتم.

بازنشستگی

در سال ۶۹ سرتیپ دوم نخعی به عنوان فرمانده جدید لشکر ۸۴ معرفی گردید و من در معاونت احتیاط نزاچا به خدمت ادامه دادم. مراسم معارفه ام در آمفی تئاتر نزاچا و به وسیله سرتیپ عبدالله نجفی (معاون هماهنگ کننده نزاچا) انجام پذیرفت، البته من روی کاغذ معاونت احتیاط قدس را بر عهده داشتیم، ولی عملاً با سرتیپ ناصر آراسته رئیس بازرسی نزاچا همکاری می کردم و به عنوان رئیس هیئت بازرسی سیستماتیک به چندین لشکر اعزام شدیم و گزارشی کامل و جامعی را از آخرین وضعیت لشکر (محاسن، معایب، نواقص) همراه با تجزیه و تحلیل و ارائه پیشنهادات ارائه می دادم.

شهید صیاد یک ملاقات حضوری، خواهان ادامه خدمتم در بازرسی ستاد کل بودند که با توجه به وضعیت جسمی و خستگی مفرط از ده سال حضور در جبهه، پاسخ منفی دادم، و در تاریخ ۱۳۷۰/۸/۱ با ۳۱ سال خدمت با تقاضای خودم بازنشسته شدم.

آرزو دارم عاقبت به خیر باشم و در قیامت در پیشگاه الهی روسفید و با شهیدان عزیز هم‌رزم خود محشور گردم. انشاء الله.

تصاویر



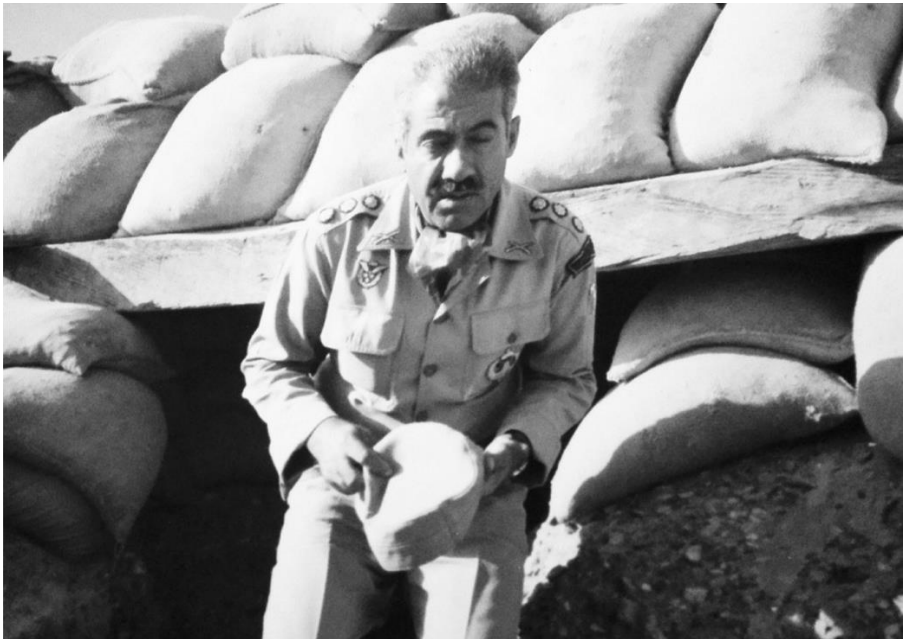
ستوانیکم محمدی تیپ ۵۵ هواپرد



اعزام به ماموریت شهید عبدالهی در غائله جنوب سال ۱۳۴۲



بازدید از لشکر ۵۸ مرحوم امیر بزرگمهر - سرهنگ مرتضی محمدی



منطقه عملیاتی جنوب



تیم تیر اندازی تیربار و تفنگ و کلت در مسابقات سنتو در سال ۱۳۵۱ به کاپیتانی
ستوانیکم مرتضی محمدی، سکوی یکم سرباز عزتی / سکوی دوم استوار محمدی /
سکوی سوم سرباز هاشمی



نیروهای مسلح شاهنشاهی ایران
نیروهای جنوب

شماره ۱/۳۹۹۷

تاریخ ۱۲/۳/۶۱

اعلامیه شماره ۲۲۵



عبدالله، ضرغامپور سر دسته اشرار جنوب که عمیری را به شرارت و باغیگری گذرانده بود به کیفر گناهان خود رسید و تسلیم چوبه دار شد.

او که دستش بخون پاک سربازان سلحشور و زاندارمهای فداکار آلوده شده بود و در شرارتهای اخیر رهبری و سردهنگی کلیه اشرار را داشت بوسیله عوامل نفوذی لشکر خوزستان کشته و پیکر جنايتكارش در بهمنان بذار مجازات آویخته شد. بان عده ای که هنوز فکری بوج در سر دارند و کور کورانه با اسلحه در کوهستانها مخفی شده اند و بهمه کسانی که در منطقه عملیاتی

نیروهای جنوب و کلیه مناطق فارس، اصفهان، خوزستان اسلحه داشته و تا بحال آنرا بستونهای اعزامی تحویل نداده اند هشدار میدهم که تا وقتی پشیمان نشده و اسلحه خود را تحویل ندهند سرنوشتی شوم چون عبدالله، ضرغامپور در انتظار آنهاست کیفر این نمه کار را به بینمید بخود و خانواده خود و حم نموده و اسلحه خود را به نزدیکترین پادگان نظامی تحویل دهید.

يك اسلحه در دست هیچکس باقی نمانده و نباید بماند.



ارتش شاهنشاهی ایران
نیروهای جنوب

اعلامیه شماره ۵

پیرو اعلامیه شماره ۳ بدینوسیله برای آخرین بار بکلیه عشایر غیور و شاهدوست ایل بویر احمد که علیرغم میل باطنی و در اثر دسائس و تحریکات عده معدودی خائن به میهن که نام عشایر ایرانی بویر احمدی را لکه دار نموده اند و دست از کار و حرفه روزانه خود کشیده و بدور این عناصر شریر اجتماع نموده و بجای آنکه شبها با آرامش خاطر در کنار خانواده خود بسر ببرند در غارها و گردنه‌ها سرگردان و مخفی گردیده اکیداً اعلام میشود که هر چه زودتر این عناصر خائن را رها و از اطراف آنان متفرق و اسلحه خود را با ولین و نزدیکترین پادشاهان نظامی تسلیم و تحت حمایت نیروهای نظامی قرار گیرند و همچنین بآن عده از عشایر وطن پرست و شاهدوستی که بهیچوجه قبول این باغیان را نخورده ولی بتصور اینکه در حین عملیات نظامی در امان خواهند بود نیز یادآور میشود که هر چه زودتر منطقه مربوطه را ترک نمایند زیرا برای ستونهای عملیاتی که مأمور سرکوبی اشرار میباشد تشخیص بیگناه از گناهکار بسیار دشوار بوده و چون اشخاصی که در کنار خائنین میباشد قطعاً محو و نابود خواهند شد لذا توصیه میگردد هر چه زودتر از اطراف این خائنین پراکنده و خود را رها کنند و ضمناً فرماندهان ستون دستور داده شده است که همه نوع مساعدت باشخاصی که اسلحه شان را تحویل میدهند بنمایند.

فرمانده نیروهای عملیاتی جنوب
سپهدارام آریانا

عملیات جنوب، اعلامیه پخش شده در منطقه کهکیلویه و بویر احمد، سال ۱۳۴۲



نیروهای مسلح شاهنشاهی ایران
نیروی جنوب

شماره ۴۲۳۴

تاریخ ۴۲۳۸

اعلامیه شماره ۲۰

در تاریخ ۴۲۳۵ سیف‌الله فروزان تفنگچیان و اطرافیان خود را با تفنگهای مربوطه بهادگان یاسوج تسلیم و نیز در تاریخ ۴۲۳۷ ۱۳۴۲ خورشیدبر و مند - شمشیربر و مند - بهرام ماندنی پور - خدا بخش مظفری اسماعیل مظفری با کسان و سلاح خویش تسلیم شده‌اند و همچنین در تاریخ ۴۲۳۸ عوض قلی محمدی مسقانی و بهادر امیری فرزندان باباخان سرخی با کلیه کسان و بیست و پنج قبضه سلاح خود را تسلیم نمودند و همگان از پشتیبانی ارتش برخوردار شده و دنبال کشاورزی و کار خود رفتند.

باتفاتی که این اعلامیه بدستشان میرسد بار دیگر یادآور میشوم که هر چه زودتر سلاح خود را به نزدیکترین پادگان های نظامی تسلیم کرده و در پناه ارتش و قانون قرار گیرید و با کمال آسودگی دنبال کار و زندگی خود بروید - اتفاتی که با اسلحه در کوهستانها پنهان شده‌اند همانطوریکه دیده و شنیده‌اید بدون چشم‌پوشی نابود خواهند شد
مرک و زندگی دست خود شما است .

هوشیار باشید که فریب مردم تمهکار را نخورید .

فرمانده نیروهای جنوب - سپهبد بهرام آریانا

سازمانده



ستوان مرتضی محمدی



سروان مرتضی محمدی



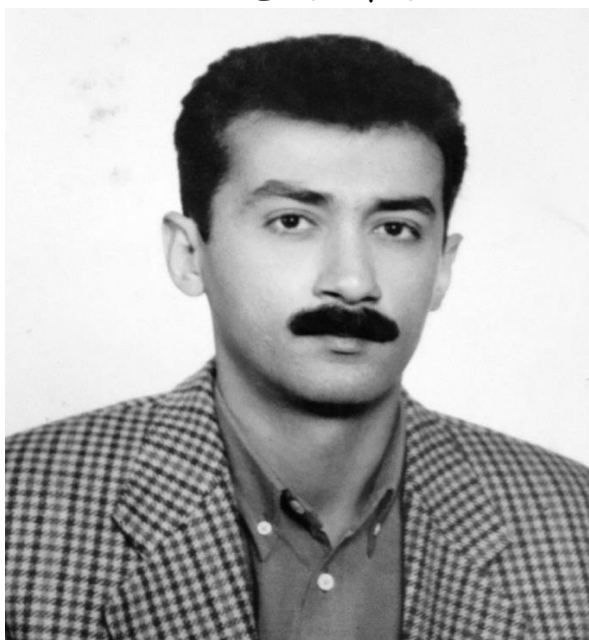
سروان مرتضی محمدی



سرگرد مرتضی محمدی



سرتیپ ۲ مرتضی محمدی



مرتضی محمدی



منطقه ظفار



عبدالله خان ضرغام پور به همراه تفنگچی هایش

طبق رای دادگاه زمان جنگ شیراز عنف از سران عشایر محکوم به اعدام شدند



ناصر طاهری محکوم با اعدام



حبیب شهبازی محکوم با اعدام



فتح‌الله حیات داودی محکوم با اعدام



ولی کیانی محکوم با اعدام



حسینقلی رستم محکوم با اعدام



جسد قیداله طهرانی در بالای چوبه دار

**محکومین با اعدام: ناصر طاهری، ولی کیانی
فتح‌الله حیات داودی، حسینقلی رستم
حبیب شهبازی و جعفرقلی رستم هستند**

یک نفر به حبس ابد و نفر به ۲ تا ۱۰ سال
حبس محکوم شدند
• مدت بازداشت محکومین به تسلیب
محکومیتشان گذاشته خواهد شد
• جلسه شور دادگاه مجوعاً در
بطلان انجامید
• محکومین در باره رای دادگاه
تاکنون نقادی جدی نظر نگذاشته اند



خداکرم طهرانی محکوم به حبس ابد

• روحیه محکومین ضعیف بود و آثار
اضطراب در قیافه آنان خوانده میشد
• رئیس دادگاه محکومین را از اندازی
داد و گفت ناراحت نباشید رای
دادگاه قابل تجدیدنظر است
• فریدون جویندی در شب ازان
شد



سرباز طهرانی محکوم به ۱۵ سال حبس



فریدون جویندی محکوم به حبس ابد



امیر حسین مصباحی محکوم به حبس ابد



محمد حسین صولتی محکوم به حبس ابد



سروان شفیع عبدالهی زاده با لباس پرش سقوط آزاد



افسران و درجه داران گروهان مستقل شناسائی تیپ ۵۵ به فرماندهی سروان مرتضی محمدی نفر اول از سمت راست



دوره چتربازی، مرتضی محمدی نفر سوم از راست



سرهنگ مرتضی محمدی ف ل ۵۸ - سال ۱۳۶۲



تیم سقوط آزاد آریای طلائی - ستوان مرتضی محمدی لیدر تیم تیمسار آریانا - تیمسار مین باشیان



معرفی سرهنگ مرتضی محمدی به جای سرهنگ کریم عبادت به فرماندهی تی ۵۵
هواپرد و سخنرانی ف تی جدید سال ۶۳



سرهنگ مرتضی محمدی بعد از پرش از هواپیما



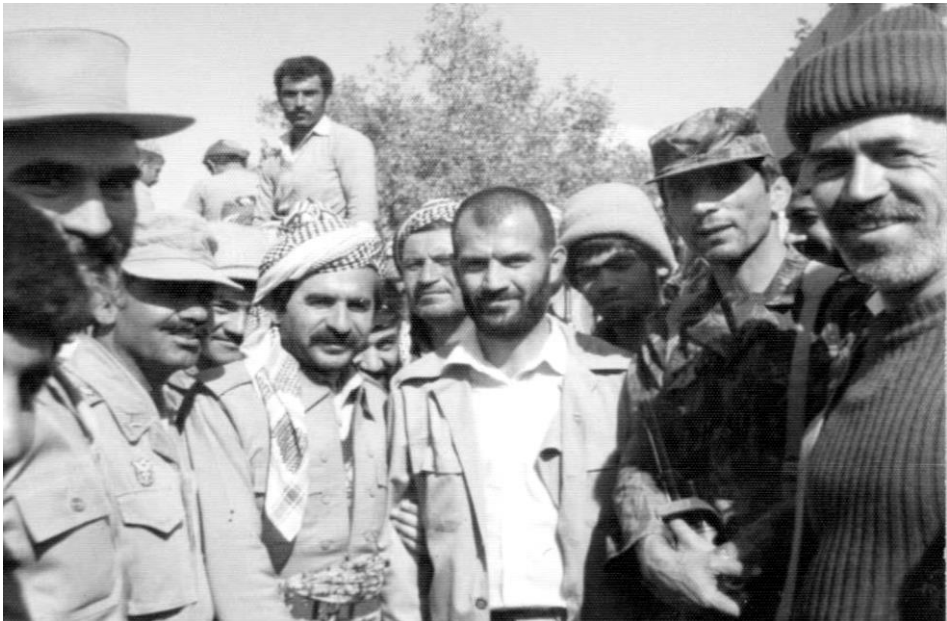
عملیات جنوب (کهگیلویه و بویر احمد) فرماندهان گروهان با مار و بزمجه که می‌خوردیم

1968 NISHAN V CENTO SMALL ARMS COMPETITION			
NATION	RIFLE	LMG	PISTOL
IRAN	1320	238	2
TURKEY	1034	230	3
UNITED KINGDOM	1135	217	4
UNITED STATES	1023	256	1

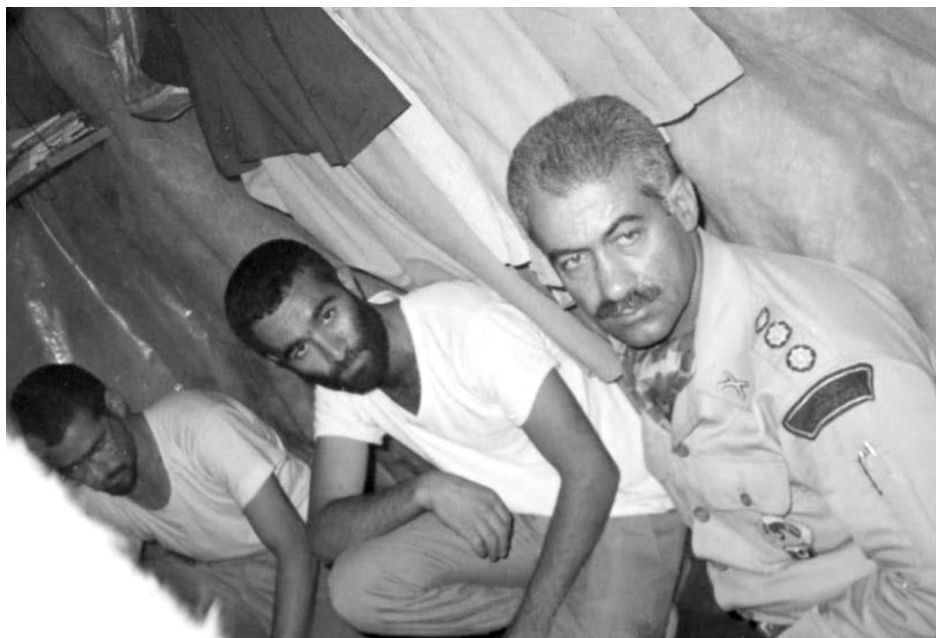
تابلوی قهرمانی تیم ایران در سنتو به کاپیتانی ستوان ۱ مرتضی محمدی



مراسم تودیع به مناسبت تحویل و تحول تی ۵۵ هد، سرهنگ مرتضی محمدی و سرهنگ محمود رستمی



دکتر غفوری فرد، شهید آشناسان، بارزانی، سرهنگ سنجابی، سرهنگ مرتضی محمدی



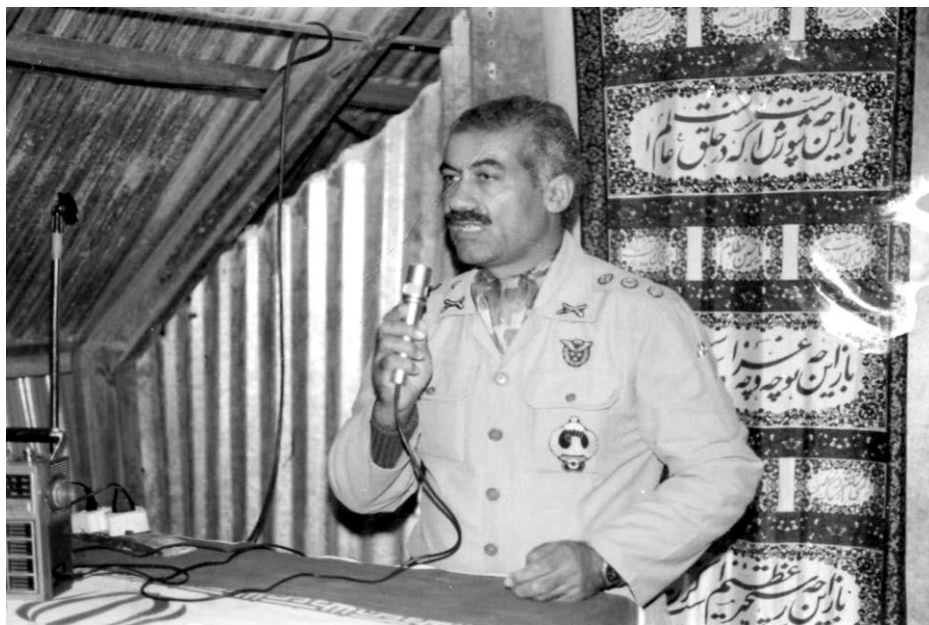
سرهنگ مرتضی محمدی ف ل ۵۸ ذوالفقار در سنگر رزمندگان ل ۵۸ در خاک عراق در
شهرک زبیدات - سال ۱۳۶۲



غرب سوسنگرد به اتفاق سروان فروزانفر در کنار یک نفربر عراقی - سال ۱۳۶۰



دهلاویه، سنگر نیروهای دکتر چمران، سرهنگ مرتضی محمدی، سال ۱۳۶۰



ف تی ۵۵ هد سرهنگ مرتضی محمدی در حال سخنرانی و خیر مقدم به سرهنگ
صیاد شیرازی و حسنی سعدی و همراهان در دارخوین - سال ۱۳۶۳



ل ۵۸ - منطقه عملیات ف ل سرهنگ محمدی در سنگر شهید کوهی، سال ۱۳۶۲



شهید سرلشکر حسن آبشناسان (ستوان ۲) - سرتیپ ۲ مرتضی محمدی (ستوان ۲) ل اهواز - سال ۴۱



سرتیپ ۲ مرتضی محمدی، سال ۱۳۹۶

پیر گردیده ام، کار فزون از نیروست پیری و کار، یقین دان مثل سنگ و سبوست
شعر: مرتضی محمدی



سرتیپ ۲ پیاده ستاد مرتضی محمدی در ساختمان هیئت معارف جنگ



سرتیپ ۲ محمدی در منزلش، سال ۱۳۹۶

نمایه

القرنه, ۱۳۰, ۱۳۳, ۱۳۹, ۱۴۱, ۱۴۲,	۱
۱۵۱	
امام وردیان, ۱۵۱	ابراهیمی, مجید, ۱۶۹, ۱۷۹
امیدیه, ۱۳۴	ابوصیب, ۱۵۹
امیری, کیکاووس, ۹۶	ابوغریب, ۵۷
انتظارمهدی, سرهنگ, ۵۷	ابوموسی, ۳۴, ۶۵, ۶۷
اندیمشک, ۶۹, ۷۲	احمدی مقدم, پاسدار, ۹۱, ۱۰۷
انگلستان, ۳۱, ۳۴, ۳۵, ۳۷, ۱۱۹	اخلاقی, سرباز, ۸۴
اویسی, ۳۰	ارتفاعات پلنگ سرو, ۱۶۲
اهری, سرهنگ, ۱۱۸, ۱۱۹	ارتفاعات تمرچین, ۹۴, ۹۵
ایران, ۲, ۸, ۲, ۵, ۶, ۱۶, ۱۸, ۱۹, ۲۳,	ارتفاعات دوکوهه, ۱۸
۲۹, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۸,	ارتفاعات سارسیر, ۱۶۲
۴۶, ۶۷, ۷۰, ۷۳, ۹۴, ۹۵, ۹۷, ۱۰۲,	ارتفاعات فکه, ۱۱۷
۱۰۵, ۱۱۰, ۱۱۲, ۱۲۹, ۱۳۱, ۱۳۴,	ارتفاعات گلبرگ, ۱۰۵
۱۳۶, ۱۴۵, ۱۴۷, ۱۵۱, ۱۵۲, ۱۵۴,	ارتفاعات میشداغ, ۷۲, ۷۳
۱۵۵, ۱۵۶, ۱۶۷, ۱۷۶, ۱۷۸, ۱۷۹,	ارومیه, ۵۹, ۶۴, ۹۳, ۱۰۳, ۱۱۰, ۱۴۱,
۱۹۵	۱۵۴, ۱۵۵, ۱۶۱
ایلام, ۵۹, ۹۸, ۱۶۸, ۱۷۳, ۱۷۷	استان فارس, ۸, ۲۸, ۶۴
آ	اسکورپین, ۴۵
آشناسان, حسن, ۱۸, ۲۲, ۹۲, ۹۴, ۹۶,	اسلامآباد, ۱۷۹
۹۷, ۱۱۱, ۱۱۶, ۱۵۵, ۱۵۶, ۱۵۷,	اشکانیان, ۳۰
۱۹۶, ۲۰۰	اطیابی, سروان, ۱۲۱, ۱۴۶, ۱۴۸, ۱۴۹,
آذربایجان غربی, ۵۸, ۶۴, ۹۵, ۹۸, ۱۱۳,	۱۶۶
۱۱۴	اقبال, دکتر, ۲۷, ۱۴۷
	البیضه, ۱۳۰, ۱۳۳, ۱۳۹, ۱۴۱

- آذری، یعقوب، ۲۴، ۳۰، ۳۱، ۳۷، ۳۸، ۴۲
آرین، ستوانیکم، ۱۶۴؛ ، غلام، ۸۴، ۸۷،
۱۱۳، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳،
۱۴۶
آزادی، سروان، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۸، ۸۳،
۸۴، ۱۱۳، ۱۲۱
آلواتان، ۹۵، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸
آمریکا، ۴، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۶، ۳۴،
۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۳۶
آهنگری، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۴
- ب
باقری، سرهنگ، ۱۲۰
باکری، مهدی، ۱۴۲، ۱۵۱
بانہ، ۹۸، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۳۲
بدرآباد، ۱۶۸، ۱۷۳
بروجردی، محمد، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۱۰۱،
۱۰۴، ۱۰۳
بزرگمهر، حمزه، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۰، ۱۸۲
بستان، ۷۲، ۷۵، ۸۱، ۸۲، ۸۵، ۱۰۳
بصره، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۵
بغداد، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۰،
۱۴۶
بندرعباس، ۶۶
بنی هاشمی، سرهنگ، ۱۶۸
بنی صدر، ۷۶
بوالفتح، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۰
بوشهر، ۷، ۲۹
- بوکان، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰،
۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۱۱۲
بهنام، سرلشکر، ۲۱
بیوران، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۰
پ
پادگان باغشاه، ۱۸، ۲۳
پادگان پسوه، ۱۵۷
پادگان سردشت، ۵۲، ۶۰
پادگان عشرت آباد، ۲۳
پادگان گرمک، ۱۶۲
پادگان مهاباد، ۵۸، ۹۶
پاکستان، ۳۴
پایگاه تاجیت، ۹۰
پایگاه داشیند، ۹۰
پایگاه میر آباد، ۹۰
پایگاه نعل شکن، ۹۰
پدافند نیروی هوایی، ۱۶۰
پزشک پور، ۲۴، ۳۱، ۴۲، ۹۵
پشتیبانی منطقه، ۴، ۸۶
پل گلته، ۱۱۱
پل نادری، ۶۸
پنجه پور، سروان، ۳۲
پوریعقوب، ۱۷۶، ۱۷۷
پیرانشهر، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۸۸، ۹۴،
۹۵، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۱،
۱۵۷
پیمان بغداد، ۳۴

ج	پیمان ورشو، ۱۸
جزیره مجنون، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۳۹،	ت
۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۶، ۱۵۰	تارخ، کاظم، ۱۳۵
جعفریان، سرهنگ، ۲۴، ۲۵	تبریز، ۹۸، ۱۰۵
جلالی، روزه، ۹۶، ۱۳۵، ۱۳۶	تختجمشید، ۳۰، ۳۱
جمالی، اصغر، ۱۲۱، ۱۶۸	ترکان، احمد، ۳۸، ۴۱، ۹۳
جمشیدی، استوار، ۱۴۲، ؛، سرهنگ، ۸۴	ترکمن صحرا، ۵۹
جنگ جهانی دوم، ۱۹، ۱۳۶	ترکیه، ۳۴، ۱۵۴
جوادی، محمد، ۲۳، ۴۱، ۱۵۵، ۱۶۲	تفنگ ۱۰۶، ۴۰، ۹۶، ۱۰۱
چ	تکاب، ۹۲، ۹۳
چاه‌های نفت بیات، ۱۲۴	تنب بزرگ، ۳۴، ۶۶
چمران، دکتر، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۳، ۸۴	تنب کوچک، ۳۴، ۶۶
۱۰۳، ۱۱۴، ۱۹۸	تنگ تامرادی، ۱۶
چنگوله، ۱۲۳	تنگ چهارزبر، ۱۷۸
ح	تنگه هرمز، ۳۴، ۳۷، ۶۶
حجازی، فخرالدین، ۴۹، ۵۰	تیپ ۶۵، ۷، ۲۶، ۶۵
حسینی، امام جمعه، ۹۳، ۱۱۶، ۱۲۴،	تیپ ۸۴ خرم‌آباد، ۴۲
۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۵۰، ۱۶۸، ۱۹۹	تیپ پیرانشهر، ۶۱، ۶۴، ۹۴، ۹۶، ۹۸،
حسینی سعدی، حسین، ۱۱۶، ۱۲۳،	۱۱۶، ۱۵۷
۱۲۴، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۵۰، ۱۶۸،	تیپ سلماس، ۸۷، ۸۸، ۹۴، ۱۰۱، ۱۰۲
۱۹۹	تیپ شهدا، سپاه، ۱۰۱، ۱۰۲
حسین زاده، ستوانسوم، ۷۸، ۸۴	تیپ قوچان، ۴۱
حسینی، عزالدین، ۵۷	تیپ ۴ مقداد، ۸۷، ۹۴
حکومت نظامی، ۸، ۱۶، ۴۴، ۴۵، ۴۶،	تیپ ۴۰ سراب، ۱۴۵، ۱۷۶
۴۸، ۴۹، ۵۳، ۵۵	تیپ ۵۵ هوابرد، ۸، ۱۸۱
	تیپ ۵۵ هوابرد، ۱۲۸
	تیم آریای طلایی، ۱۱۳

حمیدیه، ۷۱، ۸۰	دشت عباس، ۱۲۳
حیدری، سرهنگ ۲، ۶۵، ۷۲، ۸۵	دشت هلاله، ۱۶۹، ۱۷۰
خ	دمکراتها، ۶۳
خرمی، محمود، ۱۶۸	دوپازا، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۰
خزایی، تیمسار، ۸۹	دورانی، گروهبان، ۶۰
خسرو داد، ۱۷، ۱۸	دوره فرماندهی ستاد، ۱۵۳
خسروی، ۱۷۸	دولتو، ۹۵، ۱۰۵، ۱۰۹
خلیج فارس، ۳۴، ۱۵۹	دهلاویه، ۷۵، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳
خمپاره انداز ۶۰، ۳۵	۸۵، ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۵۱، ۱۹۸
خمپاره انداز ۸۱، ۱۰۰	دهلران، ۶۸
خمپاره انداز ۱۲۰، ۱۰۰	دیالمه، ستوان بهداری، ۵۳
خوشخواه: ، ستوانیکم، ۷۳، ۸۳، ۸۴	ر
د	رادمهر، سروان، ۹۰، ۱۶۵
دادبین، احمد، ۱۱۱، ۱۴۲	رامشیر، ۱۳۳، ۱۳۴
دارخوین، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۹۹	ربط، ۱۱۱
دارساوین، ۱۴۶	رجوی، ۱۳۱، ۱۷۸
دارنگون شیراز، ۳۹	رحمانی، رحیم، ۱۶، ۱۷، ۱۱۶، ۱۱۷،
دانشگاه پهلوی شیراز، ۵۳	۱۳۵، ۱۴۸
دانشگاه فرماندهی ستاد، ۱۲۹	رحمانی فر، سروان، ۱۶، ۱۷
دزانی، گروهبان، ۷۶، ۷۸	رحیم صفوی، ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۴۷
دزفول، ۱۸، ۱۹، ۲۳، ۵۹، ۶۷، ۶۸، ۶۹،	رزگاری، حزب، ۱۱۳
۷۰، ۷۲، ۱۱۵، ۱۵۵، ۱۶۱	رستگار، پاسدار، ۱۱۱
دزفولیان، یوسف، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۱	رستمی، ایرج، ۷۹؛، محمود، ۴۲، ۸۰،
دستغیب، سرهنگ، ۵۷؛، عبدالحسین،	۸۴، ۱۹۶؛، هوشنگ، ۱۴۶
۵۷؛، علی محمد، ۵۲، ۵۳، ۵۷	رسولی، سرگرد، ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۱۲
دشت ارژن، ۲۹، ۳۰	رضایی، محسن، ۱۴۰، ۱۴۶، ۱۵۲، ۱۵۳،
	۱۵۴

سردشت، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۸۸، ۹۴،
۹۵، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵،
۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۴،
۱۳۲

سقز، ۸۸، ۹۱

سلماس، ۸۵، ۸۷، ۹۴، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۲،
۱۰۵، ۱۰۸، ۱۲۸

سلیمانجه، بهروز، ۱۲۳، ۱۵۰

سلیمانیه، ۱۶۲، ۱۶۳

سلیمی، سرهنگ، ۱۳۸

سنتو، ۲۴، ۳۴، ۱۹۵

سنجابی، علی، ۱۹۶

سنندج، ۵۷، ۵۸، ۱۵۵، ۱۶۱، ۱۶۶

سوادگر، سرهنگ، ۱۶۵

سوسنگرد، ۸، ۷۱، ۷۲، ۷۴، ۷۵، ۷۷، ۷۸،

۸۰، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۹۷

سه راهی دهلران، ۶۸

سهرابی، سرهنگ، ۱۳۸، ۱۴۱

سیستان و بلوچستان، ۵۹

ش

شاهچراغ، ۴۵، ۴۷

شاهین دژ، ۹۱، ۹۲، ۹۳

شجاعی، علیرضا، ۹۴، ۱۶۱

شهرانی، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶

شفاعت، سرهنگ، ۶۵

شلمچه، ۵۹، ۱۵۳

شمخانی، ۱۷۸

رنجبر، جواد، ۴۱؛ حسن، ۱۳۵، ۱۶۱

روحانی، حسن، ۱۰۹

رودخانه اروند رود، ۱۵۹

رودخانه دجله، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۹،

۱۴۳، ۱۴۷، ۱۵۱

رودخانه دوبرج، ۱۲۴

رودخانه رامهرمز، ۳، ۱۳۴

رودخانه فرات، ۱۳۹

رودخانه کرخه، ۶۸، ۷۲، ۷۵، ۸۳، ۱۵۸

رودخانه نیسان، ۷۵، ۸۳

ری شهری، ۱۳۱

ز

زبیدات، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۹۷

زلزله قیر و کارزین، ۲۸

زندگی فر، ۱۸

ژ

ژاندارمری، ۵، ۶، ۱۳، ۱۴، ۵۷، ۵۹، ۱۰۵،

۱۲۳، ۱۲۵

س

ساسانیان، ۳۰

سپاه پاسداران، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۳۳، ۱۶۱

سد امیرکبیر، ۱۲۷

سد دربندی خان، ۱۰۵

سد نوروز مهر، ۹۱، ۹۴

شوروی، ۴، ۱۸، ۳۳، ۳۴، ۳۷، ۵۷، ۱۳۶،
۱۴۳

شوش، ۷۲، ۸۲

شهبازی، سرهنگ، ۶۸

شهرک، ۶۰، ۱۲۳

شهریار، ۲۶، ۲۷

شهنامفر، ۱۶۸

شهیدی، بهمن، ۱۶۸

شیبانی، سرهنگ، ۱۵۵

شیخ السلام، دکتر، ۱۶۶

شیخی، استوار، ۷۸

شیرازی، دکتر، ۷، ۲۳، ۳۹، ۹۳، ۱۰۸

شیلر، ۱۶۱

شیمیائی، ۱۰۹

ص

صاحبی، حبیب الله، ۱۴۵، ۱۵۱

صادقی، استواریکم، ۲، ۸۴

صالح آباد ایلام، ۱۶۸

صالحی، عطاءالله، ۱۶۱

صفایی، سرهنگ، ۲، ۱۶۱

صفوی، سرگرد، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷

۱۴۸، ۱۴۸

صلاله، ۳۲، ۳۳، ۳۹، ۴۰

صیاد شیرازی، ۷، ۲۲، ۶۱، ۶۵، ۸۲، ۸۷

۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۱۹

۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱

۱۳۲، ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۷،
۱۶۷، ۱۹۹

ط

طاهری، امام جمعه، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۶۹

۱۷۰

ظ

ظفار، ۸، ۲۵، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۷

۳۸، ۳۹، ۴۱، ۵۹، ۶۹

ظهوری، سرهنگ، ۹۴، ۹۸، ۱۵۵، ۱۵۷

ظهیرنژاد، ۷۲، ۷۴، ۸۵

ع

عابدی، سرگرد، ۱۶۴؛، کریم، خلبان، ۹۲

عاقبتی، ۱۴۵، ۱۵۱، ۱۶۴؛، ستوان، ۹۰

عبادت، رسول، ۱۲۴؛، کریم، ۲۳، ۲۴

۴۱، ۶۵، ۸۵، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰

۱۹۴

عباسی، افسر کرد، ۹۵

عبدحق، سرگرد، ۱۵۸

عبداللهی زاده، شفیع، ۱۹۱

عراق، ۲، ۸، ۱۶، ۳۴، ۵۹، ۶۷، ۷۰، ۷۲

۷۳، ۸۱، ۸۳، ۹۴، ۹۵، ۱۰۲، ۱۰۳

۱۰۵، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۲۴، ۱۲۵

۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۹

۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵

۱۵۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲

- غ
- غفاری، اکبر، ۲۵، ۲۹، ۳۷، ۴۲، ۴۳، ۹۲،
 ۱۴۸؛ رفیع، ۸۰، ۱۴۷
 غفاری تهرانی، اکبر، ۲۵
- ف
- فارسی، جلال الدین، ۱۰۳، ۱۰۹
 فاو، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۰،
 ۱۶۱
 فرازیان، یدالله، ۱۶۸
 فرودگاه ارومیه، ۵۹
 فرودگاه مهرآباد، ۱۱۵
 فرودگاه میدوی، ۳۵، ۳۷، ۴۰
 فروزانفر، سروان، ۷۳، ۱۹۷
 فلکه مصدق، ۴۵، ۴۷
- ق
- قاجار دادجو، ۱۸
 قاسمی، سرهنگ، ۴۵، ۴۸
 قرارگاه جنوب، ۱۲۸، ۱۵۰، ۱۵۳
 قرارگاه رعد، ۱۶۰
 قرارگاه شمالغرب، ۱۵۴، ۱۶۱
 قرارگاه غرب، ۱۷۱، ۱۷۲
 قصر شیرین، ۱۷۸
 قطعنامه ۵۹۸، ۴
 قلعه فلک الافلاک، ۱۷۳
 قم، ۴۹
- ۱۶۳، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹،
 ۱۹۷
 علی محمدی، عقیدتی سیاسی، ۱۶۸
 علی یار، افسر کرد، ۹۵
 علیاری، سرهنگ، ۱۱۶، ۱۲۶
 علیپور، ۱۶۸
 علیرضائی، ۱۱۶، ۱۵۷
 عمان، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷،
 ۳۸، ۴۰، ۴۱
 عملیات الله اکبر، ۸۳
 عملیات بدر، ۸، ۸۵، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۵،
 ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۵۱،
 ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴
 عملیات بیت المقدس، ۱۳۲
 عملیات خیبر، ۱۶۰
 عملیات دلاور، ۱۸، ۴۱
 عملیات رمضان، ۱۶۰
 عملیات طریق القدس، ۸۵
 عملیات ظفار، ۲۵
 عملیات فتح المبین، ۷۴
 عملیات قادر، ۸، ۱۱۶، ۱۵۴، ۱۵۵،
 ۱۵۷، ۱۵۸
 عملیات مرصاد، ۸، ۱۴، ۱۷۸
 عملیات مسلم بن عقیل، ۱۳۲
 عملیات والفجر، ۸، ۱۶۰
 عملیات والفجر، ۹، ۸، ۱۶۳، ۱۶۵

قمی، پاسدار، ۹۴، ۱۰۱، ۱۰۲

ک

کازرون، ۲۹

کاظمی، ناصر، ۹۴

کاووسی، استوار، ۷۳، ۷۴

کاوه، پاسدار، ۹۴، ۱۰۱، ۱۰۲

کبیری نژاد، ستوان وظیفه، ۸۴

کچل آباد، ۱۰۴

کردستان، ۸، ۳۸، ۵۲، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰،

۶۴، ۶۵، ۸۵، ۸۸، ۹۲، ۹۵، ۹۶، ۹۸،

۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۲،

۱۱۳، ۱۱۴، ۱۴۶، ۱۵۴، ۱۶۲

کرمانشاه، ۱۶، ۵۹، ۱۶۶، ۱۷۸

کریمی، احمد، ۱۳۵، ۱۴۶، ۱۴۷

کشاوری، مظفر، ۱۲۸

کشوری، خلبان، ۹۲

کلارستاقی، ۱۶۷

کلاشین، ۵۹، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۸

کوثر، سرهنگ، ۶۰، ۶۵

کوروش، ۳۰

کوکتل مولوتوف، ۴۶، ۴۸

کومله، ۵۸، ۶۱، ۱۰۸، ۱۱۳

کوهی، سرهنگ، ۸، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۶،

۱۹۹

کیانیا، سرهنگ، ۱۳۳

گ

گردان ۱۰۱، ۲۶، ۴۵، ۵۹، ۶۶، ۶۷، ۷۵،

۸۵، ۸۸، ۹۰

گردان ۱۲۶، ۷، ۲۴، ۳۱، ۳۹، ۷۵،

گردان ۱۳۵، ۲۴، ۳۷، ۱۵۱

گردان ۱۵۸، ۲۴، ۱۶۴

گردان سوار زرهی، ۶۸، ۹۶، ۱۷۰

گردنه زمزیران، ۱۱۰، ۱۱۱

گردنه قلاج، ۱۷۹

گروه ۱۱ توپخانه، ۸۶

گروه آریا طلایی، ۲۴

گروه ۴۴ توپخانه، ۱۷۶

گلستانه، ۸۷

گله مشکه، ۱۰۹

گودرزی، سرهنگ، ۱۶۸

ل

لشکر ۱۶، ۷۵، ۷۸، ۸۴، ۱۲۵، ۱۷۲،

۱۷۶، ۱۷۷

لشکر ۲۱، ۵۹، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۷

لشکر ۲۳ نوهد، ۱۰۲، ۱۱۳، ۱۱۴

لشکر ۲۸، ۱۶۲

لشکر ۶۴، ۶۲، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۲۳،

۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۱

لشکر ۸۴ هواورد آمریکا، ۱۸

لشکر ۸۴ هواورد آمریکا، ۱۸

لشکر ۲۳، ۲۲، ۱۱۲

- لشکر ۳۱ عاشورا، ۱۴۲
 لشکر ۵۸، ۸، ۱۰۵، ۱۱۶، ۱۲۲، ۱۲۳،
 ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۸۲
 لشکر ۷۷، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵
 لشکر ۹، ۲
 لشکر ۹۲، ۶۸، ۱۲۵
 لشکرک، ۱۲۲
- م
 مارون، منطقه، ۳، ۱۳۳، ۱۳۴
 ماموستا، ۹۰، ۱۰۶، ۱۰۷
 مجلسی، سرهنگ، ۲۱
 مجیدی، حسن، ۸۷، ۸۸
 محمدی، سرگرد، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴؛
 محمد، ۱، ۸، ۱۳، ۲۳، ۴۳، ۴۴، ۵۳،
 ۸۵، ۹۲، ۹۳، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۳،
 ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۵،
 ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۷،
 ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶،
 ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰
 محمدی فر، ناصر، ۱۷۶
 محمودی، سرهنگ، ۱۱۶
 مرادی، زین العابدین، ۱۴۵، ۱۵۱
 مراغه، ۸۵، ۸۶
 مرکز آموزش، ۰۷، ۱۷۳
 مرکز پیاده، ۷، ۲۴، ۸۵، ۸۷، ۹۲، ۱۱۶،
 ۱۶۷
 مرکز زرهی، ۳۰، ۴۵، ۱۶۷
- مریوان، ۱۱۲، ۱۶۱، ۱۶۲
 مسجد جامع، ۴۷
 مسجد حبیب، ۴۵
 مسجد نوح، ۴۷
 مسقط، ۳۱، ۳۲
 مشکینی، ستوان، ۲۳
 مشهد، ۱۵، ۴۹، ۱۱۵، ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۵۱
 مظفری، سرهنگ، ۱۶۸
 مفید، عبدالحسین، ۱۲۹، ۱۴۷
 موحدی کرمانی، ۱۰۳، ۱۰۹
 موسوی، میرحسین، ۷۱
 موسوی قویدل، ۱۳۸، ۱۳۹
 موسیان، ۵۹
 موشک تاو، ۷۹، ۱۴۷
 مویدی، گروهبانیکم، ۸۴
 مهاباد، ۴۸، ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۹۵، ۹۸، ۹۹،
 ۱۱۱
 مهام، سرهنگ، ۶۲، ۹۷، ۹۸
 مهدوی، حشمت الله، ۲۴، ۴۱، ۴۲
 مهدی زاده، سرهنگ، ۸۷
 مهران، شهر، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۷۶، ۱۷۷
 مهرپور، سرهنگ، ۶۵
 میاندوآب، ۸۶، ۸۸، ۹۱
 میرآباد، ۹۵، ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۸
 میمک، ۱۲۵، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱،
 ۱۷۲
 مین باشیان، ۳۰، ۱۹۳

ن

ناصری، نصرت الله، ۵۲، ۵۷

نخعی، سرتیپ ۲، ۱۸۰

نشاطی، سرهنگ، ۱۶۸

نصرت زاد، ۵۸

نورایی، سرهنگ، ۸۶

نوری، اصغر، ۱۲۷، ۱۲۸

نیروی دریایی، ۲۶، ۶۶

نیروی زمینی، ۷، ۸، ۵، ۲۹، ۶۵، ۷۲، ۸۵

۸۹، ۱۱۲، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶

۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۷، ۱۶۰

۱۶۱، ۱۶۲، ۱۷۳، ۱۷۹

نیروی مخصوص، ۸، ۲۵، ۲۶، ۱۱۱

نیروی هوایی، ۲۵، ۳۷، ۶۵، ۱۳۶، ۱۳۹

۱۶۱، ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۷۸

و

واوان، ۹۵، ۹۸، ۱۰۴، ۱۰۵

ولدخانی، ۱۶۸

ه

هاشمی، سید حسام، ۲، ۱۰۳، ۱۲۹

۱۶۱، ۱۶۳، ۱۷۸

هاشمی رفسنجانی، ۱۰۳، ۱۲۹، ۱۷۸

هخامنشیان، ۳۰

هلی برن، ۶۰، ۶۱، ۸۵، ۱۲۹، ۱۳۱

۱۴۲، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۶۹

هلی کوپتر جت رنجر، ۹۹

هلی کوپتر ۲۱۴، ۶۰

هلیکوپترهای کبری، ۶۰

هنگ آباد، ۹۷، ۹۸

هوایمای سی ۱۳۰، ۱۸، ۶۴

هوانیروز، ۲۵، ۳۷، ۳۸، ۶۱، ۹۲، ۹۸، ۹۹

۱۱۵، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷

۱۶۰، ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۷۸

هورالحمار، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸

هورالعظیم، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶

۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۵۲

هویزه، ۷۵، ۸۲

ی

یزدجردی، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۸

یمن جنوبی، ۳۳